

سرشناسه: صالحی. احمد رضا، ۱۳۶۶.
عنوان و نام پدید آورنده: میدگارد، نویسنده: احمد رضا صالحی
مشخصات نشر: اراک، اندیشه مطهر، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.
شابک: ۷۲-۰-۶۳۵۷-۶۰۰-۹۷۸ ISBN
وضعیت فهرست نویسی: فیا.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
رده بندهی کنگره: ۱۳۹۲ م ۷۵۹۲۴ الف / PIR ۸۱۳۱
رده بندهی دیویی: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۶۴۲۶۳



همراه: ۰۹۱۸۳۶۲۲۴۵۲

تلفن: ۰۸۶۱-۲۲۱۶۰۱۸

● **میدگارد**

● نویسنده: احمد رضا صالحی سیف آبادی

● ناشر: اندیشه مطهر

● طرح جلد: مجید معین اسلام

● نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۲

● شمارگان: ۵۰۰۰

● چاپخانه: ظهور

● قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

● شابک: ۷۲-۰-۶۳۵۷-۶۰۰-۹۷۸ ISBN

● **حق چاپ برای مرکز پخش محفوظ است.**

● **دفتر مرکزی: اراک / ابتدای خیابان شهید بهشتی، پاساژ اسلامی / طبقه سوم**

E- Mail: Andishehmotahar@Yahoo.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

میدگار

در طالع شد

نویسنده:

الف. ر. صالحی

تقدیم به:

پیشگاه مقدس تک قهرمان تمام اعصار که روزی خواهد آمد و قهرمانی خودش را به ظالم و مظلوم به اثبات می رساند و برکت واقعی را به پیشگاه طبیعت باز می گرداند.

تقدیم به:

پیشگاه رهبر کبیر و پدر انقلاب اسلامی و ادامه دهنده راه مقدس او مقام عظمای ولایت، رهبر فرزانه ایران اسلامی.

تقدیم به:

تمام آن دلاور مردان و شیرزانی که پهلوانانه مقابل ظلم، زور و تجاوز ایستادند و ایران اسلامی عزیز را از میان تند بادهای زمان و هوس های پلیدانه تجاوزگران به سلامت به دست ما سپردند.

تقدیم به:

همه آن اندیشه هایی که، مادران فرهنگی این مرز و بوم هستند.

تقدیم به:

سه اسطوره قلبم، پدر و مادر دلسوز و همسر مهربانم که پرهای پرواز من اند.

فهرست مطالب

فصل اول/ آریا پری	۶
فصل دوم/ خانواده زناهره	۳۱
فصل سوم/ کیک فداما فظی	۵۵
فصل چهارم/ سوسا	۹۸
فصل پنجم/ میدگارد	۱۱۶
فصل ششم/ سارگن، دروازه جهنم	۱۵۱
فصل هفتم/ آرتوس، مدیر واقعی سارگن	۱۸۵
فصل هشتم/ به سوی مرگ	۲۲۱
فصل نهم/ فداما فظی	۲۳۲
فصل دهم/ دست انسان	۲۴۳
فصل یازدهم/ دره طلسم شده	۲۴۸
فصل دوازدهم/ کمک	۲۷۴
فصل سیزدهم/ گنه کار	۳۰۱
فصل چهاردهم/ بهترین هدیه کریسمس	۳۱۴
فصل پانزدهم/ نا امیدی	۳۴۶
فصل شانزدهم/ قاصد هفت وادی	۳۷۰



فصل اول

آری



در یکی از بعدازظهرهای سرد زمستانی، در حالی که برف همه جا را سفیدپوش کرده بود، درختان چنار در خواب سنگین زمستانی چهره‌ی بی‌احساسی به خود گرفته بودند و شاخه‌های نامنظم یکدیگر را چنان در آغوش گرفته بودند که گویی جان پناهی برای شیطان ساخته‌اند. کمی آن طرف‌تر چهره‌ی طبیعت به تناوب مرموزتر خودش را نشان می‌داد. جایی که درختان چنار پوشیده از برف کم‌کم جای خود را به درختان کاج کهنسال می‌دادند.

هوا گرگ و میش بود و سنگینی برف‌های انباشته شده بر جنگل به حدی بود که شاخه‌های پایینی درختان کاج را خم کرده بود. از زمانی که برف بند آمده بود ساعتی می‌گذشت. سکوت سنگینی بر جنگل کاج سیطره افکنده بود و هیچ جنبنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. شاید این سکوت خبر از کولاک وحشتناکی که در راه بود می‌داد.

تنها صدایی که این سکوت را در هم می‌شکست، طنین سوت قطاری بود که جنگل پوشیده از برف را درمی‌نوردید و نزدیک می‌شد.

همزمان با شنیده شدن صدای قطار یکی از درخت‌ها تکان آرامی خورد و تنه‌ی قطورش به حرکت درآمد. در اولین نظر احساس می‌شد که تنه‌ی درخت کاج کهنسال است که به دور خودش می‌پیچد، اما با کمی تأمل، سنگینی نگاه آتشین ماری سیاه و قوی هیکل را می‌شد تشخیص داد که آرام و با شکوه، دور درخت می‌پیچید و پایین می‌آمد.

صدای نفس کشیدنش را به مراتب می‌شد از صدای هوهوی باد در میان درختان خشک تشخیص داد و هیکل تنومند سیاه رنگش روی برف‌ها وحشت آن غروب هولناک را دو چندان می‌کرد.

مارِ غول‌پیکر آرام و هماهنگ روی برف‌ها خزید و تا نزدیکی درخت مجاور پیش رفت سپس از حرکت باز ایستاد و با چشمان آتشینش اطراف را بادقت از نظر گذراند و یکباره دود سیاه و غلیظی از پوستش برخاست. مار سرش را بالا آورد و دهان غار مانند‌اش را باز کرد و چند تکان موجی شکل محکم به هیکلش داد و پوست ضمختش فوراً ترک برداشت.

دودی که از بدنش متصاعد می‌شد شدیداً غلیظ‌تر شد و مار در حالی که سعی می‌کرد مانند انسان‌ها بایستد با تقلأ، چند دور، به دور خودش گشت و ناگهان دود کنار رفت و به

جای آن مار سیه‌پیکر، یک مرد نه چندان پیر، با موها و ریش بسیار بلند جو گندمی و موج‌دار، ظاهر شد.

مرد بدون فوت وقت با صدای کلفتی که به شکل عجیبی در فضا پخش می شد، گفت:
- امر شما انجام شد بانو.

و ناگهان رعدی در میان ابرها به صدا در آمد و صاعقه سرخ رنگی همراه با صدای مهیبی با یکی از درختان خشکیده کاج برخورد کرد و آن را به آتش کشید.
اما چند ثانیه بعد از میان شعله‌های فروزان آتش، زنی جوان با زیبایی مدهوش کننده ای و با لباس‌های بسیار فاخر، به آرامی بیرون آمد و گفت:
- عکس‌العملش چگونه بود؟

- درست همان طوری که پیش‌بینی کرده بودید بانوی من.
زن با شنیدن این حرف ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و چند قطره اشک، بی اختیار از گونه‌اش به پایین غلتید و ناامیدانه گفت:
- از نسرم بیش از اینها انتظار داشتم.
و مرد پاسخ داد:

— بله، متأسفانه بانو نسرم به آنها پیوسته. دستور شما در این مورد چیه
اولیاء حضرت؟

زن اندکی فکر کرد، سپس پاسخ داد:
- شما بهتر است دیگر از این ماجرا کنار بروید و به مأموریت اصلی خودتان بپردازید و در حالی که به قطار در حال دور شدن اشاره می کرد ادامه داد:
- و بهتر است کمی عجله کنید. آن پسر زیاد منتظر نمی ماند. ترجیح می دهیم شخصاً
ماجرای نسرم را پیگیری کنیم. بالأخره زمان آن رسیده که فرزند دیگرم را فرا بخوانم.
مرد با حیرت گفت:

اما بانوی من این چطور ممکنه؟! مگر شما به غیر از بانو نسرم و بانو سرپینا فرزند
دیگری هم دارید؟!

اما زن قبل از اینکه پاسخی بدهد ناپدید شد و سکوت دوباره سنگین‌تر از قبل برقرار شد. قطار نعره‌زنان در میان آن همه سکوت راهش را باز می‌کرد و دور می‌شد... شنل، شلوار و کفش‌های مشکی‌اش، به موهای سیاه بلند و چهره‌ی کشیده و روشنش جلوه‌ی خاصی می‌دادند.

او در واگن شماره‌ی پانزده در کنار دو مسافر دیگر در حالی که روزنامه‌ای را مقابل چشمان سیاهش نگه داشته بود، آرام نشسته بود. بیش از یک ساعت بود که آنها کوچکترین کلامی بر زبان نیاورده بودند. حتی روزنامه‌ای که در دست جوان بود به صفحه‌ی بعد نرفته بود.

ناگهان تکان شدیدی احساس شد، انگار که قطار در میان جنگل سرد و خاموش برای یک لحظه متوقف شد و مجدداً حرکت کرد. این عمل به حدی سریع انجام شد که به غیر از او هیچ کس آن را احساس نکرد.

چند ثانیه بعد همان مرد مسن مو بلند مقابل درب کوپه پدیدار شد و با سلامی زیر لبی وارد کوپه شد، جوان سرش را به معنای سلام تکان داد و جایی برای نشستنش باز کرد اما دیگران هیچ عکس‌العملی نشان ندادند، فقط همگی برای یک لحظه متعجبانه به جوان نگاه کردند.

مرد میانه اندام، محتاطانه نگاهی به اطرافش انداخت، سپس از جیب داخلی ردایش نامه ای مهر و موم شده بیرون آورد و لابه لای صفحات روزنامه‌ی مرد جوان پنهان کرد و گفت: - در میدگارد همه نگران بودند. چرا بدون خبر مخفی گاهتو ترک کردی؟

اما جوان پاسخی نداد و مرد بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

- پس با این حساب الآن اونا هم باید دنبالش باشن خیلی احتیاط کن.

اما جوان همچنان لب به سخن نگشود حتی مسافرین دیگر هم کوچکترین اعتنایی به حرف‌های مرد نکردند اما مرد بدون توجه به این مسائل پس از چند ثانیه به صحبتش ادامه داد انگار که همه چیز در روال طبیعی خودش است:

- نه به نظر نمیومد منظور دیگری داشته باشه. بانو به صراحت گفت که زمان فراخوانی

فرزند دیگرش رسیده. بگذریم به هر حال من احساس می‌کنم به زودی پرده از اسرار بسیاری برداشته خواهد شد. هر چه فکر می‌کنم نمی‌تونم قبول کنم حکومت در این چند هزار ساله بیکار نشسته باشه. من برای انجام کاری می‌روم اما به زودی در مقصد به تو ملحق خواهم شد.

مرد جمله‌اش را تمام کرد و بدون اینکه کسی حضور او را احساس کند از همان راهی که آمده بود برگشت و رفت.

قطار فریاد زنان در سیاهی شب به مسیر خود ادامه داد و صبح هنگام که به آخرین ایستگاه رسیده بود مرد جوان بدون هیچ باری به همراه دیگر مسافران به آرامی از ایستگاه خارج شد.

بارش برف در حال شدت گرفتن و هوا کم‌کم در حال روشن شدن بود. جوان در یک خیابان خلوت با آرامشی که شایسته او باشد گام برمی‌داشت و در یک لحظه بدون اینکه کسی متوجه او باشد در گرگ و میش صبحگاهی محو شد.

حالا او مقابل یک کلبه قدیمی با سقف شیروانی در اعماق جنگل بود.

درب کلبه به وسیله یک قفل بسیار کهنه و قدیمی بسته شده بود. جوان بدون اینکه مکث کند به طرف در حرکت کرد و قبل از اینکه به آن برسد قفل شدیداً شکست و بصورت چند تکه کوچک جلوی کفش‌های چرمی و سیاه رنگش افتاد.

فضای درون کلبه تماماً با تارهای عنکبوت و گرد و خاک پر شده بود اما جوان بی تفاوت به این چیزها روی یک صندلی مقابل شومینه نشسته بود و به گذشته‌های دور فکر می‌کرد. در خاطراتش هیچ پدر و مادری وجود نداشت. تنها چیزی که او به عنوان والدین به خاطر داشت مربیان پرورشگاهی بودند که او دوران کودکی‌اش را در آنجا سپری کرده بود.

هر وقت به روزهای سراسر تلخ گذشته می‌اندیشید، اولین چیزی که به یاد می‌آورد روزهای دلگیر تابستان بود. گرچه در تمام زندگیش هیچگاه طعم خوشبختی را درست درک نکرده بود، اما تابستان او را به یاد زمان‌های دوری که میان انسان‌ها سپری کرده بود می‌انداخت.

آن روزها را خوب به یاد می‌آورد، در واقع یاد آوری آن روزها هنوز آزارش می‌داد. اما دست خودش نبود هر وقت تنها می‌شد خاطراتش همچون سطرهای یک داستان پرماجرا از مقابل دریچه افکارش می‌گذشتند...

در یکی از همان صبح‌های دلگیر تابستان در باغی نه چندان بزرگ، نزدیک یک جنگل که بی‌انتهای می‌نمود، روی یکی از شاخه‌های یک بید مجنون که‌نسال، پسرکی نحیف و لاغر اندام زانوهایش را در آغوش گرفته بود و به تنهایی خودش می‌اندیشید.

او به یاد می‌آورد که چگونه از نخستین روزهایی که چشم باز کرده بود خود را میان پرورشگاهی یافته بود که در آن ده‌ها و شاید صدها بچه مثل خودش بی سرپرست بودند، اما این فقط ظاهر قضیه بود چرا که هیچ کدام از آنها مثل او نبودند، آنها حداقل تنها نبودند.

یکی از بهترین تفریحاتی که آنها را سرگرم می‌کرد مسخره کردن آریاپری بود. آریا نامش بود و آریاپری نامی که آنها برای مسخره کردنش به او نسبت داده بودند. خودش هم درست نمی‌دانست از کی او را به این نام صدا می‌زدند. اما دلیلش را خوب می‌دانست.

از نظر آنها، او پسرکی خیالباف بود که خیالاتش را از بازی کردن با دیگر بچه‌ها بیشتر دوست داشت.

اما او می‌دانست که آنها واقعاً وجود دارند و او آنها را می‌دید...! گاهی اوقات می‌دید که آن موجودات زیبا از میان درختان جنگل جلوی خوابگاه بیرون می‌آمدند. آنها هم درست شبیه به انسان‌ها بودند با این تفاوت که موهای نسبتاً بلند و قدی کشیده داشتند، صورت‌های بسیار زیبا با چشمانی نافذ.

بعضی مواقع با خود می‌اندیشید شاید آن موجودات حضور او را احساس می‌کنند اما وقتی آنها هرگز به او محل نمی‌گذاشتند این تصور از بین می‌رفت.

بید پیر تنها دوستی بود که او داشت. تقریباً تمام وقتش را صرف این می‌کرد که روی شاخه‌ی آن بنشیند و به چیزهایی که خودش می‌دید و دیگران نمی‌دیدند بیاندیشد.

امروز هم مانند تمام روزهای دیگر داشت به پایان بیهوده‌ی خودش می‌رسید و آریا تنها

در میان درختان، از گردش بیهوده روزگار در عذاب بود.

بالآخره با غروب خورشید او فهمید که باید برای حضور و غیاب در سالن اجتماعات حضور داشته باشد. حتی فکر حضور در میان آن همه آدم نیز او را آزار می داد. با این افکار درهم و برهم و آزاردهنده از درخت پیر پایین آمد و به طرف ساختمان پرورشگاه راه افتاد. با ورود به سالن می توانست نگاه های مملو از تمسخر بچه های اطرافش را احساس کند. هر قدمی که برمی داشت پیچ پیچ کسانی که داشتند در مورد او حرف می زدند و می خندیدند در مغزش می پیچید.

در همین افکار بود که پسر درشت هیکلی از آن سوی سالن فریاد کشید:

"بچه ها اونجا رو، ببین کی داره میاد، رئیس همه ی خل و چلای دنیا، آقای آریا پری... آریا از پری کوچولوها ت چه خبر؟! امروز اونا بهت چی گفتن؟"

آریا به این حرف ها عادت داشت مدت ها بود که سعی می کرد به روی خودش نیاورد بلکه بتواند با آنها کنار بیاید.

بنابراین در حالی که سعی می کرد تنفر و خشمی که نسبت به آنها دارد را پنهان کند، لبخندی زد و از جلوی کریم گذشت. اما کریم ناگهان با خشونت پایش را جلوی پای او گذاشت و او بشدت زمین خورد.

دیگر طاقت نیاورد و بدون اینکه فکر کند با عصبانیت از جایش بلند شد و به کریم حمله کرد...

خشم تمام وجودش را پر کرده بود و قدرت فکر کردن را از او گرفته بود. در یک چشم به هم زدن خودش را در حالی دید که جمعیت دورش را گرفته بودند و چند نفر هم او را نگه داشته بودند. عده ای هو می کشیدند و عده ای نیز می خندیدند. کریم نیز در حالی که همراه با دیگران می خندید گفت: "ولش کنین بینم می خواد چی کار کنه...!" در این بین خانم صدری راهش را از بین جمعیت باز کرد و دست آریا را گرفت و کشان کشان او را همراه خودش برد.

او زنی بود میانسال، کمی تپل و البته به نظر می آمد، در جوانی بسیار زیبا بوده.

او تنها کسی بود که آریا را مسخره نمی‌کرد. شاید به این علت که او هم میان آن جمع غریب بود و یا شاید چون او بود که اولین بار آریا را پیدا کرده بود.

خانم صدری داستان پیدا کردن آریا را بارها برای او تعریف کرده بود...

"یادمه اون شب، شب کریسمس بود و من تنها کسی بودم که تو پرورشگاه بود. من خانواده ای نداشتم که کنارش باشم دیگرانم همیشه از این موضوع استفاده می کردند و شیفتهای شب رو مینداختند گردن من..."

بیرون برف آرومی میومد و زیر نور مهتاب منظره‌ی زیبایی پدید آورده بود. من از پنجره ی اتاقم دونه‌های درشت برف رو می‌دیدم که روی چمن‌ها می نشست و کم‌کم داشت همه جا را سفیدپوش می‌کرد.

کمی دورتر از چمن، نزدیک جنگل کاج برای لحظه‌ای حرکتی احساس کردم خودمو قانع کردم که خطای چشم‌های من بوده اما پس از چند لحظه انگار دوباره از گوشه‌ی چشمم حرکتی در همان نقطه دیدم حرکتی که هیچ شباهتی به حرکت برگ‌ها و گربه‌ها که این طرف و آن طرف می‌رفتند، نداشت.

از روی کنجکاوی از اتاقم بیرون آمدم.

اما همین که بیرون آمدم برای لحظه‌ای درخششی نزدیک جنگل از جلوی چشمانم گذشت. کمی که جلوتر آمدم متوجه تو شدم. کودکی آرام و ساکت که در میان پارچه‌ی ابریشمی سفید رنگی پیچیده شده بود و آرام به من نگاه می‌کرد.

بر خلاف دیگر بچه‌ها گریه هم نمی‌کردی. وقتی از زمین بلندت کردم متوجه سوختگی روی سینه ات شدم یک نوشته که به علت التهاب نمی‌شد خوندش. بعداً که بهتر شد اسمت را از روی همون نوشته گذاشتیم آریا..."

- آریا!

در همین افکار بود که متوجه شد خانم صدری با او صحبت می‌کند:

"هیچ معلومه چیکار می‌کنی؟ تو نباید بهشون محل بذاری. بذار هر چقدر که می‌خوان مسخره کنن. تو نباید بهشون توجهی کنی..."

بعد درحالی که ابروهایش را در هم می کشید گفت: "میدونی اگه فتاح تو رو موقع دعوا کردن ببینه چه تنبیهاتی در انتظارت هست؟"

فتاح رئیس پرورشگاه بود. با شنیدن نامش تنفر عمیقی در دلش احساس می کرد و این تنها احساس مشترکش با دیگر بچه ها بود چرا که همه آنها نیز با شنیدن نام او از ترس پنهان می شدند.

- آریا؟! اصلاً حواست به من هست؟

- اوه، بله خانم صدری، متأسفم، حق با شماست، دیگه تکرار نمی شه.

- خیلی خب حالا برو یه دوش بگیر تا موقع شام سرحال باشی.

- چشم.

آریا این را گفت و سلانه سلانه به سمت انتهای راهرو به راه افتاد...

برخورد قطرات آب با بدنش احساس خوبی به او می داد. مانند آنکه انگار کسی او را نوازش می کند.

چند دقیقه ای جلوی آینه ایستاد و به جای سوختگی روی سینه اش نگریست.

زخمی که پانزده سال با او بود.

"خدایا مگه میشه پدر و مادری سینه ی نوزاد خودشون رو بسوزونن فقط بخاطر گفتن اسمش؟! مگه نمی شد روی کاغذ بنویسن؟ با چه اطمینانی منو توی برف رها کردن و رفتن؟ شاید کسی منو پیدا نمی کرد و از سرما می مردم. خدایا چرا...؟"

این ها افکار آشفته ای بودند که از ذهنش می گذشتند.

بعد از چند دقیقه لباسش را پوشید و عوض اینکه به سالن غذاخوری برود به انتهای تاریک راهرو رفت. جایی که اتاقش قرار داشت. داخل اتاق از راهرو تاریک تر بود و تنها روشنایی آن، پرتوهای نور ماه بودند که از پنجره به داخل اتاق می تابیدند و تخت خواب او را از تاریکی اتاق متمایز می ساختند.

عادت داشت ساعت ها روی آن دراز بکشد و از پنجره به آسمان چشم بدوزد.

غیر از تخت او یک تخت دیگر نیز در آن اتاق وجود داشت که خالی بود در واقع کسی

حاضر نبود با او هم اتاق شود. هر وقت به آن تخت خالی نگاه می کرد به یاد کسانی می افتاد که حاضر نبودند با او هم اتاق شوند. به یاد حرف هایشان می افتاد که او را دیوانه خطاب می کردند و حتی بعضی از آنها می ترسیدند کنار او بخوابند.

در حالی که سعی می کرد این افکار را از ذهن خسته اش بیرون کند بالشش را از زیر سرش بیرون کشید و روی صورتش گذاشت و سعی کرد بخوابد اما مثل همیشه بی فایده بود.

سعی می کرد از پنجره، چشمش به جنگل نیفتد. به نظر خودش مسبب تمام بدبختی هایش، چیزهایی بودند که در آن جنگل می دید برای همین بارها و بارها تصمیم گرفته بود دیگر چشم هایش را بروی همه ی آنها بیند اما هر بار وقتی که درد تنهایی بر او مستولی می شد، اراده او را در برابر خواسته اش ضعیف می کرد. این بار نیز همانند سایر مواقع او در برابر خودش مغلوب شد و با بی حوصلگی بلند شد و به کنار پنجره رفت.

جنگل مثل هر چهارشنبه شب با تعداد زیادی روشنایی که هر کدام مانند یک شعله ی کوچک بودند تزئین شده بود. البته طبق معمول تنها او بود که این شعله ها را می دید. گاهی اوقات به ذهنش می رسید که واقعاً دچار اوهام پایان ناپذیر است.

در همین افکار بود که صدای پایی توجهش را به خود جلب کرد که به سمت انتهای راهرو می آمد. سریع به تختش برگشت و خودش را به خواب زد. چند ثانیه بعد لای در به آرامی باز شد و سر یکی از خدمت کارها همراه پرتوهای کم نوری که از سالن می تابیدند وارد شد و پس از چند لحظه صورت زیبا و مهربان خانم صدری با یک ظرف غذا که در دست داشت نمایان شد و آن صدای آشنا و مهربان گفت:

"می دونم بیداری" ولی صدایی از آریا بلند نشد.

خانم صدری کنار آریا روی تخت نشست و در حالی که ظرف غذا را روی پایش گذاشته بود گفت: "چرا به خودت سخت می گیری؟ نباید اینطور منزوی بشی. تو باید سعی کنی خودتو به دیگران نزدیک کنی. حالا پاشو غذا تو بخور تا منم با خیال راحت برم بخوابم."

آریا برای چند لحظه از آن افکار آزار دهنده دور شد، دلش می خواست بلند شود و خانم

صدری را همانند یک مادر بغل کند. در همین احوال و نیم خیز بود که ناگهان سرجایش خشک شد جوری که انگار عزرائیل را دیده باشد. بله او اشتباه نکرده بود، او فتاح بود که از لای در، به آنها خیره شده بود. آریا برای چند ثانیه به همان حالت نیم خیز خشکش زد و خانم صدری از زاویه‌ی دید او به سمت در متوجه شد که کسی جلوی در است.

- ش. ش. شماین!

- شما نباید این بچه رو اینقدر لوسش کنین خانم. مگه با بچه‌های دیگه چه فرقی داره که باید سر دست براش غذا بیاری؟

آریا؟ ... برای چی سر شام حاضر نشدی؟ ... متوجه باش که این کارت بدون تنبیه باقی نمی‌مونه. خانم، شمام هرچه زودتر بیائید دفتر من.

فتاح با عصبانیت این حرف‌ها را زد و رفت.

با دور شدن صدای پای فتاح این صدای ضربان قلب آریا بود که شنیده می‌شد. خانم صدری آریا را بغل کرد و گفت: "نگران نباش من نمی‌گذارم تو تنبیه بشی. یه روز میاد که همه‌ی ما از این گرفتاری‌ها رها می‌شیم و اون روز می‌تونیم برای خودمون و هر جور که بخوایم زندگی کنیم. حالا غذاتو بخور منم می‌روم با فتاح صحبت می‌کنم که تنبیه ت نکنه. نگران نباش عزیزم."

خانم صدری با گفتن این جمله از اتاق خارج شد و به آرامی در را بست. آریا خواست غذا بخوره اما نتوانست و تا صبح از اینکه خانم صدری به خاطر اون توبیخ بشود، از عذاب وجدان خواب نرفت.

فردا صبح بعد از صبحانه و طبق معمول یک راست به طرف درخت پیر به راه افتاد اما هنگامی که از ساختمان خارج می‌شد خانم صدری را دید که حیاط را جارو می‌کرد، کاری که هر چند وقت یک بار برای انجامش از بیرون کارگر می‌گرفتند.

فوراً فهمید که این بی‌ارتباط با ماجرای شب قبل نیست. جلو رفت و گفت:

- به خاطر دیشبه نه؟

خانم صدری با لبخند جواب داد:

- عیبی نداره عزیزم من به اینجور کارها عادت دارم.
 - اجازه بدین کمکتون کنم. شما به خاطر من تنبیه شدین.
 نه عزیزم، گفتم که من عادت دارم، تازه فتاح ازم خواسته که تنها انجامش بدم. می دونی که...

آریا که منظورش رو خوب می دانست دیگر اصرار نکرد و با احساس شرمندگی و عذاب وجدان، او را ترک کرد. وقتی به درخت بید پیر رسید نگاهی به بالا انداخت و به شاخه‌ای که هر روز روی آن می نشست.

در همین لحظه متوجه سر و صدای بازی بچه‌ها شد، بچه‌های هم سن و سال خودش اما در بین صداها صدای یک دختر بیش از دیگران توجه اش را جلب کرد. تعجب کرد چون در پرورشگاه هیچ دختری وجود نداشت. البته برایش عجیب نبود چون با دیدن روی زیبا و نورانی دخترها فهمید که باید از همان‌هایی باشند که دیگران نمی بینند.

آنقدر محو تماشای آنها شد که فراموش کرد از درخت بالا رود. دخترک با شادمانی اطراف گل‌های رنگارنگ جست و خیز می کرد و با صدای بلند می خندید. یکی از پسرها به طرف دختر رفت و گلی که دختر چیده بود را از دستش قاپید.
 - بیا بگیرش...

ولی به محض اینکه دخترک دستش را به گل نزدیک کرد، پسر مو بور، آن را به سمت نفر دیگری انداخت.

- بدجنس بدش به من!...

دخترک این جمله را ادا کرد و به دنبال شاخه گل به طرف دیگری دوید اما او نیز کار را تکرار کرد و گل را به طرف فرد دیگری انداخت.

پس از چند دقیقه که آنها همچنان مشغول دست انداختن دخترک بودند، دختر خیز بلندی برداشت و دست دختر دیگری را که قصد داشت گل را به سمت دیگری پرت کند، گرفت. بین آنها کشمکش کوتاهی در گرفت و در همین اثنا ناگهان گل به سمت آریا پرت شد و درست جلوی پایش به زمین افتاد. دخترک دوان دوان به دنبال گل حمله ور شد.

دستپاچگی به آریا امان فکر کردن نداد و ناخودآگاه همانطور که نشسته بود گل را برداشت و به سمت دختر گرفت اما آن چیزی که انتظارش را داشت، اتفاق نیفتاد. دخترک چند ثانیه مات و مبهوت به او نگاه کرد و یکباره فریاد زد:

– اون ما رو می‌بینه... اون ما رو می‌بینه...

و هراسان و شتابان به سمت جنگل شروع به دویدن کرد. بقیه آنها هم که منتظر او بودند با تعجب در حالی که فریاد می‌زدن: "تینا... چت شد؟... کجا داری میری...؟" به دنبال او راه افتادند و در تاریکی جنگل محو شدند. آریا همانجا بی حرکت مانده بود و با خودش فکر می‌کرد: "پس اونها هم می‌تونن منو ببینن؟!!" از این بابت احساسی شبیه به خوشحالی و هیجان داشت.

در افکار خود غرق بود که متوجه شد کسی از سمت جنگل هراسان و با عجله به سمت او می‌آید. در حالی که شاخه گل هنوز در دستش بود از جایش برخاست و به او خیره شد. پیرمردی با موهای سفید یکدست و مرتب، چشمانی میشی و ریشی که به رنگ موهایش بود و تا زیر سینه‌اش می‌رسید همراه با لباسی سفید و بلند که با چهره‌ی روشنش همخوانی داشت.

پیرمرد مستقیماً به طرف آریا آمد و با لحنی که آکنده از مهر و صمیمیت بود پرسید:

– پسرم اسمت چیه؟

آریا که احساس آرامش می‌کرد با همان آرامش جواب داد:

– آریا.

– آریا چی؟

– فقط همین... آریا.

– با من بیا آریا.

– با شما پیام؟! ولی آخه کجا؟

پیرمرد بدون اینکه حرفی بزند به طرف جنگل به راه افتاد. آریا تردید داشت که با او برود یا نه؟ ولی انگار حسی از درونش به او می‌گفت که باید برود. سپس با دلی پر از تردید، با

شاخه گلی که در دستش بود دنبال پیرمرد به راه افتاد.

پیرمرد خیلی با عجله به سمت اعماق جنگل پیش می‌رفت پس از دقایقی ناگهان توقف کرد و با دست به او نیز اشاره کرد که بایستد. آریا در حالی که متعجب شده بود خواست بپرسد: "چیه رسیدید...؟!!" اما پیرمرد سریعاً وسط حرف او پرید و به او اشاره کرد که سکوت کند و آریا نیز اطاعت کرد گویی باید به او اعتماد می‌کرد. پیرمرد پس از مکشی نه چندان کوتاه راهش را کج کرد و به او نیز اشاره کرد که دنبالش برود.

حالا دیگر آنقدر از پرورشگاه دور شده بودند که هیچ صدایی جز آواز پرندگان به گوش نمی‌رسید. شاخه‌های درختان چنان در هم تنیده بودند که هیچ نوری به زیر آنها نفوذ نمی‌کرد، مناظر جلوی روی آنها به حدی در تاریکی فرو رفته بودند که آریا به سختی جلوی پایش را می‌دید. خلاصه بعد از حدود یک ساعت پیاده روی به کلبه‌ی کوچک و بسیار مجللی رسیدند. پیرمرد در را گشود و به آریا اشاره کرد که داخل شود آریا اطاعت کرد و پیرمرد در را پشت سرشان بست.

آریا از یک راهروی نه چندان بلند گذشت و وارد اتاقی شد که در آن چند صندلی اطراف میزی کوچک چیده شده بودند و آن سوی میز درست روبروی آریا دخترکی با چشمانی سبز، و صورتی به رنگ بلور نشسته بود.

فوراً او را شناخت، او همان دختری بود که در کنار درخت بید او را از نزدیک دیده بود. او به محض دیدن آریا سریع از جایش بلند شد و به گوشه‌ی اتاق دوید از رنگ پریده‌اش می‌شد فهمید که چقدر ترسیده. پیرمرد بعد از آریا وارد شد و یک صندلی عقب کشید و به آریا اشاره کرد که بنشینند. "این نوه‌ی منه."

بعد در حالی که به دختر اشاره می‌کرد ادامه داد: "نترس دخترم، بیا بشین." دختر، آرام و با وقاری خاص جلو آمد و نشست. آریا نگاهی به شاخه گلی که در دست داشت انداخت و دستش را زیر میز نگه داشت تا مطمئن شود کسی شاخه گل را نمی‌بیند. پیرمرد درست روبروی آریا در آن سوی میز نشسته بود. آریا در حالی که سرش را بلند می‌کرد پرسید:

- ببخشید می‌تونم بپرسم شما کی هستین؟

پیرمرد جواب داد:

- اوه، بله... خیلی معذرت می‌خوام. اسم من قَطمیره.

بعد کمی سرش را جلوتر آورد و مستقیم به چشم‌های سیاه آریا خیره شد و آرام زمزمه کرد:

- حالا بگو ببینم تو کی هستی؟

- من؟!... من که گفتم. آریا...

- منظورم اسمت نیست، منظورم اینه که تو چی هستی؟ دخترم می‌گه چند بار دیده که میون آدمیزادا زندگی می‌کنی. اما بهت نماید که جن باشی بیشتر به پری شباهت داری تا اجنه...

آریا داشت از تعجب شاخ در می‌آورد. خیلی سریع جواب داد:

- این مزخرفات چیه! شما هم فکر می‌کنین من دیوونه ام؟...

قَطمیر قدری سکوت کرد بعد با همان آرامش قبلی جواب داد:

- من چنین چیزی نگفتم. سپس لحنش را قدری محکم تر کرد و ادامه داد:

- من فقط نگرانتم پسر! می‌خوام بدونم پدر و مادرت کجان؟ چرا تنها زندگی می‌کنی

اون هم میون آدمیزادها! می‌دونی اگه اونا متوجه حضور تو بشن چی می‌شه؟!

- منظور تون چیه؟! اونا متوجه حضور من هستن! چون آدمم. پدر و مادرم ندارم.

سپس در حالی که سرش را پایین می‌انداخت ادامه داد: "البته همون بهتر که ندارم"

قَطمیر ابروانش را در هم کشید گفت:

- اگه آدمی چرا ماها رو می‌بینی؟ اصلاً بگو ببینم چند وقته که ما رو می‌بینی؟

- خب از وقتی که یادم میاد.

- ببینم از پدر و مادرت چی می‌دونی؟ اونا کین؟ اونها هم ماها رو می‌دیدن؟

آریا در حالی که مضطرب به نظر می‌آمد داد زد:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم!

قَطمیر که از این جواب آریا جا خورده بود کمی صدایش را بالاتر برد:

- یعنی چی نمی‌دونم؟

آریا با فریاد پاسخ داد:

- اونا روز تولدم منو دور انداختن، اونا از من متنفر بودن...

بعد در حالی که اشک‌هایش به شدت روی میز می‌ریختند، زمزمه کرد:

"اونا بی‌رحم‌ترین آدمای دنیان... اونا اونقدر بی‌رحم بودن که حتی حاضر نشدن مثل پدر و مادرای دیگه برام شناسنامه بگیرن یا حداقل اسم منو روی یه کاغذ بنویسن..."

اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که یقه‌ی پیراهنش را پاره میکرد فریاد زد:

- ببین!

قَطمیر چند لحظه مو شکافانه به جای سوختگی خیره شد و ناگهان با وحشت و اضطراب

فریاد زد:

- از اینجا برو...

آریا در حالی که به شدت جا خورده بود پرسید:

- چی؟

- گفتم از اینجا برو، حالا.

- ولی...

- همین که گفتم.

پس رو به تینا کرد که مات و مبهوت گوشه‌ی دیگر میز نشسته بود و خطاب به او با

فریاد گفت:

- دیگه حق نداری اون اطراف بری.

سپس در همان حالت با دست اشاره‌ای به درب ورودی کرد و ناگهان درب به شدت باز

شد و به یکباره همه چیز مقابل چشمان آریا از شدت نور زیاد سفید شد. جوری که آریا

مجبور شد چشمانش را ببندد. سرما تمام وجودش را پر کرد و برای لحظه‌ای احساس کرد

پاهایش با زمین تماس ندارند. پس از ثانیه‌ای با زمین سخت برخورد کرد. درون جنگل به

پشت افتاده بود و هیچ خبری از قَطمیر، تینا و حتی کلبه آنها نبود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای بچه‌های پرورشگاه بود که از دوردست شنیده می‌شد. از جایش برخاست و اطراف را نگرست. تنها چیزی که دید شاخه گل شکسته شده‌ای بود که جلوی پاهایش افتاده بود. شاخه گل را برداشت و ناگزیر به طرف پرورشگاه به راه افتاد.

در راه بازگشت، تمام چیزهایی را که دیده بود به یاد آورد، مطمئن بود که خواب ندیده و تمام آن ماجراها واقعیت داشتند...

وقتی به پرورشگاه رسید تازه موقع ناهار شده بود و بچه‌ها در سالن غذاخوری جمع شده بودند. بنابراین سریع خودش را به اتاقش رساند. شاخه گل شکسته را پشت بالشش پنهان کرد، ظرف غذایش را برداشت و به سالن غذاخوری رفت.

همین که به آنجا وارد شد خانم صدری به طرفش آمد و با همان لحن مهربانش گفت:

- هیچ معلومه تو کجایی عزیزم؟ همه جا رو دنبال گشتم.

- من؟ ام...

خیلی خب. حالا نمی‌خواد توضیح بدی. الان که سر و کله‌ی فتاح پیدا بشه، بیا اینجا بشین تا برات غذا بیارم.

- چشم خانم صدری.

بعد از یک دقیقه خانم صدری با ظرف آریا که آن را از پوره‌ی سیب زمینی، سالاد فصل و خوراک لوبیا لبریز کرده بود برگشت. وقتی که ظرف غذا را پایین می‌گذاشت آرام در گوشش زمزمه کرد: "بعد از غذا بیا به ظرف شور خونه، باید باهات صحبت کنم."

آریا با سر جواب مثبت داد و خانم صدری دور شد. آریا که بعد از آن همه پیاده روی درست و حسابی گرسنه شده بود، غذایش را تا آخر خورد، سپس یک راست به ظرف شورخانه رفت. طبق معمول هر روز، خانم صدری بعد از ناهار مشغول شستن ظرفها بود. آریا جلو رفت و خیلی مؤدبانه گفت:

- اجازه بدین کمکتون کنم.

- ممنون عزیزم، واسه این کار نبود که گفتم بیای اینجا.

آریا با اینکه خودش هم می‌دانست که خانم صدری برای کمک به خودش از او نخواست که به آنجا برود پرسید:

- پس واسه چی خواستین که پیام؟

- امروز صبح بعد از اینکه کارم تمام شد اومدم سراغت که با هم چای بخوریم اما نه روی شاخه‌ی بید بودی و نه توی اتاق، راستش تمام این اطراف رو گشتم ولی هیچ اثری ازت نبود.

خانم صدری چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

- نمی‌خوای بگی کجا رفته بودی؟

آریا از خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بود که راجع به آن موجودات دیگر با هیچ کس حتی خانم صدری صحبت نکند.

چرا که مطمئن بود آنها نه تنها حرفش را باور نمی‌کنند بلکه خیال می‌کنند که او دیوانه است. بنابراین در جواب خانم صدری فقط گفت:

- رفته بودم توی جنگل، تا ظهر هم همونجا موندم.

- تو تا ظهر تو جنگل چی کار می‌کردی؟

- هیچی، همین جوری...

- خیلی خب فقط از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن که کسی متوجه غیبت نشه، یادت که هست. فتاح رفتن توی جنگلو منع کرده.

آریا مثل همیشه با گفتن یک -چشم - خودش را از نصیحت‌های خانم صدری نجات داد و به اتاقش رفت.

اتاقش مثل همیشه ساکت و آرام بود، بر خلاف دیگر اتاق‌ها که همیشه سر و صدای آنها توی سالن می‌پیچید.

شاخه گل شکسته را از پشت بالشش برداشت و روی تختش دراز کشید. همانطور که به آن نگاه می‌کرد خاطرات آن روز در ذهنش مرور می‌شدند.

آن دخترک به اسم تینا، پدر بزرگش قَطمیر، آن کلبه‌ی جنگلی...

به هیچ وجه نمی‌توانست منکر آنها شود. آنها واقعاً وجود داشتند و او با آنها حرف زده بود. همه‌ی آن چیزها برایش اثبات شده بودند ولی چند سؤال بیش از باقی مسائل در ذهنش خودنمایی می‌کرد.

اینکه چرا پیرمرد او را از خانه‌اش بیرون کرد؟ آیا او آن جای زخم را می‌شناخت؟ اصلاً چرا او از دیدن آن، آنقدر جا خورد؟

آریا تمام باقی مانده‌ی آن روز را با فکر کردن به همین سؤالات سپری کرد و تصمیم گرفت به هر ترتیبی که شده جواب آنها را پیدا کند. شب هنگام در حالی که شاخه گل شکسته را در دستش نگه داشته بود به خواب رفت.

صبح روز بعد آریا در حالی از خواب برخاست که گویی امید و شوق او به زندگی دو چندان شده است. بنابراین خیلی سریع لباس‌هایش را عوض کرد دست و رویش را شست و برای صبحانه در سالن غذاخوری حاضر شد. آن روز صبح او اولین نفری بود که در سالن حاضر شده بود البته غیر از خانم صدری!

آریا خیلی آرام از پشت به خانم صدری نزدیک شد و ناگهان با صدای بلند داد زد:

- صبح بخیر خانم صدری...

خانم صدری از ترس نیم متر به هوا پرید و فوراً به طرف آریا برگشت:

- صبح بخیر و کوفت. داشتم سکنه می‌کردم آریا.

- ببخشید خانم صدری ولی نمی‌دونم امروز چرا اینقدر خوشحالم؟

- چه عجب! آفتاب از کدوم طرف در اومده؟! بالأخره ما نمردیم و خوشحالی تو رو هم

دیدیم!

- آفتابو نمی‌دونم ولی خودم اگه الان یه چیزی نخورم برای همیشه جای آفتاب میرم تو

آسمونا.

- خیلی خب حالا نمی‌خواد مزه بریزی. بشین تا برات صبحونه بیارم.

آریا صبحانه‌ش را تا ته خورد و بلافاصله طبق معمول هر صبح به طرف درخت بید

راهی شد. به امید آنکه از آن موجودات اسرارآمیز چیزهای بیشتری بداند.

اما هر چه منتظر شد خبری از آنها نشد. حدس می‌زد قَطمیر جلوی تینا را گرفته تا دیگر به آنجا نیاید بنابراین تصمیم گرفت خودش به کلبه آنها برود. هر چند می‌دانست آنجا هیچ کس به استقبالش نمی‌آید. طنین صدای قَطمیر هنوز در گوشش بود که می‌گفت:

"از اینجا برو، همین حالا!"

اما با تمام این وجود به سمت جنگل به راه افتاد چون تقریباً مطمئن بود که قَطمیر خیلی بیشتر از اون چیزی که نشان می‌دهد در مورد او می‌داند.

می‌خواست به همان مسیری برود که دفعه قبل همراه با قَطمیر رفته بود، اما مطمئن نبود که درست می‌رود یا نه، چرا که جنگل خیلی تاریک بود، اما به خودش قوت قلب می‌داد و می‌گفت چه درست چه اشتباه، می‌گردم تا پیداش کنم. و با زمزمه همین جملات و با همین تصورات در تاریکی به پیش می‌رفت. ولی انگار هر چه می‌رفت نمی‌رسید. اصلاً می‌دانست که اشتباهی رفته، اما دوست نداشت برگردد. گاهی لحظات که ناامیدی بر او چیره می‌شد به خودش می‌گفت:

"ای کاش گم می‌شدم. ای کاش گم می‌شدم و دیگه هرگز پیدا نمی‌شدم. حداقل از دست فتاح و بچه‌ها و این پرورشگاه لعنتی راحت می‌شدم."

این جملات افکاری بودند که مرتباً از ذهن خسته‌اش می‌گذشتند. از جستجو خسته شده بود. احساس بی‌رمقی شدیدی سرتاسر بدنش را فرا گرفته بود و البته نه تنها بدنش بلکه این خستگی در روح و ذهنش هم به راحتی قابل مشاهده بود. چند دقیقه‌ای همانجا نشست و به بازگشت فکر کرد. چرا که خودش هم می‌دانست اینگونه جستجو اصلاً فایده ندارد بنابراین تصمیم گرفت ادامه کارش را برای فردا بگذارد تا شاید بتواند در پرورشگاه چراغ قوه‌ای پیدا کند و در قسمت های تاریک جنگل از آن استفاده کند. او با این نیت از جایش برخاست و راه برگشت را در پیش گرفت.

مدتی بود که به سمت بیرون جنگل راه رفت می‌دانست که موقع ناهار باید در کنار دیگران در غذاخوری پرورشگاه حاضر باشد، در غیر این صورت...

از این رو سرعتش را بیشتر کرد. با عجله به پیش می‌رفت اما ناگهان متوجه شد

چیزهایی که می‌بیند هیچ شباهتی با چیزهایی که هنگام آمدن دیده بود ندارد. آن درخت‌ها، آن علف‌ها و هیچ چیز دیگری...

به اطرافش نگاه کرد تا مسیر درست را پیدا کند اما همه جا و همه چیز مثل هم بود:

- خدایا نه... حالا نه!... آخه الان چه وقت گم شدنه؟

- فتاح منو می‌کشه... خدایا... کمکم کن.

کم‌کم ترس و وحشت هم به سردرگمی اش افزوده شد. انگار قدرت تفکر از او سلب

شده بود...

دیگر از وقت ناهار هم گذشته بود، احتمالاً تا حالا همه متوجه غیبت او شده بودند و او

حالا از برگشتن بیشتر از برنگشتن می‌ترسید اما از طرفی راهی جز برگشتن نداشت و هر چه

دیرتر برمی‌گشت تنبیهی که در انتظارش بود وحشتناک تر بود. بالاخره بعد از یک ساعت

گشتن، احساس کرد سر و صدای بچه‌های پرورشگاه را می‌شنود...

وقتی به آنجا رسید کریم را دید که جلوی درب ورودی ایستاده و او را با دست نشان می

دهد. می‌توانست از دور صدایش را بشنود که می‌گفت: "بچه‌ها معرفی می‌کنم آقای

آریا پری!

- هی آریا، فتاح تو دفترش منتظرته، گفته تا اومدی بهت بگم بری پیشش.

می‌دونی که..." آریا از شنیدن این حرف‌ها دلش می‌لرزید می‌دانست کریم حرف بیخود

نزد. دیگر خانم صدری هم نمی‌توانست برای نجاتش کاری انجام دهد.

- این دفعه دیگه راستی راستی دخلت اومده...

کریم و کنایه‌هایش را ندیده گرفت و به طرف دفتر فتاح حرکت کرد در مدتی که مسیر

دفتر فتاح را می‌پیمود یک سره در دل دعا می‌کرد که کریم خالی بسته باشد. با پشت

دستش چند ضربه به درب فلزی زد. صدای کلفت فتاح از آن طرف بلند شد:

- کیه؟!

- منم آقای فتاح، آریا.

- بیا تو.

آریا دستگیره‌ی در را در حالی که دستش می‌لرزید به طرف پایین چرخاند و به آرامی در را به طرف جلو هل داد...

فتاح روی صندلیش ولو شده بود و سرش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشته بود. چشمانش را بسته بود، انگار در حال چرت زدن بود، یک خلال دندان هم گوشه لبش گذاشته بود و با زبانش با آن بازی می‌کرد. با ورود آریا او حتی به خودش زحمت نداد چشمانش را باز کند، در همان حالت پرسید:

– کجا بودی؟

این خونسردی اش آریا را بیشتر می‌ترساند اما سعی می‌کرد وحشتش را پنهان کند. با لحنی مطمئن جواب داد: "من گرسنه نبودم آقای فتاح، به همین خاطر برای ناهار نیومدم." فتاح در حالی که خلال دندان را با زبانش به طرف دیگر دهانش هدایت می‌کرد گفت:

– ازت نپرسیدم چرا نیومدی، پرسیدم کجا بودی؟

آریا نمی‌دانست چه جوابی بدهد که کمتر تنبیه شود ولی به نظر می‌آمد هیچ چیز نمی‌تواند تنبیه او را کمتر کند بنابراین جواب داد: "تو جنگل بودم آقا."

بعد از لحظه‌ای مثل اینکه بمبی منفجر شده باشد، فتاح از شدت خشم منفجر شد. از جایش به هوا پرید و خلال دندان از دهانش به بیرون پرت شد، او ایستاد و با تمام قدرت دسته‌هایش را روی میز جلوی کوبید و فریاد زد:

– تو کجا بودی؟!

آریا در حالی که از ترس به تته‌پته افتاده بود جواب داد: "ت. ت. تو جنگل." فتاح یک کتاب از روی میز برداشت و محکم به طرف آریا پرت کرد طوری که با اختلاف کمی از کنار گوشش رد شد و فریاد زد: "برام مهم نیست اونجا چه غلطی می‌کردی تا ده روز از شام خبری نیست. تمیز کردن توالت‌ها هم گردننه. حالا گمشو برو شروع کن."

آریا از ترس اینکه به تنبیهاتش اضافه شود خیلی سریع از اتاق فتاح بیرون آمد. هنوز قلبش به شدت می‌تپید که کریم با یک سطل و تی در دستش پشت در اتاق،

منتظرش بود. به راحتی می‌شد حدس زد که او و دارو دسته‌اش پشت در گوش ایستاده بودند.

– آریا پری می‌خواهی برات ببرمشون تو دستشویی؟

کریم، وسایل را جلوی درب دستشویی گذاشت و در حالی که خنده‌ی موزیانه‌ای بر لب داشت از آنجا دور شد.

تمیز کردن دستشویی‌ها بیشتر از آنچه به نظر می‌آمد به طول انجامید در واقع تا نزدیک شب طول کشید. بعد از آن همه پیاده‌روی و بلافاصله بعد از آن هم نظافت توالت‌ها، حسابی آریا را از پا در آورد. احساس گرسنگی هم به این همه خستگی اضافه شده بود، به علاوه این موضوع که می‌دانست از شام هم خبری نیست، احساس ناامیدکننده‌ای در او به وجود می‌آورد. با این اوضاع و احوال ترجیح داد به اتاقش برود و هر چه زودتر بخوابد.

وقتی وارد اتاقش شد هنوز شاخه گل شکسته کنار بالشش افتاده بود. آن را برداشت و نگاه ناامیدانه‌ای به آن انداخت. سپس خودش را از بالا روی تخت انداخت و در حالی که به شاخه گل نگاه می‌کرد آرام آرام دستش سنگین شد و همراه شاخه گل پایین آمد تا روی سینه‌اش قرار گرفت. خیلی سریع خوابش برد و تا صبح ماجراهای همان روز را در خواب دید.



فصل دوم

خاواده ز ه

—

■

خدایا یک هفته می‌گذره که هر روز به جنگل میام و می‌گردم، اما هیچ اثری از اون کلبه نیست. خدایا کمک کن اگه فتاح متوجه بشه بازم تنبیه می‌شم.

آریا شاخ و برگ مرطوب درختچه‌ها را کنار می‌زد و ملتمسانه از خدا درخواست کمک می‌کرد. در همین اثنا بود که در یک لحظه متوجه حرکتی در میان درختان شد، مثل نور بود، اما اینکه چه چیزی بود و کجا رفت، اصلاً متوجه نشد. چرا که به سرعت جابجا و ناپدید شد.

مورمور خفیفی شبیه به دلهره در تمام اعضای بدنش پخش شد. سرچایش ایستاد و با دلهره همه محیط اطراف را با نگاهی جستجو کرد، اما هیچ چیزی غیر از بوته و درخت ندید. بنابراین اطمینان پیدا کرد که خیالاتی شده.

آن روز هم مثل هر روز مایوسانه به پرورشگاه برگشت و این هم یکی دیگر از روزهای عمرش بود که بی‌نتیجه می‌گذشت.

باز هم طبق معمول چهارشنبه شب‌ها جنگل با شعله‌های کوچک بی‌شماری چراغانی شده بود. ساعت نزدیک نیمه شب بود و آریا از شدت عصبانیت و گرسنگی خوابش نمی‌برد. دائماً با خودش حرف می‌زد و طول و عرض اتاق را می‌پیمود: "دیگه بسه... دیگه هرچی گشتم بسه... دیگه خسته شدم... خدایا چرا من این قدر بد شانسم؟"

ناامیدی همه افکارش را احاطه و آرامش را از وجود گرمش سلب کرده بود. کم‌کم بغض سنگین و دردناکی هم به آن همه ناامیدی و عصبانیت اضافه شد. خودش را به تختش رساند و کنار آن زانو زد. دست‌هایش را روی تخت و سرش را روی دست‌هایش گذاشت و بی‌اختیار شروع کرد به گریه کردن. اشک لحظه‌ای چشمانش را مهلت نمی‌داد اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شد.

شدت عصبانیتش به حدی بالا رفت که کنترلش را از دست داد و تخت را زیر کتک گرفت. دست‌هایش را مشت می‌کرد و با قدرت به تخت می‌کوبید. چشمش به شاخه گل شکسته و پژمرده افتاد که با ضربه‌های دستش روی تخت بالا و پایین می‌پرید. آن را برداشت و با تمام قدرت به سمت بیرون پنجره پرت کرد و خودش هم با چشمانی اشک آلود کنار پنجره، روی تخت نشست. آرام به دستانش روی لبه پنجره تکیه کرد و به شاخه گل

چشم دوخت.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا آرام شود. به یاد روزی افتاد که برای آخرین بار آنها را دیده بود. یاد آن بازی‌ای که می‌کردند، یاد آن دوستی و صمیمیت، یاد تینا با آن موهای بور و چشمان سبز...

از انداختن گل پشیمان شد و فوراً به طرف حیاط حرکت کرد. به سرعت مسیر راهرو تا چمن‌های پشت پنجره را پیمود. در طول مسیر مرتباً به خودش می‌گفت: "هم دیدنشون دردسره هم ندیدنشون. اصلاً اینا کلاً دردسر آفرینن. چرا باید با پای خودم برم دنبالشون؟! ... " در همین افکار بود که با منظره‌ی عجیب‌تری مواجه شد. هنگامی که پشت پنجره‌ی اتاقش رسید اثری از گل نبود! چمن اطراف را تا چندین متر آن طرف‌تر از نظر گذراند اما خبری از آن گل نبود. اندکی تعجب کرد ولی بیش از آن ترسید.

بیشتر ترسش از این بود که کسی آن را برداشته باشد. اولین شخصی که به ذهنش رسید فتاح بود که با آن قیافه‌ی همیشه عصبانی جلوی‌اش ظاهر شود. هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست حضور او را در آن ساعت شب، در حیاط توجیه کند. با احتیاط به سمت در ورودی خوابگاه حرکت کرد و با هر قدمی که برمی‌داشت به پشت سرش نگاه می‌کرد.

ترس و دلهره همچون دسته‌ای از مورچه‌های بزرگ که روی اندامش راه بروند بر تمام اندامش مستولی گشت. هر لحظه این احساس را داشت که فتاح از پشت سر او را بگیرد و یا اینکه از گوشه‌ای بیرون بیاید و جلوی رویش سبز شود.

در آخرین لحظه که می‌خواست وارد ساختمان شود با گوشه‌ی چشمش حرکتی را در پرچین کوتاهی که با فاصله کمی از پنجره اتاقش قرار داشت، احساس کرد. با سرعت سرش را برگرداند و کسی را دید که با عجله از پرچین دور می‌شد. بدون اینکه خودش متوجه شود شروع به دویدن کرد و هنگامی که خودش آمد که به سرعت او را دنبال می‌کرد، در حالی که می‌دید او مستقیماً به سمت جنگل می‌رود.

آن شخص یک بلوز سفید رنگ و یک دامن مشکی بلند به تن داشت و مانند باد می‌دوید. سرعت زیادش باعث می‌شد موهای بلندش در هوا پرواز کنند و در میان آن همه شعله

که جنگل را در خود گرفته بودند به تناوب به رنگ آتش و طلایی تغییر کنند. با اینکه صورتش را نمی‌دید اما مطمئن شد که او همان تیناست.

"خواهش می‌کنم... صبر کنین... من فقط چند تا سؤال دارم..."

تینا با چنان سرعتی می‌دوید که در خیال آریا هم نمی‌گنجید. اما به تنها چیزی که فکر می‌کرد گرفتن جواب سؤالش بود. بنابراین با تمام نیرویی که داشت، پایش را به زمین کوبید و به سرعتش اضافه کرد. این اتفاق همانند معجزه‌ای کاملاً ناگهانی رخ داد، یکباره سرعتش آنچنان زیاد شد که خودش هم نمی‌توانست باور کند.

او قدم به قدم پشت سر تینا می‌دوید و بدون اینکه خستگی‌اش مانع او بشود همراه او وارد جنگل شد اما در حقیقت خستگی‌اش بیش از آن چیزی بود که به نظر می‌آمد و خودش خوب می‌دانست که با این وضعیت بیشتر از یک دقیقه‌ی دیگر نمی‌تواند طاقت بیاورد مگر اینکه معجزه دیگری اتفاق بیفتد.

تینا خیلی سریع به طرف عمق جنگل حرکت می‌کرد و از سمتی به سمت دیگر می‌پرید. وحشت در سراسر وجودش هویدا بود. آنچنان سریع قدم بر می‌داشت که صدای شلپ شلپ دامن بلندش تا چند صد متر آن طرف‌تر شنیده می‌شد. کم‌کم خستگی تمام وجود آریا را تسخیر کرد و سرعت او را گرفت، تا جایی که ایستاد و دست‌ها را روی زانوهایش گذاشت. تینا فوراً این تغییر را حس کرد و برای اطمینان سرش را برگرداند تا نگاهی به پشت سرش بیندازد اما در همین حین دامنش زیر پایش گیر کرد و او را محکم به زمین کوبید.

آریا از این موقعیت استفاده کرد و فوراً راه او را سد کرد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد گفت: "خواهش می‌کنم فقط یه دقیقه..."

دخترک فوراً بلند شد و با قیافه‌ای وحشت زده ایستاد و در حالی که پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشید با سرعت تمام محیط اطراف را برای فرار امتحان می‌کرد اما آریا به او اجازه این کار را نمی‌داد و در حالی که سعی می‌کرد نفس کشیدن‌های عمیق و پی‌درپی‌اش مانع حرف زدنش نشود گفت:

"ببینین... شما باید به من بگین! من... من... باید بدونم... می‌فهمی؟! خواهش... می‌کنم"

کمکم... کنین خواهش می‌کنم!"

در همین اثنا دخترک ناگهان میخکوب ایستاد و فوراً شاخه‌ی گل را انداخت. تینا با چشمان درشتش به او خیره ماند و کم‌کم شروع کرد عقب عقب رفتن. این در حالی بود که کلماتی را زیر لب تکرار می‌کرد. صدایش آنقدر آهسته بود که به سختی شنیده می‌شد: "م... معذرت می‌خوام..."

آریا بدون معطلی گل را برداشت و در حالی که اضطراب مرموزی در سراسر وجودش میرمید به دختر خیره شد...

دخترک دوباره با صدایی لرزان گفت: "بخشین ..."

این حرف‌ها برای آریا هیچ مفهومی نداشت. همه چیز به سرعت در حال رخ دادن بود. هنوز برای حرف‌های تینا توضیحی پیدا نکرده بود که محکم به طرفی پرت شد و چند متر آن طرف‌تر روی برگ‌های خشک به زمین افتاد.

حسابی گیج شده بود و شعله‌های کوچک اطرافش می‌چرخیدند. هنوز سرگیجه‌اش خوب نشده بود که قَطمیر در میان هزاران شعله‌ی آتش جلوی چشمانش ظاهر شد. عصبانیت در چشمانش موج می‌زد. همان لباس بلند سفید رنگ دفعه‌ی قبل را به تن داشت به اضافه‌ی یک شل سیاه بسیار بلند که دنباله‌ی آن روی زمین کشیده می‌شد. او نگاهی را از آریا برگرفت و متوجه تینا ساخت که کمی آن طرف‌تر با وحشت آن دو را می‌نگریست.

قبل از اینکه حرفی بزند تینا پیش دستی کرد:

- پدر بزرگ معذرت می‌خوام من فقط می‌خواستم چیزی رو که جا گذاشته بودم...

قَطمیر با فریاد میان حرف او پرید:

- من که گفتم احتیاجی به این کار نیست!

تینا، از شدت فریاد قَطمیر، سر جایش نشست و دست‌های کوچکش را روی گوش‌هایش گذاشت. قسمتی از موهایش، بور و آشفته، روی صورتش ریخته بودند و قطرات اشک از چشمان سبز، به صورت معصومش می‌غلطیدند.

آریا با دیدن این صحنه برای یک لحظه دلش به حال دخترک سوخت و ناخودآگاه

خودش را میان آن دو انداخت و رو به قَطمیر با صدای بلندی داد زد:

- چرا سر اون داد می‌زنی؟ خودت خوب می‌دونی که مقصر اون نیست.

تینا برای لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. صورت قَطمیر در میان آن همه شعله‌ی نارنجی رنگ به تناوب روشن و تاریک می‌شد. آریا پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- شما از من چی می‌دونین؟ چرا بهم نمی‌گین؟ نکنه می‌ترسین!

با گفتن این جمله حالت چهره‌ی قَطمیر به حالت تعجب آوری تغییر کرد و آریا با فریاد

ادامه داد:

- شما از چی می‌ترسین...؟

آریا بار دیگر صدایش را پایین‌تر آورد و با حالتی توأم با تنفر و تهدید ادامه داد:

- ولی من مثل شما نیستم. من چیزی برای از دست دادن ندارم. برای فهمیدن حقیقت

تا اون سر دنیام که شده دنبالتون میام.

قَطمیر نگاهی سریع به آریا انداخت و چند ثانیه‌ای عمیقاً به چشم‌های او خیره ماند... سپس رویش را برگرداند و دستی به ریش سپیدش کشید و ناگهان همه چیز جلوی چشمان آریا سفید و به شدت نورانی شد و با سرعت مافوق تصویری پاهایش از زمین کنده شدند. شدت حرکت به حدی زیاد بود که احساس کرد مغزش از جا کنده شد و روده‌هایش شروع به حرکت کردند...

این احساس را می‌شناخت دفعه‌ی قبل که آن را تجربه کرده بود روزی بود که قَطمیر او

را از خانه‌ش بیرون کرده بود.

شدت نور به حدی زیاد بود که چشمانش ناخودآگاه بسته شدند و در کسری از ثانیه او در

همان کلبه جنگلی به سطح سفت چوبی کف کلبه برخورد کرد.

فوراً خودش را جمع و جور کرد و از جایش بلند شد. تمام کلبه با شمع‌دان‌های طلا و

شمع‌هایی که درون آنها می‌سوختند مثل روز روشن شده بود. تینا مظلومانه گوشه‌ی کلبه و

قَطمیر وسط کلبه ایستاده بود و متفکرانه به آریا خیره شده بود.

- تینا، برو صورتت رو بشور.

قَطمیر بعد از گفتن این جمله با لحنی خشونت آمیز از آریا خواست که روی صندلی بنشیند. تینا بیرون رفت و قَطمیر شروع به صحبت کرد:

– مگه بهت نگفته بودم که دیگه اینجا نیای؟

– ولی من که نیومدم...

– پس جنابعالی کل هفته‌ی گذشته رو تو جنگل دنبال من نمی‌گشتین؟

– پس شما منو تعقیب می‌کردین؟!

– من برای اینکه بفهمم تو کجایی نیازی به تعقیب کردن ندارم بچه!

درست همین موقع تینا وارد اتاق شد و رو به قَطمیر گفت:

– پدربرگ یه نفر پشتِ در، با شما کار داره.

– کیه؟

– نمی‌دونم یه پیرمرد.

قَطمیر قبل از اینکه از جایش بلند شود رو به آریا کرد و با قاطعیت گفت:

– شماها همین جا بمونین.

غیبت قَطمیر کمی طولانی شد و در نبود او فضای کلبه در سکوت سنگینی فرو رفت. تینا

تا جایی که می‌توانست از آریا فاصله گرفته بود و در گوشه کلبه به شکل معذبی ایستاده بود.

او پس از چند دقیقه از جایی که ایستاده بود مین مین کنان گفت:

– ش... ش... ش... شما بایـــــــد برین...

آریا سرش را بالا گرفت و دیده به چهره معصوم او دوخت که چشم به زمین داشت. او

بار دیگر و این بار با اعتماد به نفس بیشتر ادامه داد:

– خواهش می‌کنم تا پدربرگ نیومده اینجا را ترک کنین و گرنه اون شما را می‌کشه...

– من هیچ جا نمیرم. تا جواب سوالاتمو نگیرم از اینجا تکون نمی‌خورم، حتی اگه به قول

شما اون منو بکشه.

تینا در جواب آریا چیزی نگفت و تا آمدن قَطمیر دوباره سکوت حکمفرما شد اما آریا تازه

فهمیده بود که توی چه مخمصه‌ای افتاده. ترس تمام وجودش را پر کرد اما دیگر برای این

فکرها دیر شده بود و چاره‌ای جز اینکه آنجا منتظر سرنوشتش بماند نداشت بنابراین تمام تلاشش را به کار گرفت تا ترسش را در وجودش سرکوب کند و آن را بروز ندهد. چند دقیقه بعد قَطمیر داخل آمد اما او دیگر قَطمیر چند دقیقه پیش نبود. دیگر نه تنها اثری از عصبانیت در چهره‌ی خسته‌اش دیده نمی‌شد بلکه روحیه اش کاملاً در هم شکسته بود. تینا با مشاهده این صحنه فوراً با نگرانی پرسید:

- چی شده پدر بزرگ؟ اون کی بود؟

- یکی از دوستان قدیمی.

او این حرفش را با بی‌تفاوتی تمام زد. انگار که تمام حواس و افکارش مشغول مسئله دیگری بود و با همین حالت به طرف اتاقی که درب آن به سمت آریا باز می‌شد رفت و دستگیره چوبی آن را چرخاند.

انگار ماجرای آریا را به کلی از یاد برده بود. در آخرین لحظه که می‌خواست درب اتاق را به روی خودش ببندد تینا با نگرانی گفت:

- پدر بزرگ!

پیرمرد سرش را برگرداند و با حالتی که انگار دوباره آریا را به یاد آورده باشد مستقیم به چشم‌هایش، چشم دوخت. و با لحنی آرام و پژمرده گفت:

- تو واقعاً کی هستی؟ فرشته مرگ؟

چشم‌های پیرمرد می‌لرزیدند. انگار سعی در پنهان کردن درد بزرگی داشتند اما چندان موفق به نظر نمی‌رسیدند. چند لحظه‌ای به همین منوال گذشت و پس از آن پیرمرد بدون اینکه به تینا نگاه کند خطاب به او با لحنی آرام گفت:

- اتاق بردیا رو نشونتش بده. امشب اونجا می‌خوابه.

- ولی...

قَطمیر برای تمام شدن جمله تینا صبر نکرد و فوراً در را پشت سرش بست و دوباره سکوت نبودنش فضا را پر کرد. پس از چند ثانیه تینا از جایش برخاست و در حالی که از پله ها بالا می‌رفت با صدایی لرزان زیر لب زمزمه کرد: "از این طرف لطفاً..."

آریا هزاران سؤال در سر داشت که برای پرسیدن آنها لحظه شماری می‌کرد اما با این وجود در سکوتِ تینا شریک شد و در حالی که شاخه گل را مخفی نگه می‌داشت پشت سرش از پله‌ها بالا رفت. آنجا از آن چیزی که به نظر می‌رسید بزرگتر بود در راهرویی که پله‌ها به آن ختم می‌شدند سه در چوبی یا به عبارتی سه اتاق وجود داشت یکی در انتهای راهرو و دوتای دیگر در وسط راهرو درست روبروی هم.

تینا به اتاق سمت راست اشاره کرد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: "اینجاست..."

او بعد از مکث کوتاهی با قدم‌های آرام و پیوسته به سمت دری که در انتهای راهرو قرار داشت راه افتاد و آریا در حالی که رفتن او را تماشا می‌کرد، به آرامی دستگیره در را لمس کرد. اما در قفل بود و به هیچ عنوان باز نمی‌شد...

– معذرت می‌خوام...! این در که قفله!

تینا با شنیدن صدای آریا فوراً برگشت و مستقیم به چشم‌های او خیره شد. با این حرکت او، آریا لحظه‌ای خجالت زده شد و با عجله شروع کرد به ور رفتن با دستگیره در و با لکنت و خجالت ادامه داد: "باز نمی‌شه..."

تینا در حالی که با تعجب به چشمان آریا نگاه می‌کرد مسیرش را عوض کرد و دوباره نزد او آمد و بدون اینکه نگاهش لحظه‌ای از چشمان آریا غافل شود دستش را نزدیک دستگیره حرکت داد و در، با صدای تقی باز شد. سپس بدون اینکه کوچکترین کلامی به زبان بیاورد به سمت انتهای راهرو برگشت. با دیدن این صحنه ترس دوباره دل آریا را پر کرد. تمام چیز هایی که آنجا می‌دید به نظرش عجیب می‌آمدند اما این صحنه آخر کاملاً تصورات او را راجع به تینا بهم ریخت.

با تمام هراسی که در دل داشت در را هُل داد. در با صدای ناله ای به آرامی باز شد. در نظر آریا آن صدا گویای این بود که سالهاست آن در باز نشده!

درون اتاق از شدت تاریکی، هیچ چیز معلوم نبود. آریا یک شمعدان از دیوار راهرو جدا کرد، سپس وارد شد.

یک تخت خواب که با ملحفه پوشیده شده بود، یک میز و صندلی مطالعه و یک کمد، کل چیزهایی بودند که در اتاق وجود داشتند، البته غیر از چند قاب عکس روی دیوار که روی آنها نیز با پارچه پوشیده شده بود. از ظاهر تاریک اتاق هم می شد فهمید که از گرد و خاک کاملاً پوشیده شده است.

ملحفه‌ی روی تخت را با احتیاط برداشت، طوری که گرد و خاک روی آن به هوا بلند نشود. بعد درب اتاق را بست، شاخه‌ی خشکیده گل را زیر تخت پنهان کرد و روی تخت دراز کشید. تخت بیچاره صدایی کرد که انگار سال‌ها بود انتظار چنین لحظه‌ای را می کشد.

آریا از نرمی تشک شگفت زده شده بود. او حتی تصورش را نمی توانست بکند که روزی از شر تشک سفت و رنج آور پرورشگاه خلاص شود. همه چیز برای او مثل خوابی بود که هر لحظه امکان داشت از آن بیدار شود. اما هر بار که ماجرا در ذهنش مرور می شد چیزی جز احساس رعب و دلهره در دلش احساس نمی کرد.

غیب و ظاهر شدنش، باز شدن در به آن شکل عجیب، و تمام این اتفاقات تنها با اشاره دست انجام شده بود... خودش هم خوب می دانست که نمی تواند این چیزها را ندیده بگیرد و جوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده ولی با تمام این وجود تصمیم گرفت تمام سعی اش را در این راه به کار بگیرد تا ترسی که در دل دارد هویدا نباشد. در همین اوضاع و احوال ناگهان در، با تکان شدیدی باز شد و قَطمیر با قیافه‌ای عصبانی وارد شد. قبل از اینکه آریا بتواند حرکتی بکند، گلویش در چنگال‌های تیز قَطمیر قرار گرفت.

همه جا می لرزید. انگار زلزله شده بود. در، پنجره‌ها و حتی تخت خواب همه و همه شدیداً تکان می خوردند. چشم‌های قَطمیر به تاریکی شب رنگ باخته بودند. این موضوع به حدی قابل احساس بود که از آن می شد تاریکی قلب او را نیز احساس کرد و دندان‌هایش شدیداً روی هم ساییده می شدند جوری که آریا به وضوح می توانست صدای آنها را بشنود اما وحشت آورتر از همه این‌ها احساس خفگی بود که هر لحظه بیشتر از قبل گلویش را در بر می گرفت.

با تمام توانی که برایش باقی مانده بود دست و پا می زد و برای رهایی‌اش تلاش می

کرد اما فایده‌ای نداشت تنها صحنه‌ای که می‌دید دندان‌های قَطْمیر بودند که یک باره خون آلود شدند و رنگشان از سپیدی به سرخی تغییر کرد.

آریا با یک نفس عمیق قَطْمیر را کنار زد و بلند شد.

تمام هیكلش خیس عرق بود و شدیداً نفس نفس می‌زد و هیچ خبری از قَطْمیر نبود. همه جا ساکت و آرام شد. حتی درب اتاق همانند موقعی که قَطْمیر وارد نشده بود کاملاً بسته و بی‌حرکت بود. همه چیز گواه این بود که چیزی که لحظاتی پیش دیده یک کابوس تلخ و وحشتناک بوده اما احساسی که در دلش داشت او را قانع نمی‌کرد چرا که وحشت تمام قلب و وجودش را پر کرده بود دیگر حتی یک لحظه هم نمی‌توانست در آن خانه بماند بدون هیچ فکری به سمت در حرکت کرد و دستگیره آن را لمس کرد اما پس از مکث کوتاهی تصمیم گرفت پنجره را برای فرار انتخاب کند.

شانس با او یار بود چراکه یک شاخه قطور چنار از نزدیکی پنجره می‌گذشت. تمام سعی اش را کرد تا این کار را بدون سر و صدا انجام دهد. هنوز سراسیمه نفس نفس می‌زد و عرق از سر و رویش می‌بارید.

با عجله روی لبه پنجره قرار گرفت و سعی کرد روی شاخه چنار بپرد اما درست هنگام خیز برداشتن سُرخورد و از پنجره آویزان شد و بلافاصله روی زمین افتاد. خوشبختانه آنقدر برگ خشک روی زمین بود که دردِ برخورد را احساس نکرد اما از بدشاندگی اش خار یک لیموی وحشی، شدیداً در کف پای راستش فرو رفت و نزدیک بود باعث فریاد زدنش بشود.

جنگل هنوز نورانی بود و غیر از صدای تنفس آریا تنها صدایی که از اطراف به گوش می‌رسید صدای جیرجیرک‌های بی‌شماری بود که هیچ کدام به چشم نمی‌آمدند.

آریا در حالی که لبش را گاز می‌گرفت خار بلند لیمو را از کف پایش بیرون کشید و بدون کوچکترین توجهی به درد و خونریزی پایش، از جا بلند شد و به طرف عمق جنگل پا به فرار گذاشت.

با تمام توانی که داشت می‌دوید. هر لحظه احساس می‌کرد دستی از پشت می‌خواهد او را بگیرد. سرانجام خستگی امانش را برید و او را به زمین انداخت. آرام و بی‌صدا برگشت و

رو به آسمان روی برگ‌ها دراز کشید. به امید آنکه فعلاً از محوطه خطر فاصله گرفته است اما ناگهان احساس کرد به غیر از صدای خودش و جیرجیرک‌ها صداهای دیگری نیز در فضای اطراف به گوش می‌رسند. تا لحظاتی قبل کاملاً مطمئن شده بود که از دسترس قَطمیر دور شده است اما با وجود این صداها افکار ترس‌آور دیگری در ذهنش خودنمایی کردند.

افکاری مثل اینکه این جنگل نفرین شده است و یا اینکه جایگاه ارواح است... این بار با احتیاط به راهش ادامه داد در حالی که در دلش مرتب از خدا کمک می‌خواست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حرکتی در بین درختان احساس کرد. چیزی میان درختان در حال تاب خوردن بود. آریا فوراً پشت درختی رفت تا به نحوی مخفی شده باشد، اما فایده‌ای نداشت مسیر تاب خوردن آن چیز عجیب آن قدر طولانی بود که آریا کاملاً در زاویه دیدش واقع می‌شد و آریا نیز به طور غیرارادی نمی‌توانست آن را نگاه نکند. یک دختر با موهای خرمایی رنگ فرفری و دامن بلند مشکی روی طناب بسیار بلندی دراز کشیده بود و بدون هیچ حرکت اضافه‌ای در کمال آرامش تاب می‌خورد. تاب به بالاترین نقاط دو درخت سر به فلک کشیده بسته شده بود و بلندی طناب عجیب و غریب آن باعث می‌شد با هر حرکتی که می‌کرد ده‌ها و شاید صدها متر، سوارش را جابجا کند و او در این لحظه مستقیماً به چشمان آریا خیره شده بود.

این صحنه وحشتی در دلش انداخت که بسیار فراتر از حد تحمل و جرأتش بود و فوراً پا به فرار گذاشت اما این فرار به اراده او تمام نشد چرا که مسیری که او در پیش گرفته بود به یک دریاچه‌ی نسبتاً بزرگ ختم می‌شد اما اتفاق عجیب‌تر این بود که قَطمیر با حالتی کاملاً غمزده کنار دریاچه نشسته بود و در حالی که به دور دست خیره شده بود زانوهایش را بغل کرده و ریش سپید بلندش را روی آنها انداخته بود.

آریا سعی کرد قبل از اینکه او نیز متوجه حضورش شود آنجا را ترک کند اما طبق معمول شانس بدش همراهش بود.

به محض اینکه رویش را برگرداند تا برود محکم به قَطمیر برخورد کرد. از روی ناباوری

برگشت تا جایگاه قبلی قَطمیر را که چند صد متر آن طرف‌تر قرار داشت نگاه کند اما در کمال تعجب دریافت که هیچ کس آنجا نیست. ناگزیر بدون هیچ تقلایی خودش را تسلیم او کرد.

صورت قَطمیر غرق در اشک بود و این بیشتر باعث ترس آریا می‌شد. قَطمیر بدون اینکه حرفی بزند او را به سمت جایی که تا چند ثانیه قبل خودش نشسته بود هدایت کرد و کنار خودش نشانده و در همان حالت پیشین سکوت کرد. بعد از دقایق طولانی سکوت، بالأخره قَطمیر اشک‌هایش را پاک کرد و سکوت را شکست.

- داشتی کجا می‌رفتی؟ فکر نمی‌کردم اینقد ترسو باشی...
لحن کلامش آرام و دلنشین بود طوری که فوراً در دل آریا اثر کرد و تمام وقایع را از یادش برد.

- من ترسو نیستم. فقط شوکه شدم.
- ولی تو گفتی که می‌خواهی حقیقتو در مورد خودت بدونی.
آریا مثل اینکه تازه چیزی را به یاد آورده باشد با قاطعیت گفت:
- هنوزم می‌خوام! من کی ام؟ شماها کی هستین؟ کجای کار ایراد داره که منو با شماها درگیر کرده؟

- باشه... بهت می‌گم ولی مطمئن باش پشیمان خواهی شد. اما قبلش باید چند تا قول به من بدی.
- قبوله.

- چرا چیزی را که هنوز نمی‌دونی قبول می‌کنی. دنیای پری‌ها مثل دنیای...
- دنیای پری‌ها؟!

- حرفمو قطع نکن. دنیای پری‌ها مثل دنیای آدمیزادها نیست که بتونی بزنی زیر قولت. اول ببین چی می‌گم بعد تصمیم بگیر. ضمناً حرفامو تکرار نمی‌کنم بهتره حواست جمع باشه.

بعد از شنیدن چیزهایی که بهت می‌گم حق نداری اونا رو پیش هیچ موجود دیگری عنوان کنی با انجام این کار با جون خودت بازی کردی. از این به بعد از جلوی چشم من دور نمی‌شی مگه اینکه خودم بهت بگم. بنابراین تو از این به بعد مجبوری پیش من زندگی کنی، در ضمن اگر حس کنم کوچکت‌ترین خطری از جانب تو متوجه خانواده ام هست خودم می‌کشم. با تمام این اوصاف هنوز می‌خوای بدونی؟

آریا چند لحظه به فکر فرو رفت سپس پاسخ داد:

- من نه دهن لقم و نه بیخودی به کسی آزار می‌رسونم در ضمن از زندگی کردن پیش شمام نمی‌ترسم. سعی می‌کنم بهش عادت کنم.

- هنوز مطمئن نیستی ولی فکر می‌کنم پدر و مادرتو می‌شناختم.

- می‌شناختی؟ منظورتون چیه؟ مگه الان دیگه نمی‌شناسی.

- اونا مردن... سال‌ها پیش... در یکی از بهترین شب‌های خداوند...

- اونا کی بودن؟ اسماشون! اسماشونو بگیر. چرا مردن؟ شما از کجا می‌شناختیشون؟

- اینکه من از کجا اونا رو می‌شناختم مهم نیست. چیزی که تو باید بدونی اینه که فقط

مادرت انسان بود و در واقع پدرت یک پری اصیل بود.

- ولی آخه مگه همچین چیزی امکان داره!؟

- فقط در شرایط خیلی خاص. تو باید به مسائل مهم‌تری فکر کنی. به موجوداتی مثل تو

پریزاد گفته میشه و تو بزرگ‌ترین خطر عالم ما به شمار می‌ای.

- میشه بپرسم چرا؟

- نه. فعلاً کافیه خودت بعداً بیشتر متوجه خواهی شد.

قَطَمیر دوباره سکوت کرد اما این بار قبل از اینکه سکوتش طولانی شود آریا آن را

شکست:

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

پیرمرد بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد او را نگرست و آریا ادامه داد:

- شما چرا اومدین اینجا؟ هر شب میانین؟ همه پری‌ها شب‌ها می‌رن بیرون؟ شما چرا

گریه می کردین؟

قَطمیر برای لحظه‌ای لبخند کوتاهی زد و گفت:

- این یک سؤال بود؟

سپس آهی کشید و گفت: "آه... تو درست مثل پدرتی. خواهری داشتم که سال‌ها ازش دور بودم. امشب خبر مرگشو بهم دادند. اون خیلی بی کس بود در واقع بیشتر عمرشو تنها زندگی کرد. من تنها فامیلی بودم که اون داشت اما هیچ وقت کنارش نبودم. هفته قبل بعد از چندسال دیدمش اما مثل همیشه نصیحت هاش رو نشنیده گرفتم. میدونی همه موجودات اشتباه می‌کنن اما همیشه یک مسئله وجود داره..." او آه بلند دیگری کشید و ادامه داد: "اشتباهات ما پیرمردا بزرگترین..." او در حالی که سعی می‌کرد از جایش برخیزد گفت: "هوا داره روشن میشه بهتره برگردیم خونه."

درباره حرفام فکر کن. درضمن بهتره مواظب رفتارت با تینا باشی. اونم مثل خودت والدینشو از دست داده. دوست ندارم کوچکترین آزاری ببینه."

- من سر قولم هستم.

چند دقیقه بعد دوباره گفت:

- راستش همیشه فکر می‌کردم شماها جن‌باشین. آخه همه می‌گن پری‌ها همه مؤنن!

قَطمیر خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- آه... عجب طرز فکر ابلهانه ای دارن بعضی از این انسان‌ها.

نه.. اینجوری نیست. خداوند موجودات زیادی خلق کرده که آدمیزادها از وجود خیلی از اون‌ها حتی آگاه نیستند اما چیزی که بین تمام مخلوقات خداوند مشترک اینه که همه اون‌ها به صورت جفت آفریده شدن و این در مورد تمام نژادهای پری هم صادق همونطور که درباره انواع نژادهای اجنه صادق.

خوشحالی زایدالوصفی قلب آریا را نوازش می‌کرد که از درک دلیل آن عاجز بود، فقط می‌دانست که این احساس را دوست دارد و همان لحظه تصمیم گرفت افسار زندگیش را به

دست تقدیر بسپارد.

در تمام طول مسیر بازگشت به حرف‌های قَطمیر فکر می‌کرد. در افکار خودش دائماً دنبال دلیلی برای نقض آنها می‌گشت اما واقعیت این بود که هیچ دلیل منطقی ای مبنی بر دروغ گویی قَطمیر وجود نداشت و تمام شواهد موجود، صحت حرف‌های او را تأیید می‌کردند. این افکار اراده او را در تصمیمی که می‌گرفت استوارتر می‌ساختند.

آنها پس از چند دقیقه پیاده روی بالأخره جلوی کلبه رسیدند. قَطمیر نگاهی به در بسته ی کلبه انداخت سپس گفت: "تو چه جوری اومدی بیرون؟!"

قبل از اینکه آریا جوابی بدهد او به طرف در، حرکت کرد و در، خود به خود جلوی او باز شد. وقتی که وارد سالن نشیمن شدند قَطمیر با لحنی آرام گفت:

- بهتره بری یه کم بخوابی، چیزی تا صبح نمونه اما هنوز کمی فرصت داری. فردا کلی کار داریم.

- چشم.

آریا خیلی آرام این پاسخ را داد و به سمت پله‌ها حرکت کرد. اتاقش همچنان تاریک بود و با وجود باز بودن پنجره حسابی سرد شده بود. فوراً آن را بست و روی تخت دراز کشید. به یاد لحظه‌ای افتاد که سعی داشت از آنجا فرار کند. به یاد افتادنش و زخمی شدنش. به کلی آن را از یاد برده بود پایش را بالا آورد و با احتیاط جای زخمش را لمس کرد. با تعجب بلند شد و جای زخمش را درست واری کرد. هیچ اثری از آن نبود. انگار هیچ وقت خاری به پایش نرفته بود.

در باقیمانده‌ی شب هرچند دقیقه یک بار از خواب می‌پرید و چشمانش را باز می‌کرد تا مطمئن شود هنوز همان جاست و به خوابگاه برگشته. دائم نگران بود که آن اتفاقات رؤیای کودکانه‌ای بیش نباشد و با بیدار شدنش به کلی تمام شود. تا اینکه دم دمای صبح خوابش سنگین شد و تازه احساس آرامش کرد...

اما هنوز طولی نکشیده بود که با صدای در، از خواب پرید سریع بلند شد و با عجله مشغول مرتب کردن سر و وضع خودش شد صدای تینا بود که با شرمی توأم با ترس از پشت

در می گفت:

- صبحانه تون حاضره.

آریا با دستپاچگی جواب داد:

- مچکرم شما برین من الان میام پایین.

موهایش را مرتب کرد و با عجله پایین رفت. اما نه خبری از قَطمیر بود و نه از تینا، فقط روی میز یک سینی گذاشته شده بود که در آن یک قرص نان و یک ظرف مربای تمشک وحشی بود.

روی یک صندلی نشست و اطرافش را از نظر گذراند حالا که آنها نبودند با خیال راحت می توانست آنجا را ورنانداز کند. آنجا شبیه یک اتاق نشیمن نسبتاً بزرگ بود. در یک طرف کنار راهرویی که به در ورودی کلبه می رسید پنجره‌ای قرار داشت که رو به جنگل باز می شد و در طرف دیگر دو در بسته که با فاصله‌ی چند متر از یکدیگر قرار داشتند.

در همین حین یکی از درها باز شد و تینا با یک سینی دیگر از آن بیرون آمد. آریا دست و پایش را گم کرد و در حالی که از جایش بلند می شد با اضطراب گفت:

- صبح بخیر...

تینا با بی تفاوتی جواب داد:

- صبح بخیر. تو آشپزخونه آب هست می تونین صورتتون رو بشورین.

آریا از جایش برخاست و داخل آشپزخانه رفت. ظاهر آنجا با آشپزخانه‌های انسان‌ها تفاوت زیادی نداشت اما این چیزی نبود که او نگرانش باشد بلکه دلیل رفتار سرد و خشن تینا بود که باعث آزارش می شد.

او بعد از چند دقیقه با دست و صورت خیس از آنجا خارج شد. تینا یک حوله ی زرد رنگ تمیز به او داد تا صورتش را خشک کند. نکته جالب توجه آن حوله برای او این بود که بافته نشده بود بلکه تکه‌ای پوست بسیار لطیف بود که او نمی توانست حدس بزند چه موجودی در دنیا چنین پوستی دارد.

- مچکرم.

هرگز در پانزده سالی که از عمرش می‌گذشت چنین مربای خوشمزه‌ای نخورده بود حتی آن قرص نان هم طعم باور نکردنی برایش داشت. در تمام مدتی که مشغول خوردن بود تینا هیچ حرفی نزد.

آخرین لقمه‌ای را که می‌توانست بخورد را تمام کرد و بلافاصله پرسید:
- آقای قَطمیر کجاست؟

- نمی‌دونم، اون صبح خیلی زود رفت بیرون.

- واقعاً می‌خواه منو اینجا نگه داره؟

- پدر بزرگ حرف بی‌خود نمی‌زنه.

تینا سؤال آخر را چنان با خشونت جواب داد که آریا حساب کار دستش آمد و از پرسیدن سؤالات بیشتر صرف نظر کرد. سپس کمی مکث کرد و طبق عادت بلافاصله بعد از خوردن صبحانه ظرفش را برای شستن به آشپزخانه برد و از آنجا نیز یک راست به طرف اتاقش حرکت کرد. در تمام این مدت تینا بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به او بدهد مشغول کار خودش بود. کاری که از نظر آریا بی‌شابهت به نقاشی کشیدن آدمیزادها نبود اما هر بیننده‌ای با اولین نگاه در میافت که قلم درون دست دختر مو بور، عمیقاً با جادو آشناست.

درست هنگامی که آریا پایش را روی نخستین پله‌ها گذاشت ناگهان صدای بلند تینا او را سر جایش می‌خکوب کرد که با همان لحن خشن قبلی گفت:

- کجا داری میری؟

آریا برای یک لحظه حسابی جا خورد سپس با لکنت پاسخ داد:

- می‌... می‌خوام برم اتاقمو یه کم تمیز کنم.

- من همراهات میام. در ضمن اون اتاق مال تو نیست.

- در این لحظه تنها فکری که در ذهن آریا خودنمایی می‌کرد بی‌اعتمادی و نفرت بی‌دلیل تینا نسبت به خودش بود که البته آریا به نفرت دیگران عادت داشت. زیر لب زمزمه کرد: "پری‌ها از آدم‌ها بدترن..."

تینا خیلی زود خودش را به آریا رساند و تقریباً زودتر از او وارد اتاق شد. آریا هم او را

ندیده گرفت و از ملحفه‌های گرد و خاک گرفته شروع کرد. تینا نیز پس از چند دقیقه نظاره گر بودن، نظرش به تابلوهای روی دیوار که با پارچه پوشانده شده بودند، جلب شد و بدون فوت وقت سراغ آنها رفت. آریا که با گوشه چشم حرکات او را زیر نظر داشت متوجه تغییر رفتار او شد که با احترام و احتیاط زیاد پارچه‌ها را از روی تابلوها برداشت و آنها را گردگیری کرد.

آریا نیز با دیدن آنها دست از کار کشید و نزدیک‌تر آمد.

تابلوی اول یک تصویر از خانواده‌ی قَطمیر بود که مربوط به زمان‌های نسبتاً دور می‌شد. در آن تصویر قَطمیر را به راحتی می‌شد شناخت که کنار همسر و دو پسر کوچکش همچون کوهی استوار ایستاده بود. ریش قَطمیر کوتاه و البته کاملاً سیاه با چهره‌ای جوان و با جذبه بود. همسرش زنی بود قد بلند و خوش هیکل با موهای طلایی و بلند و چهره‌ای جذاب. در نظر هر بیننده‌ای شباهت عمیق تینا به او انکار ناپذیر بود در واقع تینا نمونه کوچک شده‌ی او بود.

آریا در حالی که از لحنش احساس می‌شد این جمله ناخودآگاه از دهانش خارج شده پرسید:

– چقدر شبیه شماست!

ناگهان تینا نگاه تندى به آریا انداخت و آریا با لحنی مردد جمله‌اش را کامل کرد:

– م... می... می‌تونم بیرسم اونا کین؟

– مادر بزرگم سارا، پدرم سورنا، عموم بردیا و پدر بزرگ.

قاب عکس بعدی طبق گفته‌ی تینا عکس بیست سالگی بردیا را در خود داشت.

مرد جوانی با چهره‌ای کاملاً متفاوت از کودکی اش، موهای مشکی، چشمانی به رنگ

چشمان قَطمیر با مژه‌های بلند و صورتی بسیار جذاب و جدی.

و تابلوی بعدی هم شامل قَطمیر نوجوان در دوران مدرسه بود به اضافه‌ی یک پسر جوان

هم سن آنها که تینا هم او را نمی‌شناخت.

تینا با دیدن عکس پدرش کمی آزردۀ خاطر به نظر می‌رسید و آریا هم از او در مورد پدر و

مادرش سؤالی نکرد چرا که نمی‌خواست با سؤالات مکرر، فضولی کرده باشد و تینا را بیش از این با سؤالاتش عصبانی کند. در همین لحظه صدای قَطمیر از پایین پله ها بلند شد:

- تینا دخترم؟ کجایی؟

- ما تو اتاق عموییم پدر بزرگ...

قَطمیر از پله ها بالا آمد و به محض ورود آرام پرسید:

- دارین چکار می‌کنین.

- می‌خواستیم کمی اینجا رو تمیز کنیم.

آریا سریع جلو آمد و با احترام سلام کرد و قَطمیر پاسخ داد:

- صبح بخیر مرد جوان، تونستی کمی بخوابی؟

- بله مچکرم.

قَطمیر رو به تینا کرد و گفت:

- بهتر نبود تا اومدن خودم صبر می‌کردی؟

تینا در جواب او فقط مَن مَن کرد تا اینکه قَطمیر ادامه داد:

- لازم نیست توضیح بدین. هر دوتون بیان کنار من بایستین تا دلیل حرفمو متوجه

باشین.

آنها فوراً امر قَطمیر را اطاعت کردند و قَطمیر دست راستش را در هوا چرخاند و چیزی

زیر لب زمزمه کرد.

- حالا فرقشو می‌بینین؟

هم آریا و هم تینا فوراً متوجه تغییراتی که مقابل دیدگان آنها شکل می‌گرفت بودند. در

یک آن، همه جا غرق تمیزی شد جوری که دیگر هیچ خبری از گرد و غبار در آن اتاق دیده

نمی‌شد. تینا فوراً با خوشحالی فریاد زد:

- پدر بزرگ! پس کی به من یاد می‌دین؟

قَطمیر لبخندی زد و از اتاق خارج شد، چند قدم که دور شد برگشت و گفت:

- دنبال من بیاین بچه ها.

تینا فوراً پشت سر او از اتاق خارج شد و آریا نیز مات و مبهوت از چیزهایی که اطرافش اتفاق می افتاد، دنبال آنها به راه افتاد...

قَطْمیر آنها را از کلبه بیرون برد. جایی که زیاد از آنجا دور نبود. همان دریاچه‌ی کوچک شب قبل که این بار به طور باورنکردنی زیبا به نظر می آمد. منظره‌ی آنجا از چیزی که در شب می نمود بسیار متفاوت بود.

پرندگان با شادمانی آواز می خواندند و روی دریاچه پرواز می کردند، کمی دورتر از جایی که آریا و بقیه مشغول قدم زدن بودند، درست از جایی که به نظر می رسید عمق آب زیاد می شود ماهیان روی سطح آب به هوا می پریدند و پولک های رنگارنگ خود را زیر نور آفتاب طلایی رنگ به نمایش می گذاشتند و گویی آنها نیز در شادی پرندگان سهیم بودند.

- بینم آریا تو گفتی که پانزده سالته، درسته؟

قَطْمیر در حالی که کمی جلوتر از آریا و تینا به آرامی قدم می زد این جمله را به زبان آورد.

- من چیزی در موردش نگفتم ولی درسته.

قَطْمیر سرش را کمی بالاتر گرفت و با لحن محکم تری به حرف هایش ادامه داد:

- شما رو آوردم اینجا که کمی با هم حرف بزنیم...

تینا و آریا با شنیدن این کلمات هر دو کاملاً ساکت شده و آماده شنیدن حرف های قَطْمیر شدند و آریا زیر چشمی نگاهی گذرا به تینا کرد.

- از این به بعد آریا عضوی از خانواده ما می شه و من می خوام که شماها با هم رابطه خوبی داشته باشید.

تینا با شنیدن این حرف فوراً برافروخته شد و با حالتی تهاجمی گفت:

- ولی پدر بزرگ...!

قَطْمیر با تعجب نگاهی به تینا انداخت و تینا فوراً ساکت شد. قَطْمیر ادامه داد:

- تو حق داری نگران باشی دخترم. ولی من برای این کارم دلایل محکمی دارم که به موقع به تو خواهم گفت. اما فعلاً همین قدر بدون که آریا درست مثل ما یه پریه که از قضا، سرنوشت باهاش رفتار مهربانانه ای نداشته پس از تو انتظار دارم به عنوان یک پری دخت

فهمیده، باهاش درست رفتار کنی و لازمه که اضافه کنم اون فعلاً مهمون ماست و ما پری ها مهمون رو دوست داریم و بهش احترام می‌گذاریم.

و اما تو آریا، احتمالاً می‌دونی که ما تنها پری‌های روی زمین نیستیم و البته دوستان و آشنایانی داریم و همین طور خواسته یا ناخواسته روابطی، که به خاطر اونها نمی‌تونیم تو را از دیگران پنهان کنیم.

آریا به هیچ وجه انتظار این حرف را نداشت اما ترجیح داد فقط سکوت کند. قَطْمیر بدون اینکه به آریا و تینا نگاه کند، ادامه داد:

– به همین خاطر من تصمیم گرفتم تو را به عنوان نوه خودم معرفی کنم.

چند روز دیگه تولد پانزده سالگی تیناست و احتمالاً در آن زمان همه راجع به تو خواهند پرسید. من این موضوع رو برای اون زمان گفتم و تو تا اون موقع باید خیلی چیزا یاد بگیری. تو باید با خُلق و خو و رفتار پری ها بیشتر آشنا بشی و مهمتر اینکه بیشتر از سه هفته به آخر تابستون نمونده، تو و تینا هر دو باید برای رفتن به مدرسه آماده شوید.

– ببخشید می‌تونم یه سؤال دیگه بپرسم؟

– اگه فقط یکی باشه اشکالی نداره.

– خب من برای زندگی کردن در میان پری‌ها یه مشکل حل نشدنی دارم...

تینا که تا این لحظه ساکت بود خیلی ناگهانی و با تعجب گفت:

– چه مشکلی؟!

– اونجا رو ببین...

آریا کمی جابجا شد و به سایه‌اش اشاره کرد.

تینا با دیدن سایه آریا فوراً جیغ بلندی کشید و بلافاصله پشت سر قَطْمیر پنهان شد و با وحشت گفت:

– پدر بزرگ اون با خودش یه همزاد داره!

قَطْمیر لبخندی زد و گفت:

– نترس دخترم، چیزی نیست. این همزاد نیست. در مورد آریا مطالبی وجود داره که بعداً

در موردش با هم صحبت خواهیم کرد.

و آفرین بر تو آریا. تو پسر باهوشی هستی ولی همون طوری که گفتم خیلی چیزا باید یاد بگیری، یکیش اینه که از نظر آدما اصل وجود پری‌ها هم، از غیر ممکن هاست ولی می‌بینی که ما وجود داریم پس هر غیرممکنی غیرممکن نیست.

قَطمیر چند لحظه سکوت کرد سپس افزود:

– از بابت سایه‌ات هم نگران نباش خودم یه فکری براش می‌کنم . حالا زودتر بریم خونه که من خیلی گرسنمه.



فصل سوم

یک راحا و
پ _ _ _

صبح روز بعد وقتی آریا بیدار شد دوباره قَطمیر خانه را ترک کرده بود، این روزها تینا هم از کارهای او سر در نمی‌آورد. اما آریا حدس می‌زد ماجرا مربوط به مرگ خواهرش باشد. بعد از خوردن صبحانه حسابی حوصله‌اش سر رفته بود. تینا هم بیرون از کلبه سر خودش را با شستن لباس‌ها گرم کرده بود.

آریا ناخودآگاه به یاد پرورشگاه و درخت بید پیر افتاد. به یاد خانم صدری، دانش آموزان و فتاح. از میان همه آنها، دلش برای درخت بید و خانم صدری تنگ شده بود. ولی اصلاً دلش نمی‌خواست به دیگر مسائل پرورشگاه حتی فکر کند.

در همین هنگام صدای تینا را شنید که با کسی صحبت می‌کرد:

– امروز نمیشه. خیلی کار دارم نمی‌تونم با شماها بیام.

– بس کن تینا، کاراتو بذار برای یه وقت دیگه.

این صدای یک پسر بود که با تینا حرف می‌زد و در همین حین کسی با صدایی کاملاً دخترانه پرسید:

– تینا راستی اون روز چت شد؟ چرا اون جوری فرار کردی؟

– از دست پدر بزرگ.

دخترک با تعجب پرسید:

– از دست قَطمیر خان؟! چرا؟!

– آخه گفته بود اون طرف‌ها نیام، اون روزم فهمید که من اونجام، منم مجبور شدم فرار

کنم. بعدشم حسابی تنبیه شدم.

دوباره صدای پسر بلند شد که با لحن خشنی گفت:

– برو بابا توأم با این پدر بزرگت. آخه خودخواه‌تر از اونم تو دنیا پیدا می‌شه؟ حالم ازش

به‌هم می‌خوره...

یکباره صدای تینا به طرز وحشتناکی بالا رفت:

- تو حق نداری در مورد اون این طوری حرف بزنی دیگو... من بهت اجازه نمی‌دم به پدر بزرگم توهین کنی...

پسری که تینا نامش را دیگو خوانده بود لحنش را به شکل تمسخر آمیزی تغییر داد و فوراً جواب داد:

- چی! تو بهم اجازه نمی‌دی! اصلاً تو کی هستی که بخوای به من اجازه بدی یا ندی؟ مثل اینکه یادت رفته با کی حرف می‌زنی؟

تینا سعی کرد جوابش را بدهد ولی دیگو به او مهلت نداد و پشت سر هم به او و قَطْمیر بد و بیراه می‌گفت.

آریا از جایش برخاست و پشت پنجره ایستاد. طولی نکشید که تینا در برابر زبان تند دیگو تسلیم شد و اشک، دیدگان سبزگونش را در آغوش کشید.

آریا از این دعوای ناگهانی که بین آنها در گرفت، حسابی جا خورد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. آیا باید دخالت می‌کرد یا نه؟

از پشت پنجره به طرف بیرون کلبه، جایی که تینا ایستاده بود چشم دوخت، تینا با قیافه‌ای آشفته، گوشه‌ای ایستاده بود و اشک‌هایش به گونه‌های صورتی رنگش می‌غلطیدند، دختری دیگری نیز با قیافه‌ای مات و مبهوت ایستاده بود، انگار می‌ترسید حرفی بزند و دیگو با قیافه‌ای حق به جانب درست مقابل تینا ایستاده بود. این قیافه او، آریا را به یاد کریم می‌انداخت و خودش را به جوش می‌آورد.

دیگو بلافاصله با همان لحن حق به جانب ادامه داد:

- اصلاً تو هم مثل اون پیرمرد خرفتی... اگه پدر و مادر درست و حسابی بالای سرت بود شاید بهتر تربیت می‌شدی ...

با این حرف او صدای حق هق تینا از روی درماندگی و بی‌کسی به آسمان بلند شد.

آریا همه چیز را فراموش کرد، از کلبه بیرون آمد و مقابل تینا ایستاد و به او گفت:

- تینا لزومی نداره با اینا دهن به دهن بشی...

اما تینا فقط می‌گریست.

دوباره دیگو با خنده گفت:

- هی این پسر ترسو رو ببین. به گمونم اینم یه احمقه که به جمع احمق های این خونه اضافه شده...

- ببینم این لباس ها رو از کجا آوردی؟! نگفتم...!

اون پیرمرد خرفت رو اینم تاثیر گذاشته...

تینا با گریه گفت:

- دیگو دهنتم ببند.

- اگه نبندم چی می شه؟

آریا با دیدن این صحنه و شنیدن صدای گریه ی تینا مثل مواقعی که جلوی کریم از کوره در می رفت، اختیار از کف بداد و نعره زنان به طرف دیگو حمله کرد و با تمام قدرتی که داشت مشتی حواله ی چانه ی او کرد و فریاد زد:

- تو حق نداری بهشون توهین کنی... حالت شد یا بیشتر توضیح بدم...!!!

دیگو از شدت ضربه به زمین افتاد و با دهانی پر از خون بلند شد. از آنجایی که فهمیده بود حریف آریا نمی شود فاصله خودش را از او حفظ کرد و وحشت زده گفت:

"سزای این کار تو می بینی بچه گدا..."

و بعد با سرعت از آنجا دور شد و دخترک هم که در تمام مدت مات و مبهوت ایستاده بود دوان دوان دنبال او رفت.

قبل از اینکه آن پسر با عصبانیت آنجا را ترک کند، آریا احساس کرد جراحات لبش به سرعت التیام پیدا کرد. البته این روزها دیگر از دیدن این جور مسائل زیاد تعجب نمی کرد.

وقتی به طرف تینا برگشت، تینا باقیافه ای بهت زده به او خیره شده بود و انگار گریه کردن را از یاد برده بود. هنوز عصبانیت در چهره آریا موج می زد. چرا که احساس می کرد صورت اشک آلود تینا را نمی تواند تحمل کند. اما در این مورد کمکی از او ساخته نبود جز اینکه برای منحرف کردن افکار او ظرف آبی را از زمین بردارد و با احترام بگوید:

- صورتتون، لطفاً صورتتونو بشورین.

تینا بی آنکه حرفی بزند ظرف آب را از او گرفت. آریا سرش را به زیر انداخت و خیلی آرام زمزمه کرد:

– نگران نباشین. من از قَطْمیر خان معذرت خواهی می‌کنم و تمام مسئولیت کارمو به عهده می‌گیرم، هر چی که باشه، حتی اگه مجبور بشم به پرورشگاه برگردم.

سپس بدون معطلی به اتاقش رفت. فضایی دنج و آرام. درست همان چیزی که سال‌ها آرزویش را داشت، و حالا که تازه به آن رسیده بود این اتفاق لعنتی افتاده بود. می‌توانست قیافه‌ی قَطْمیر را بعد از اینکه از ماجرا با خبر می‌شد تصور کند. اما در واقع هیچ احساس پشیمانی‌ای در درونش نداشت، حتی اگر به خاطر آن مجبور می‌شد به پرورشگاه باز گردد. روی تختی که روزی متعلق به بردیا بود دراز کشید و به حرف‌هایی که دیگو به تینا زده بود فکر کرد:

– اگه پدر و مادر داشتی بهتر تربیت می‌شدی...

حقیقت این بود که تینا نیز مثل او یتیم بود و همین‌طور مورد تمسخر سایرین. او نیز تنها بود و رنج تنهایی را به دوش می‌کشید.

آریا تمام این دردها را برای سال‌های سال در دل نگه داشته بود و به راحتی برایش قابل درک بود که تینا چه دردی را تحمل می‌کند. آن روز برای اولین بار دلش برای تینا سوخت. اگرچه خودش همه آن دردها را در دل داشت اما به وضوح می‌توانست احساس کند که برای یک دختر با احساسات لطیف دخترانه چقدر می‌تواند عذاب‌آورتر باشد.

– می‌تونم پیام تو؟

صدای قَطْمیر از پشت در آرامش حاکم بر جوّ اتاق را از بین برد و پس از لحظه‌ای بدون اینکه منتظر جواب آریا شود در را باز کرد و داخل شد و در طول اتاق شروع کرد به قدم زدن.

در تمام این مدت آریا از خجالت سرش را بالا نگرفت چراکه حدس می‌زد قَطْمیر چرا آنجاست. پس از دقایق نسبتاً طولانی قَطْمیر با همان آرامش همیشگی‌اش شروع به صحبت کرد: "آریا اینو به تینا نگفتم و از تو هم انتظار دارم بهش چیزی نگی. من امروز اونجا بودم.

پشت درخت ها ایستاده بودم و شاهد همه ماجرا بودم..."

بعد مانند همیشه دستی به ریش سفیدش کشید و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: "من باید بابت دفاع کردن از نوه ام و همین طور شرافت خانوادگی‌مون از تو تشکر کنم ولی... ولی تو به احمقانه ترین شکل ممکن این کارو انجام دادی.

اونی که زدیش پسر قاضی مک‌لین بود. من از اونا نمی‌ترسم ولی از اونجا که قاضی مک‌لین هم مانند پسرش یک پری کوتاه فکرة حتماً برامون مشکل ساز می‌شه. و یه چیز دیگه...! ببینم پسر تو در مورد من چه فکری می‌کنی؟ به گمونت من به خاطر دفاع کردن از نوه ام تو رو به اون پرورشگاه برمی‌گردونم؟!"

اینها سخنانی نبودند که آریا انتظار شنیدنش را داشت و این امر باعث می‌شد افکارش بیشتر بهم بریزند.

- چرا شما کاری نکردین؟

- خب چون یه مرد تو خونه ام داشتم و باید یه چیزایی رو درباره اش می‌فهمیدم. من باید می‌فهمیدم چقدر می‌تونم بهش اعتماد کنم. من هیچ وقت نوه ام رو با کسی که بهش اعتماد ندارم تنها نمی‌گذارم.

قَطْمیر دوباره مکثی کرد پس از آن با لحن محکم‌تری گفت:
"مخصوصاً با یک پریزاد!"

و امروز تو ثابت کردی که واقعاً می‌تونی عضو خانواده‌ی ما باشی. حالا پاشو بریم پایین ببینیم تینا برای ناهار چه کرده.

وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدند، تینا هنوز درون آشپزخانه مشغول کار بود. قَطْمیر سر میز نشست و بلافاصله صدا زد:

- دخترم ناهارو میاری؟

تینا با صدایی گرفته که دلیل آن برای آریا قابل درک بود جواب داد:

- چشم پدربزرگ، الان میارم.

آریا از روی حس وظیفه از جایش بلند شد و گفت:

- می‌رم بهشون کمک کنم.

وقتی آریا وارد آشپزخانه شد، تینا داشت چند برگ کاهو را با کارد خرد می‌کرد. هنوز آثار اشک در چشمانش به وضوح دیده می‌شد. به راحتی می‌شد فهمید که بعد از رفتن آریا حسابی گریه کرده.

وقتی او را با این حال و روز دید طبق معمول ترجیح داد زیاد با او همکلام نشود. بنابراین فقط گفت:

- اومدم به شما کمک کنم.

اما تینا هیچ حرفی نزد و فقط به خرد کردن برگ‌های کاهو ادامه داد. این رفتارش اصلاً برای آریا غیرمنتظره نبود چرا که احساس می‌کرد اگر خودش هم جای او بود همین گونه برخورد می‌کرد، از این رو برای اینکه کاری کرده باشد چند قرص نان داخل یک سینی چوبی ساده گذاشت و به اتاق نشیمن برد. آن را روی میز گذاشت و بدون هیچ حرفی روی صندلی خودش، روبروی قَطمیر نشست.

تا آمدنِ تینا بین او و قَطمیر هیچ حرفی رد و بدل نشد. بعد از چند دقیقه تینا با یک سینی بزرگ پر از سالاد و چیزهایی شبیه به کنتل در یک دست و چند بشقاب در دست دیگر به طرف میز آمد...

آریا در تمام مدت ناهار حواسش به تینا بود. خیلی مضطرب به نظر می‌رسید اما قَطمیر اصلاً اهمیتی نمی‌داد یا حداقل اینگونه وانمود می‌کرد. بعد از ناهار تینا ظرف‌ها را جمع کرد و آریا سریع آنها را از دست تینا گرفت و خیلی آرام و متین گفت:

- من می‌شورم.

و با ظرف‌ها از آنجا دور شد. اما قبل از اینکه در آشپزخانه مشغول شستن شود صدای تینا را شنید که با قَطمیر حرف می‌زد:

- پدر بزرگ امروز اینجا به اتفاقاتی افتاد که می‌خواستم به شما بگویم...

آریا از قبل می‌دانست او چه چیزی می‌خواهد بگوید در واقع برای اینکه او و پدر بزرگش را تنها بگذارد شستن ظرف‌ها را بهانه قرار داد. اما قبل از اینکه تینا ظرف‌ها را تمام کند

قَطْمیر وسط حرف او پدید و گفت:

- لازم نیست چیزی بگی... آریا همه چیزو تعریف کرد و ... و گفت که تو هیچ تقصیری نداشتی...

این بار تینا بود که حرف قَطْمیر را قطع می کرد:

- ولی پدر بزرگ مقصر دیگو بود. شما نباید آریا رو مقصر بدونین...

قَطْمیر با صدای دلنشینی خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و گفت:

- نگران نباش فعلاً قصد ندارم تنبیه اش کنم.

تینا دیگر هیچ حرفی نزد و مابقی لوازم ناهار را از روی میز جمع کرد و به آشپزخانه آورد.

آریا کاملاً خودش را به بی خبری زد و سرگرم شستن ظرفها شد.

تینا بشقابی که آریا در دست داشت را از دستش گرفت و گفت:

- باقیشو خودم می شورم.

آریا که چهره‌ی مصمم او را دید اصراری به ادامه‌ی کار نکرد و آرام به طرف اتاق

نشیمن حرکت کرد، درست قبل از اینکه از در خارج شود تینا خیلی آرام او را به اسم صدا زد:

آریا سرش را چرخاند. تینا به طرف او برگشته و با دو دستش بشقابی را جلوی دامنش

نگه داشته بود و با آن بازی می کرد. در حالی که از خجالت سرخ شده بود چشم‌هایش را به

زمین دوخت و با لکنت گفت:

- باب ... باب... بابت امروز مچکرم.

خیلی سریع حرفش را تمام کرد و به طرف ظرفها برگشت. آریا هم ترجیح داد در جواب

او کلامی نگوید، پس به آرامی از اتاق خارج شد و به قَطْمیر که هنوز سر میز نشسته بود و

غرق در افکار خودش بود، ملحق شد.

پس از چند لحظه قَطْمیر از جایش بلند شد و گفت: "همراه من بیا پسر."

قَطْمیر به اتاق دیگری که کنار آشپزخانه قرار داشت رفت و آریا نیز به دنبال او وارد اتاق

شد.

از ظاهر اتاق مشخص بود که اتاق خود قَطْمیر است یک تخت خواب بزرگ کنار دیوار،

یک میز کار و یک صندلی در طرف دیگر قرار داشتند چند تابلو هم از خانواده‌اش که حالا هیچ خبری از آنها نبود روی دیوار نصب شده بودند. اما یکی از آنها بیشتر از سایرین جلب توجه می‌کرد.

یک تصویر بزرگ از دختر زیبا رویی که بی‌شبهت با تینا نبود، با لبخندی بر لب‌های گوجه فامش که اگر آدمیزادی، زیبایی او را می‌دید بدون شک دیوانه می‌شد. آریا با اولین نگاه تشخیص داد که او روزی همسر قَطْمیر بوده و متوجه نگاه قَطْمیر شد که با نگاه کردن به عکس آه کوتاهی کشید و چند لحظه به آن خیره ماند.

پس از چند ثانیه‌ی کوتاه راهش را به طرف دیگر اتاق جایی که یک صندوقچه‌ی قرمز رنگ قرار داشت کج کرد و در حالی که سعی می‌کرد قفل آن را باز کند به آریا اشاره کرد بنشیند. آریا هم روی لبه‌ی تخت نشست و منتظر ماند تا ببیند او چه قصدی دارد؟ پس از چند دقیقه جستجو قَطْمیر یک لباس سیاه رنگ همراه یک شنل که آن هم به رنگ مشکی بود بیرون آورد و چند لحظه‌ای به آنها خیره شد...

آریا حس می‌کرد قَطْمیر درون آنها دنبال خاطراتی است که شاید برایش خیلی عزیزند. چند لحظه بعد آن لباس‌ها را به دست آریا داد و با همان لحن آرام همیشگی اش گفت: - تا وقتی برات لباس تهیه کنیم اینا رو بپوش. نو نیستن اما هر چی باشه از اون لباس‌های آدمیزادی بهتره.

این حرف قَطْمیر، آریا را به یاد حرف‌های دیگو می‌انداخت که او را به خاطر لباس‌هایش مسخره می‌کرد. صدای قَطْمیر او را به خود آورد:

- قبل از این که بری و لباس‌ها رو بپوشی می‌خوام یه چیز دیگه بهت بدم که فکر می‌کنم خیلی به دردت می‌خوره.

قَطْمیر چند ثانیه‌ای در صندوقچه جستجو کرد و بالاخره گفت:

- پیداش کردم، اینجاست.

و یک کتاب درب و داغان که مشخص بود مال قرن‌ها پیش است به دست آریا داد. روی جلدش با دست خط عجیبی نوشته شده بود (مخلوقات زمینی و غیرزمینی). عجیب‌تر

آنکه آن خطوط فارسی نوشته نشده بودند اما آریا به راحتی می‌توانست آنها را بخواند. آریا کتاب و لباس‌ها را گرفت و بعد از یک تشکر مفصل از قَطمیر جدا شد و به اتاق خودش یعنی همان اتاق بردیا رفت. با اینکه خیلی دلش می‌خواست اول کتاب را نگاهی بیندازد اما به یاد حرف قَطمیر افتاد که گفته بود اول لباس را بپوشد تا اگر عیب و ایرادی دارد آن را برطرف کنند، بنابراین کتاب را روی تخت گذاشت و لباس را که مرتب تا شده بود باز کرد.

با باز کردن آن، بوی عطری تمام فضای اتاق را پر کرد. عطری که به انسان صفای وجود می‌بخشید و به پری صفای باطن. آریا از بوی بسیار خوش آن مات و مبهوت شد و در عین حال احساس سبکی فوق‌العاده‌ای مشامش را قلقلک می‌داد.

لباس‌ها شامل یک شلوار و چیزی شبیه به یک ردا یا شنل بود که تا زیر قوزک پاهایش می‌رسید. جنس آن همانند پارچه‌ای نسبتاً محکم به نظر می‌آمد اما مثل پارچه‌های آدمیزادها نبود بلکه بسیار لطیف‌تر و ظریف‌تر بود به طوری که گویی همواره پوست را نوازش می‌کند. آنها را پوشید و طبق گفته‌ی قَطمیر برای بررسی او پایین رفت. وقتی پایین پله‌ها رسید به طور غیرمنتظره‌ای با تینا برخورد کرد.

تینا وقتی او را در آن لباس‌ها دید مبهوتانه او را نگریست، بدون هیچ حرفی... آریا برای اینکه حرفی زده باشد و خود را خلاص کند با لحن شیطننت آمیزی گفت: "دست پخت قَطمیر خان."

تینا در جواب او لبخندی زد و از سر راه او کنار رفت. قَطمیر در اتاق نشیمن درست کنار میز ایستاده بود و دست‌هایش را پشت کمرش به هم داده بود و انگار منتظر آریا بود. با دیدن او در این لباس ابتدا حساسی او را نگریست و سپس به طور خلاصه گفت: "اندازته" و به اتاقش رفت، بعد از رفتن او تینا جلوتر آمد و یک بار دیگر از نزدیک آریا را ورنانداز کرد و گفت:

- آره هم اندازته، هم خیلی بهت میاد... الان دیگه منم نمی‌تونم باور کنم تو پری نیستی! آریا با خوشحالی گفت:

- راست میگی؟!

و تینا با لبخند پاسخ داد:

- خب آره، تو الان دیگه هیچ شباهتی به انسان‌ها نمیدی همه چیزت مثل پری هاست البته غیر از...

- غیر از چی؟!

- غیر از رفتارت. تو هنوزم مثل آدمیزادا رفتار می‌کنی.

فکر کنم بتونم یه کاریش کنم. پدربزرگت یه کتاب به من داده که حتماً خیلی چیزها ازش یاد می‌گیرم.

تینا با تعجب گفت:

- چه کتابی؟ می‌تونم ببینمش؟

- البته، دنبالم بیا...

آریا و تینا با هم به اتاق بردیا رفتند که حالا اتاق آریا بود. او روی لبه‌ی تخت نشست و کتاب را به تینا داد. از قیافه‌ی شگفت زده‌ی تینا می‌شد حدس زد که چقدر مشتاق خواندن آن کتاب است. بعد از چند لحظه تینا با حفظ فاصله‌اش با آریا، روی تخت نشست و گفت:

- همیشه دلم می‌خواست اینو بخونم ولی هیچ وقت جرأت نکردم از پدربزرگ اینو بخوام، آخه اون رو وسایل داخل اون صندوقچه خیلی حساسه. الانم که اینو بهت داده حتماً از روی حساب این کارو کرده. بعد با لحنی خواهشمندانه گفت: می‌تونم بعضی وقتا قرضش بگیرم؟ البته که می‌تونی!

- مچکرم.

بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد پرسید:

- راستی راجع به ماجرای امروز به پدربزرگ چی گفتی؟

و آریا با کمی مکث و تردید پاسخ داد:

- خب همه چی...

تینا متعجبانه پرسید:

- همه چیو؟! اون وقت اون بهت چی گفت؟ حتماً خیلی عصبانی شد؟

آریا با اطمینان جواب داد:

- خب... راستش خیلی بهتر از چیزی بود که انتظارشو داشتیم. اون بهم گفت که خیلی

احمقم ...

تینا دوباره از خجالت سرخ شد و در حالی که سرش را پایین می‌انداخت گفت:

- تقصیر من بود. معذرت می‌خوام.

- نه تقصیر خودم بود، فکرشو نکن من به تنبیه و سرزنش شدن عادت دارم.

بعد برای اینکه فضا را عوض کند ادامه داد:

- چرا تو و آقای قَطمیر اینجا تنها زندگی می‌کنین؟

تینا با لحن گرفته‌ای پاسخ داد:

- منظورت اینه که خانواده‌ی خودم کجان؟

- نه. نه. من قصد فضولی نداشتم فقط می‌خواستم...

تینا حرفش را برید و گفت:

- اشکالی نداره چیزی نیست که بشه پنهون کرد. البته خودمم چیز زیادی نمی‌دونم

چون پدربزرگ اصلاً دوست نداره در موردش حرف بزنه.

پدربزرگم اصلاً اهل اینجا نیست. در واقع مادربزرگم اهل اینجا بوده پدربزرگ به خاطر

اون به اینجا اومده و بعد از ازدواج اینجا موندگار شده. حاصل ازدواج اونا دو تا پسر دوقلو

بوده که عکس هر دوشون اینجا هست. پدرم، سورنا و عمو بردیا.

پدربزرگ اصلاً راجع به اونا حرف نمی‌زنه. من چند بار سعی کردم در مورد بابا و مامان

ازش سؤال کنم ولی اون شدیداً عصبانی شد و داد و بیداد کرد. حتی تا چند روزم باهام حرف

نمی‌زد منم از اون به بعد دیگه چیزی ازش نپرسیدم. فقط می‌دونم پدرم و عموم چند ماه

قبل از اینکه من به دنیا بیام مردن و مادرم هم موقع به دنیا اومدنم از دنیا رفته.

بعضیا که اونا رو می‌شناختن می‌گن اونا رو کشتن ولی در واقع هیچ کس چیز زیادی

نمی‌دونه آخه اونا اینجا زندگی نمی‌کردن.

وقتی تینا این چیزها را تعریف می‌کرد به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. آریا می‌توانست تمام احساس درونی او را به درستی درک کند. چرا که تا جای زیادی سرگذشت آنها شبیه به هم بود و شاید در آن لحظه که تینا سکوت کرد هر دو به این موضوع فکر می‌کردند...

تینا ادامه داد: "پدربزرگ خیلی به من می‌رسه ولی هر چی باشه اونم دغدغه‌های خودشو داره و هیچ وقت فرصت اینو که اوقات زیادی را با من صرف کنه نداشته. منم اکثر اوقات خودم را با کارهای خونه و خوندن کتاب‌های مختلف صرف می‌کردم." آریا برای اینکه حرفی زده باشد، گفت:

- خب دوستات، چرا وقتتو با اونا نمی‌گذرونی؟

- دوستام؟

- از وقتی یادم میاد همیشه با خوشحالی رفتم پیششون و با ناراحتی برگشتم...

آریا با تعجب پرسید:

- ولی آخه برای چی؟

و تینا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب خودت که امروز حرف‌های دیگو رو شنیدی، پدربزرگم خیلی منزویه به همین خاطر پشت سرش حرف و حدیث زیادی هست و ضربه این حرف‌ها را منم که باید تحمل کنم چون اون اصلاً اهمیتی به حرف‌های سایرین نمی‌ده.

امروز وقتی تو دیگو رو زدی راستش... دلم خنک شد. به نظرم اون حقش بود. ازش متنفرم. اون، بیشتر از همه منو مسخره می‌کنه. همیشه دلم می‌خواست باهاش دعوا کنم، میدونستم زورم بهش نمی‌رسه ولی از حرفاش آتیش می‌گرفتم. وقتی به پدربزرگ می‌گفتم منو به شدت از دعوا کردن منع می‌کرد... امروز خیلی ترسیده بودم. "تینا در حالی که به نظر می‌رسید در به زبان آوردن حرف‌هایش تردید دارد به آرامی ادامه داد: "از این می‌ترسیدم که پدربزرگ تو رو برگردونه. این دو روزی که تو اینجا بودی اصلاً احساس تنهایی نمی‌کردم." آریا حس کرد او از گفتن این حرف‌ها به شدت معذب است. بنابراین با اینکه خجالت

مانعش می شد گفت:

راستش زندگی منم از خیلی جهات شبیه زندگی توئه. منم تا حالا هیچ دوستی نداشتم، من حتی پدربزرگی هم کنارم نداشتم! شماها اولین کسانی هستین که منو آدم حساب کردین... با این جمله هر دو زدن زیر خنده و تینا گفت: "خیالت راحت ما هم آدم حسابت نکردیم." آریا در جواب گفت: "خدا را شکر که آدم نیستم. تو این دو روزه از این بابت زیاد شکر خدا رو به جا آوردی. اصلاً دلم نمی خواد شماها رو هم از دست بدم. امروز وقتی اون پسره اون جوری با تو صحبت می کرد نتونستم تحملش کنم..."

تینا وسط حرف آریا پرید و گفت: "بهتره دیگه فراموشش کنیم" سپس از جایش بلند شد و ادامه داد: "بهتره من برم به کارام برسم."

آریا به علامت مثبت سرش را تکان داد و تینا از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او آریا شنلش را باز کرد و به صورت تا شده گوشه‌ای گذاشت و سریعاً سراغ کتابش رفت. آن را برداشت و در حالی که دراز کشیده بود شروع به وارسی آن کرد. در صفحه اول هیچ اثری از نام نویسنده‌ی کتاب و همچنین چیزی مانند فهرست به چشم نمی خورد. همین طور که آن را سرسری ورق می زد متوجه شد زیر بعضی از جملات کتاب خط کشیده شده. ناخودآگاه یکی از این جملات را از چشم گذراند که نوشته شده بود: "اجنه اولین ساکنان زمین خاکی و پریان حاکمان زمین..."

این جملات کنجکاویش را بیش از پیش تحریک کردند و او را وادار کردند تا ادامه‌ی جملات را دنبال کند:

"صدها هزار سال قبل از اینکه گل آدمی از خاک زمینی سرشته شود جنیان و پریان در زمین زندگی می کردند و از نعمات آن برخوردار بودند... پریان با آمدن آدمیان حاضر نشدند از حاکمیت خود دست بردارند... جنیان به مخالفت با انسان‌ها برخاستند اما پریان بر این عقیده بودند که انسان‌های خاکی نمی‌توانند مزاحمتی برای فرزندان آتش داشته باشند..."

کلمه‌ی "فرزندان آتش" برای آریا کلمه‌ی عجیبی بود.

او در آموخته‌های پیشینش به یاد می آورد که عنصر وجودی جن و پری از آتش است اما

کلمه‌ی فرزندان آتش در این جا خیلی وسیع‌تر از جن و پری به نظر می‌رسید...

کتاب را ورق زد و در اولین خط صفحه‌ی بعد با این جملات برخورد کرد:

"حضور انسان روی زمین به زودی باعث تفرقه میان فرزندان آتش شد... گروه کثیری از اجنه به فرقه شیاطین گرویدند، و دیوزادگان نیز از سلطه‌ی پادشاه پریان خود را کنار کشیدند و در این میان تنها عده‌ی خیلی از عفریت و عفریته‌ها به حاکمیت شاه شاهان، حضرت شاه کاظم وفادار ماندند..."

از خواندن این جملات تمام بدنش مورمور می‌شد. یعنی تمام آن چیزهایی که زمانی تصور می‌کرد در حد افسانه‌ای بیش نیستند تبدیل به واقعیت‌های انکار ناپذیر شده بودند؟ غیر از خطوطی که زیر آنها علامت گذاشته شده مابقی خطوط حاوی مطالب مهمی نبودند بنابراین با کنجکاوی و البته کمی تردید کتاب را چند ورق دیگر جلو برد تا به چند صفحه رسید که رنگ آنها کمی تیره‌تر از دیگر صفحات کتاب بود ناخودآگاه شروع به خواندن آنها کرد:

"... روزگار برای پریان زمانی سخت‌تر شد که جופا، غلام مخصوص سرپینا، دختر ارشد شاه پریان، خیانت کرد. روزی که شاهزاده همراه با ندیمه‌ها و عفریت‌های حلقه به گوشش به قصد شکار و تفریح خارج از دربار به سر می‌برد عفریت پلید همه خدمت کاران و ندیمه های دیگر را به قتل می‌رساند و قصد تجاوز به سرپینا را می‌نماید و برای شاه دخت بی‌دفاع و تنها، چاره‌ای جز فرار باقی نمی‌ماند. او به سختی خودش را از چنگ جופا خلاص می‌کند و به جنگل می‌گریزد.

سرپینا در جنگل به انسان رهگذری برخورد می‌کند که از همه جا بی‌خبر روی اسبش نشسته بود و به راه خودش می‌رفت. که اسبش با دیدن سرپینا او را به زمین می‌کوبد و می‌رود.

سرپینا وقتی می‌بیند عفریت به او رسیده خنجر نقره‌ای را که به شال کمر آدمیزاد جوان بوده می‌کشد و سعی می‌کند با کمک آن خود را از جופا حفظ کند. ولی تنها موفق می‌شود عفریت را با خنجر نقره لمس کند و در این بین انسان از چیزهایی که یکی پس از دیگری

در مقابلش ظاهر می‌شدند در شگفت بوده تا اینکه عفریت سرپینا را به چنگ می‌گیرد و سعی می‌کند به نیت شوم خود برسد.

آدمیزاد از روی غریزه درصدد کمک به سرپینا بر می‌آید و جופا را زخمی می‌کند و عفریت ناگزیر موقتاً پا به فرار می‌گذارد.

شاه کاظم برخلاف عهدی که با زمین بسته بود، سرپینا را به عقد انسان در می‌آورد اما چند ماه بعد، شاهزاده و داماد جوان ناپدید می‌شوند و شب چهارشنبه آنها را در حالتی می‌یابند که خون هر دوی آنها مکیده شده بود و اثری از ارواح آنان و فرزندی که در راه داشتند، در هیچ کجای هفت عالم هستی و نیستی یافت نشد. در افسانه‌های کهن آمده است که روح آنان اسیر زمین است و تنها زمانی آزاد خواهند شد که فرزند آنها به حکم زمین باری دیگر تولد یابد و برای زمین خدمت کند.

به هر حال بعد از آن هرگز کسی جופا را ندید و تنها امید شاه کاظم برای جانشینی خودش توسط جופا نابود شد. شاه کاظم دچار نفرین عمر و عذاب ابدی شد، عذاب نداشتن فرزند..."

باور کردن آن داستان برای آریا سخت بود. به سرپینا فکر می‌کرد که چه جفایی در حقش شده بود و انسانی که نمی‌دانست چه سرنوشت شومی در انتظارش است، و از همه مهمتر شاه کاظم که در سوز از دست رفتن فرزند تا ابد باید می‌سوخت...

ناگهان به یاد شعله‌های فروزانی افتاد که هر چهارشنبه شب در جنگل می‌دید. حالا می‌توانست حدس بزند آن شعله‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد. آن روز آریا با همین افکار به خواب آرامی فرو رفت...

با صدای تینا از خواب پرید که سرش را از لای در به داخل آورده بود:

- آریا... آریا...

معذرت می‌خوام هر چه از پشت در صدات کردم جواب ندادی مجبور شدم پیام تو...

آریا با صدای خواب آلود حرف تینا را ناتمام گذاشت و گفت:

- نه اشکالی نداره... چی شده؟

- هیچی، می خواستم بگم شام حاضره. بیا پایین.

آریا با تعجب گفت:

- شام؟! مگه ساعت چنده؟

تینا با تعجب پاسخ داد:

- چی چنده؟! معلومه هنوز خوابیا.

- یعنی می خوای بگی ساعت منی دونی چیه؟! وای خدای من...

آریا پس از رفتن او شنش را پوشید و به طبقه‌ی زیرین رفت. میز شام به شکل اشتهاآوری با غذاهای روی آن تزئین شده بود و قَطْمیر و تینا بدون اینکه لب به غذا بزنند منتظر آمدن او بودند. این اولین باری بود که آریا در تمام طول زندگی اش احساس کرد او هم برای دیگران دارای اهمیت است و در واقع صاحب خانواده است و از این بابت غوغایی از خوشحالی در دلش بر پا بود.

بعد از شام تینا مشغول جمع کردن ظرف‌ها شد و آریا نیز به قصد کمک به او بلند شد، ولی قَطْمیر رو به آریا کرد با لحنی که به نظر آریا فقط مخصوص قَطْمیر بود گفت:

- آریا برای تو چیزی دارم...

کیسه‌ی کوچکی از جیبش بیرون آورد و در حالی که درونش را جستجو می کرد پرسید:

- لباس روی تنت راحت؟

- اوه، بله... مچکرم.

قَطْمیر از درون کیسه چیزی شبیه گردنبند بیرون آورد و بدون اینکه به آن نگاه کند آن را به طرف آریا گرفت...

- اینو بنداز گردنت...

آریا گردنبند را از دست قَطْمیر گرفت و کمی واری کرد. یک تکه آینه‌ی کوچک درون یک قاب مسی کوچک و ضخیم که به اندازه‌ی یک بند انگشت بود، قرار داشت و به یک زنجیر مسی آویخته شده بود. آریا با تعجب پرسید:

- این چیه؟

قَطْمیر لحظه‌ای مکث کرد و سپس به گردنبند اشاره کرد و گفت:

- این یه آینه است که از نقره خالص ساخته شده، بهش می‌گن سایه خورشید. سایه کسی که اونو گردنش بندازه در خودش نگه می‌داره. در واقع به تو کمک می‌کنه که یک پری معمولی باشی. البته خاصیت‌های دیگری هم داره که...

آریا حرف او را قطع کرد و با وحشت گفت:

- فکر می‌کردم نقره برای پری‌ها خطرناک باشه!

قَطْمیر لبخندی زد و گفت:

- آفرین پسر، معلومه خوندن اون کتاب رو شروع کردی و بعد با لبخند ادامه داد: "نگران نباش اون کاملاً حفاظت شده است در ثانی اون برای پری‌ها خطرناکه چون اونو رو برای انسان‌ها از پشت پرده بیرون میاره ولی برای کسی که آدما اون رو می‌بینن چه خطری می‌تونه داشته باشه؟"

قَطْمیر در حالی که لحنش عوض می‌شد ادامه داد: "البته تو نباید در مورد اون احتیاط رو فراموش کنی. اونو زیر لباس مخفی کن و دقت کن یقه‌ی لباس همیشه بسته باشه... فکر می‌کنم با خوندن اون کتاب لازم به توضیح نباشه که اگه کسی اونو ببینه چه اتفاقی می‌افته؟"

آریا با تردید حرف قَطْمیر را ادامه داد:

- اگه کسی اونو ببینه می‌فهمه من یه پریزادم و...

قَطْمیر حرفش را برید:

- اگه کسی بفهمه که تو پریزادی باید مقابل پنج فرقه بایستی...

- پنج فرقه؟

- بله. پری‌ها، اجنه، دیوها، عفریت‌ها و پری‌های دریایی.

- پری دریایی؟!

- پری‌های آبی هستند که عنصر اولیه وجود آنها از آب تشکیل شده. تازه تو به زودی بالغ می‌شی و کم‌کم غرایز تو به سمت پری‌ها گرایش پیدا می‌کنند و در تو آشکار می‌شن و

دیگه در میان انسان‌ها هم جایی نخواهی داشت.

آریا که فقط گوش می‌کرد. ناگهان مثل اینکه تازه به این موضوع برخورد کرده باشد یکباره پرسید:

- چه غرایزی؟

- قَطمیر نفس عمیقی کشید و با آرامش جواب داد:

- به زودی خواهی فهمید.

در این هنگام تینا نیز به جمع دو نفره‌ی آنها اضافه شد و با سؤال خودش بحث را عوض کرد:

- پدربزرگ ما باید به کدوم مدرسه بریم؟ العالم یا فلفان؟

با این سؤال، آریا احساس کرد خیلی بی‌خبرتر از آنی است که بخواهد در این بحث دخالتی کند بنابراین تصمیم گرفت در این لحظه فقط سکوت کند. تینا با شور و اشتیاق ادامه داد: "پدربزرگ من شنیدم فلفان هم معتبرتره، هم استادای بهتری داره. راستش نظر من اینه که به این مدرسه بریم" تینا نگاهی به قَطمیر انداخت که او را متعجبانه می‌نگریست و ادامه داد: "البته این فقط یه پیشنهاد بود... خیلی خب معذرت می‌خوام." قَطمیر لبخندی زد و بعد از اندکی تأمل جواب داد:

- سارگین.

تینا متعجبانه به چشمان پدربزرگش خیره شد و قَطمیر ادامه داد:

- سارگین اسم مدرسه ایه که شما به اون می‌رین.

- سارگین؟ ولی پدربزرگ تا جایی که من می‌دونم این نزدیکی‌ها همچین مدرسه‌ای نیست.

قَطمیر لبخندی زد و گفت:

- عزیزم منم نگفتم این نزدیکی هاست. مدرسه‌ی سارگین در سرزمین میدگاردِه. جایی که همه اجداد من اونجا به دنیا اومدن و از دنیا رفتن. در واقع سرزمین اجدادی و مادری منه. منم تو همین مدرسه درس خوندم. لازمه بگم سارگین بهترین مدرسه‌ی شناخته شده برای

نسل ماست.

از چهره تینا هویدا بود که نمی‌توانست چیزهایی را که می‌شنود باور کند. با چهره ذوق زده پرسید:

- ولی پدر بزرگ اینجا!... اینجا چی می‌شه؟

قَطْمیر خیلی بی‌تفاوت جواب داد:

- اینجا هیچی. تو که می‌دونستی من هیچ وقت از موندن در اینجا راضی نبودم.

- ولی شما همیشه می‌گفتین اینجا موندن چون هنوز کارتون با اینجا تموم نشده. حالا

چی شده که می‌خواین اینجا را ترک کنین؟

قَطْمیر لب‌خندی زد و گفت:

- فکر نمی‌کردم از این خبر ناراحت بشی!

- نه. ناراحت نیستم، فقط برام خیلی عجیبه.

قَطْمیر لب‌خندی زد و گفت: "من امشب خیلی کارا دارم که برای انجامش باید بیرون برم،

شما هم بهتره برین بخوابین. بعداً وقت برای صحبت کردن زیاده."

او این جمله را گفت و از خانه بیرون رفت. در فاصله‌ی بحث تینا و قَطْمیر، آریا فقط

گوش می‌کرد. در واقع چیزی برای گفتن نداشت. تینا هنوز متعجبانه به در، که پشت سر

قَطْمیر بسته شده بود نگاه می‌کرد. آریا برای اینکه سکوت را شکسته باشد گفت:

- چرا پری‌ها اینقدر دیر به مدرسه می‌رن؟ در حالی که آدما از هفت سالگی مدرسه رو

شروع می‌کنن!

- خب من در مورد آدما چیز زیادی نمی‌دونم ولی پری‌ها علوم ابتدایی مثل خوندن و

نوشتن رو تو خونه یاد می‌گیرن و فقط برای شاخه‌های بالاتر به مدرسه می‌رن. راستی تو

خوندن و نوشتن بلدی؟

- من فارسی و انگیسی و عربی و تا حدودی فرانسوی رو، هم می‌تونم بنویسم، هم

بخونم.

- یعنی آدمیزادا بیشتر از یک زبون دارن. آخه برای چی؟ چرا مثل پری‌ها از یک زبان

واحد برای حرف زدن استفاده نمی‌کنند؟

- خب این طبیعیه که انسان‌ها تو هر منطقه‌ای که باشن به زبان رسمی همون منطقه صحبت می‌کنن. دلیلشم اینه که انسان‌ها مانند پری‌ها یک حکومت واحد ندارن. - ولی اینکه خیلی پیش پا افتادست. اینجوری هم قدرتشون و هم پیشرفتشون کم می‌شه.

- خب فکر کنم تو درست میگی به نظرم چون پری‌ها اولین ساکنان زمین هستن پس طبیعیه که قوانین پیشرفته‌تری هم داشته باشن. راستی تو می‌دونی میدگارد یعنی چی؟ - میدگارد اسم جاییه که مرکز حکومت همه پری‌ها اونجاست. میگن تا حالا پای هیچ آدمیزادی به اونجا نرسیده! ولی اصلاً نمی‌فهمم پدربزرگ چرا بعد از این همه سال تصمیم گرفته به اونجا برگرده.

- خب، اون که گفت به خاطر مدرسه‌ی ما.

- آخه اون همیشه اعتقاد داشت مادر بزرگم یه روز بر می‌گرده...

- برمی‌گرده؟! مگه اون نمرده؟

- نه، یعنی نمی‌دونم. از اون شبی که پدرم... مرد، مادر بزرگ گم شده و از اون موقع تا حالا هیچ اثری ازش پیدا نشده. پدر بزرگ همیشه معتقد بود که اون زنده است و یه روزی برمی‌گرده برای همین اینجا مونده و گرنه سال‌ها پیش قصد داشت به زادگاهش یعنی میدگارد برگرده. حالا نمی‌دونم چی شده که تصمیمش عوض شده...

آن شب آریا قبل از اینکه بخوابد سایه‌ی خورشید را به گردن انداخت و ناگهان احساس سبکی عجیبی به او دست داد، یک احساس آشنا که آریا آن را درک نمی‌کرد ولی مطمئن بود مربوط به گردنبند است.

به چیزهایی که امروز دانسته بود فکر کرد و به اینکه نسبت به دیروز چقدر بیشتر می‌داند...

به سارا مادر بزرگ تینا فکر می‌کرد که معلوم نبود چه بلایی بر سرش آمده. آیا امکان داشت پس از این همه سال هنوز زنده باشد؟ اما اگر زنده بود چه دلیلی باعث شده بود

برنگردد؟ و شاید هم تا حالا یا همان موقع مرده بود. ولی باز هم می‌بایست اثری از او پیدا می‌شد...

روزها یکی پس از دیگری گذشتن تا اینکه شب تولد تینا فرا رسید. آریا از چند روز قبل به اصرار پختن کیک تولد را به عهده گرفت. او بارها در این جور کارها به خانم صدری کمک کرده بود و تمام سعی خودش را می‌کرد تا کیک درست کند که حتی پری‌های مشکل پسند هم مزه‌ی آن را هرگز از یاد نبرند. به همین خاطر از شب قبل داخل آشپزخانه رفت و درب را از داخل قفل کرد. حتی به تینا هم اجازه داخل شدن نداد! چرا که دلش می‌خواست آنها را غافلگیر کند البته به کار خودش ایمان داشت. ولی در اولین لحظات کار متوجه شد که با چه مشکل بزرگی روبروست. در واقع درون این آشپزخانه هر چیزی پیدا می‌شد غیر از برق یا گازی که با آن بتوان کار کرد. اما برای این فکرها کمی دیر شده بود... خمیر کیک را آماده کرد و در سینی‌های فلزی گردی که از قبل تهیه کرده بود، ریخت و با منظم کردن فاصله‌ی ذغال‌ها حرارت ثابتی ایجاد کرد. برای اینکه خمیر از زیر نسوزد، زیر هر سینی یک سینی خالی گذاشت و برای اینکه روی خمیر هم بپزد یک سینی خالی هم روی آن گذاشت و روی آن مقداری ذغال گذاشته گذاشت.

بدین طریق هوای بین دو سینی باعث می‌شد حرارت مستقیم به خمیر نرسد و خیلی آرام مغز پخت شود ولی از طرفی با این روش هر دفعه فقط می‌شد یک سینی کیک درست کرد. به همین خاطر آن شب تا صبح آریا نتوانست بخوابد و البته از این بابت نه تنها ناراحت نبود بلکه خیلی هم احساس رضایت می‌کرد.

او چهار سینی کیک درست کرد که هر کدام از دیگری کمی کوچکتر بود و آنها را پس از اینکه با خامه پوشاند با دانه‌های گیلان به شکل زیبایی تزئین کرد و چهار طبقه را به ترتیب اندازه از بزرگ به کوچک روی هم گذاشت و در نهایت روی طبقه‌ی آخر پانزده شمع که خودش از پی درست کرده بود، گذاشت.

از آشپزخانه که بیرون آمد متوجه شد هوا کاملاً روشن شده و قَطمیر با ردا و شنل سفید یک دست، و با چهره‌ای بشاش و سر حال سر میز نشسته. او با دیدن آریا با تعجب و با همان

لحن آرام همیشگی اش گفت:

- تو تمام دیشبو بیدار موندی؟!

آریا با لبخند سرش را خاراند و گفت:

- خب، فکر کنم ارزششو داشت.

او از شدت خستگی نای ایستادن نداشت، بنابراین تصمیم گرفت به اتاقش برود و کمی استراحت کند.

در حالی که سعی می کرد خمیازه نکشد گفت:

- با اجازه می رم کمی استراحت کنم.

قَطْمیر بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد با سر اشاره ای کرد و آریا از پله ها بالا رفت. راهروی طبقه دوم هنوز تقریباً تاریک بود و آریا این تاریکی را به منزله ی خوابی راحت تر تلقی می کرد...

آریا از خستگی زیاد حتی لباس هایش را هم عوض نکرد و فوراً روی تخت ولو شد. همین که توی تشک گرم و نرمش فرو رفت، درب چوبی اتاق صدایی کرد و سرِ تینا از لای در، داخل آمد و مستقیم به چشم های آریا خیره شد.

آریا که هول شده بود سریع تر از اونی که دست خودش باشد گفت: "سلام" و تینا با صدایی خیلی آرام جواب داد: "صبح بخیر، فکر نمی کردم بیدار باشی. راستش باهات کار دارم..."

آریا بدون اینکه چیزی را به روی خودش بیاورد بلند شد و روی لبه ی تخت نشست. و با صدایی حاکی از رضایت و خوشحالی گفت:

- بیا تو... خوشحال می شم کمکی کنم.

- نه. لطفاً تو با من بیا.

تینا با گفتن این جمله سرش را بیرون برد و آریا ناچاراً به دنبال او حرکت کرد. تینا به سرعت به طرف انتهای راهرو جایی که اتاق خودش قرار داشت رفت و بعد از اینکه وارد اتاق شد در را نگه داشت تا آریا وارد شود.

اتاق تینا بر خلاف اتاق آریا اصلاً تاریک نبود، بلکه دارای یک پنجره‌ی بزرگ رو به جنگل پشت کلبه بود که کاملاً اتاق را روشن می‌کرد.

دیوارهای اتاق پر از نقاشی‌هایی از گل و جنگل و طبیعت بود که به طرز باور نکردنی ای زیبا نقاشی شده بود. بقیه‌ی وسایل اتاق درست مثل وسایل اتاق آریا بود.

تینا روی تختش نشست و مثل کسی که چیزی را به یاد آورده باشد با تعجب داد زد:
- کیک!

آریا؟ کیک چی شد...

آریا که از نگرانی تینا خنده‌اش گرفته بود. در یک لحظه فکر شیطننت آمیزی به ذهنش رسید.

تینا ادامه داد:

- آریا؟ چرا چیزی نمی‌گی...

آریا در حالی که سعی می‌کرد از حالت چهره‌اش همه چی لو نرود گفت:
- متأسفم تینا...

تینا با شنیدن این حرف تمام هیجانش یکباره از بین رفت و سرش را پایین انداخت و خیلی آرام و محتاط گفت:

- اشکالی نداره. تقصیر خودمه.

آریا که دید اوضاع داره خراب می‌شه خیلی سریع گفت:

- راستی پدربزرگت باهات چیکار داشت؟

- چی؟ پدربزرگ!

- آره قبل از اینکه تو بیای به اتاق من، شنیدم داشت صدات می‌زد. از صدات معلوم بود

خیلی هم نگرانه. حتماً کار مهمی باهات داره...

تینا با وحشت به آریا نگاه کرد و حرف او را قطع کرد:

- من می‌رم ببینم چیکارم داره...

تینا در حالی که شروع به دویدن کرده بود این جمله را گفت، و آریا نیز او را دنبال کرد...

- تینا صبر کن منم پیام.

خوشبختانه بخت با آریا یار بود. وقتی که پایین رسیدند قَطمیر آنجا نبود.

تینا گفت: "پس کجاست؟" آریا گفت فکر کنم تو آشپزخونه باشه، یعنی صداس از اونجا میومد. تینا پشت درب آشپزخانه توقف کوتاهی کرد و خیلی آرام زمزمه کرد: "پدربزرگ..." اما صدایی نیامد. نگاهی به آریا انداخت و به آرامی دستگیره را چرخاند. دستگیره تقی صدا داد و در با هولی که تینا به آن داد باز شد...

آریا لحظه‌ای صبر کرد تا تینا وارد شود، بعد پشت سر او وارد شد. تینا مات و مبهوت به کیک خیره شده بود... این بار، حتی در نظر آریا هم از دفعه‌ی قبل که آن را دیده بود قشنگ تر و وسوسه برانگیزتر به نظر می‌آمد.

تینا ناگهان چرخید و فریاد زد:

- آریا...!

و در حالی که دستانش را به طرف او باز کرده بود، به طرفش آمد. درست زمانی که فقط چند سانتی متر با آریا فاصله داشت ناگهان کاملاً متوقف شد و صاف ایستاد.

صدای قَطمیر از پشت سرش گفت:

- با من کاری داشتی دخترم؟

تینا سرش را پایین انداخت و صورتش به شدت سرخ شد. آریا سریع جواب داد:

- ما داشتیم فکر می‌کردیم برای شام قراره چه غذایی درست کنیم. برای همین تینا می‌خواست نظر شما را بپرسه.

قَطمیر لبخندی زد و گفت:

- فکر خویبه، بهتره راجع بهش صحبت کنیم.

قبل از آنکه برود لحظه‌ای سکوت کرد و پس از آن گفت:

کیک خیلی قشنگیه آریا. امیدوارم مزه اش هم به خوبی ظاهرش باشه.

- ممنونم قربان...

- این من و تیناییم که باید تشکر کنیم...

دوباره مکثی کرد و گفت:

– مگه نه تینا؟

و قبل از اینکه تینا جوابی بدهد ادامه داد:

– تو تمام دیشبو به خاطر این کیک نخوابیدی، من مطمئنم تینا هرگز این لطف تو رو فراموش نمی‌کنه.

– نه قربان نیازی به تشکر نیست.

آریا به پایین چشم دوخت و با لحن آرام‌تری ادامه داد:

– شماها برای من خیلی با ارزش‌تر از این چیزهایین، به علاوه من چیزی نداشتم که برای تولد تینا بهش بدم،

سپس تینا را مخاطب قرار داد:

– امیدوارم اینو از من به عنوان هدیه قبول کنی.

تینا سرانجام سرش را بالا گرفت و به چشم‌های آریا چشم دوخت. با همان لحن مهربان و معصوم همیشگی‌اش پاسخ داد:

– این با ارزش‌ترین هدیه‌ی تولدیه که تا به حال گرفتم...

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: "ازت ممنونم."

آن روز صبح بعد از مشورت و بحث فراوان سر انجام قرار شد برای شام سه نوع غذا درست کنند. این تصمیم به این خاطر گرفته شد که تینا و قَطمیر هر کدام نظریات زیادی داشتند اما هیچ کدام کوتاه نمی‌آمدند در این بین آریا پیشنهاد داد که هر کدام از آنها یکی از بهترین غذاهایی را که بلد است درست کند اما تینا به اصرار خودش قرار شد دو جور غذا درست کند.

بعد از این بحث‌ها آریا رو به تینا کرد و پرسید:

– راستی بالا باهام چیکار داشتی؟

– آهان! می‌خواستم نظرت رو بپرسم...

– راجع به چی؟

— خب راجع به اینکه امشب چه لباسی بپوشم. اما اشکالی نداره فعلاً
ولش کن، بعد از درست کردن غذاها راجع بهش صحبت می‌کنیم.

بعد از صبحانه قَطمیر و تینا هر کدام برای انجام وظایف خود رفتند و آریا هم از همان
لحظه تصمیم گرفت به تینا کمک کند. چرا که فکر می‌کرد اون برای درست کردن دو نوع
غذا، بیشتر به کمک نیاز دارد، اما تینا اجازه نداد به او کمک کند چرا که اعتقاد داشت خودش
تنهایی باید آشپزی کند و گرنه غذا خوب از آب در نمی‌آید. بنابراین آریا تصمیم گرفت به
قَطمیر کمک کند که خیلی هم با شور و علاقه کار می‌کرد. آریا هیچ وقت تا به آن روز او را
این قدر خوشحال و سر حال ندیده بود. او در حالی که ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد دانه
های نخود فرنگی را با روغن زیتون و سرکه‌ی هفت ساله مخلوط می‌کرد. آریا که تا این
لحظه فقط مشتاقانه کار او را تماشا می‌کرد، در این هنگام جلوتر آمد و گفت:

— کمک نمی‌خواین؟

— نه آریا مچکرم، تو خسته‌ای بهتره بری کمی استراحت کنی.

— نه، نه! من واقعاً دوست دارم کمک کنم. لطفاً بهم اجازه بدین...

— خیلی خوب حالا که خودت می‌خوای برو اون گوجه فرنگی ها رو بیار تا بهت بگم

چیکار کنی.

آریا سری به علامت مثبت تکان داد و با خوشحالی کاری که قَطمیر گفته بود انجام داد.
قَطمیر برای نشان دادن به آریا، یک گوجه‌ی بزرگ برداشت و آن را به صورت دایره‌های
قطوری خرد کرد و آریا نیز این کار را ادامه داد.

بعد از زمانی کمتر از نصف روز کار مداوم در آشپزخانه، غذای قَطمیر با کمک آریا آماده
شد.

آریا و قَطمیر غذاها را در دو سینی خیلی بزرگ ریختند. تکه‌های گوشت سرخ شده‌ی
پرنده لابه لای حلقه‌های گوجه فرنگی و دانه‌های نخود فرنگی ظاهر غذا را به شکلی در
آورده بود که نیازی به تزئین نداشت، به علاوه بوی روغن زیتون و سرکه‌ی هفت ساله به
شکل غیر قابل تحملی اشتهای هر بیننده‌ای را تحریک می‌کرد.

آریا متوجه شد که قَطمیر قبل از اینکه روی سینی‌ها را بپوشانند به شکل عجیبی به یکی از آنها خیره شده، دقیقه‌ای به آن خیره ماند تا نگاه پر سؤال آریا او را به خود آورد.

در حالی که روی آنها را با ظرف‌های مخصوص این کار می‌پوشاند بدون اینکه به آریا نگاه کند آهی از ته دل کشید و پس از آن گفت: "سال‌ها پیش، درست اولین شبی که من و سارا زندگی مشترک خودمون رو شروع کردیم، اون این غذا را برای من درست کرد...

اون شب من جایی که تو الان ایستادی، ایستاده بودم و سارا هم جای من..." قَطمیر دوباره نفسی عمیق و طولانی کشید و ادامه داد: "اون لبخند می زد. هیچ وقت خنده از لبش جدا نمی‌شد" قَطمیر بعد از گفتن دو جمله‌ی آخر چند لحظه‌ای سکوت کرد. آریا می‌توانست از چهره‌اش دلتنگی را بخواند. قَطمیر در خاطرات گذشته‌اش شناور بود و آریا نمی‌خواست او را از آن حس و حال خارج کند ولی قَطمیر با یک جمله‌ی غیرمنتظره کار را راحت کرد:

- بریم ببینیم تینا چیکار کرده...

بعد از ظهر آن روز قَطمیر تعداد زیادی صندلی چوبی و چند تایی هم میز گرد کوچک از زیرزمین بیرون آورد و با کمک آریا آنها را گردگیری کردند و در اتاق نشیمن چینند.

کار راحتی نبود... بعد از اتمام کار آریا روی یک صندلی لم داده بود و احساس چرت و خواب آلودگی می‌کرد.

- آریا...

آریا ناگهان از جا پرید و متوجه شد که تینا او را صدا می‌زند. با تمام نیرویی که داشت از جایش بلند شد. تینا در میانه پله‌ها ایستاده بود.

- آریا می‌شه یه لحظه بیای بالا؟

- باشه الان میام...

در همین لحظه صدای قَطمیر را از پشت سرش شنید که گفت:

- چطور می‌رسی؟ خسته به نظر می‌رسی. چرا نمی‌ری تا رسیدن مهمونا استراحت کنی...؟

- نه من اصلاً خسته نیستم...

- نمی‌خواه چیزی بگی... فقط برو و استراحت کن. تو باید توی مهمونی سرحال باشی
آریا با گفتن یک کلمه به سمت پله‌ها راه افتاد.
- چشم.

خواب آلود بود اما سعی می‌کرد این موضوع را از دیگران پنهان کند. به آرامی از پله‌ها بالا رفت و مسیر حرکتش را به سمت اتاقش ادامه داد تا به جلوی در رسید. به محض اینکه دستگیره در را لمس کرد یک صدای آرام و ضعیف از انتهای راهرو، جلوی او را گرفت.
- چگونه؟

تینا با یک لبخند زیبا انتهای راهرو ایستاده بود، در لباسی که نه تا به حال به زیبایی آن دیده بود و نه تصویری از آن در ذهنش بود و بوی عطری که مانند لباس بی‌مثال بود. لباسی با رنگ سفید خیلی روشن که روشنایی آن چشم را می‌زد، لباس یکسره بود و دامنش از پشت با زیبایی چشم‌نوازی روی زمین کشیده می‌شد. کمر لباس با یک شال طلایی رنگ همانند کمر بند با یک گره زیبا بسته شده بود و اضافه دو سر آن به صورت رشته رشته از طرفین گره و در موازات موهای صاحب لباس آویزان شده بودند.

موهای تینا بسیار زیباتر از یک آبشار طلایی رنگ از جلو و پشت شانیه‌هایش رها شده بودند که با آن کمر بند تناسب باور ناپذیری را به نمایش می‌گذارند. دیدن این همه زیبایی یکجا، آریا را به اغمایی آنی فرو کشیده بود که گویی صدها سال است او را می‌شناسد.
تینا بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و آریا با صدایی سرد و بی‌روح جواب داد:
- خوبه... یعنی خیلی خوبه.

آریا به تینا خیره شده بود اما از نگاهش مشخص بود که چشم‌هایش اصلاً در آن زمان و مکان حضور ندارند. برای لحظاتی سکوت سنگینی بین آنها حکمفرما شد جوری که تینا کم‌کم داشت احساس شرم می‌کرد. پس از چند ثانیه آریا به آرامی دستگیره در را رها کرد و با قدم‌هایی لرزان و بسیار آرام به سمت تینا که در چند قدمی او ایستاده بود به راه افتاد و وقتی که به او رسید در همان سکوت سنگین فقط او را نگرست.

سادگی و صداقت در چشمان سبز و معصومش موج می‌زد و در این لباس انگار تازه آریا

می‌توانست تفاوت‌ها را بین انسان و پری احساس کند. انگار شخصیت واقعی تینا در این لباس خودش را فریاد می‌زد...

- این لباس مال مادر بزرگ بوده. پدر بزرگ دادش به من.

بعد با دست دامن بلندش را کمی بالا نگه داشت و به سرعت روی یک پا به دور خودش چرخ می‌زد و با خوشحالی ادامه داد:

- خب، چطوره؟

سادگی و صداقتی که در کلمات و رفتار تینا دیده می‌شد بسیار دوست داشتنی‌تر از آن چیزی بود که آریا انتظارش را داشته باشد و او را در بیان کردن جملات سر در گم می‌کرد.
- تینا...!

صدای قَطْمیر بود که ناگهان درست پهلوی آریا ظاهر شد و با تعجب به تینا خیره شد. هیچ کس حرف نمی‌زد و صدای نفس کشیدن هر سه آنها به وضوح شنیده می‌شد.
تینا دوباره دستانش را به هم داد و جلوی لباسش آویزان کرد و فقط به پدر بزرگش خیره شد.

بالآخره قَطْمیر با صدای قدم‌های آرامش سکوت را شکست. او به آرامی از کنار آریا گذشت و خودش را به تینا رساند و در حالی که با دو دستش شانه‌های تینا را گرفته بود با صدایی شکسته و غمناک گفت: "خدایا شکرت که این روزها رو هم دیدم..." و از روی مهربانی بوسه‌ای بر پیشانی تینا زد و دستی به موهایش کشید و با خوشحالی ادامه داد:
"تو چقدر بزرگ شدی! تو این لباس یه خانوم کامل شدی. لحظه‌ی اولی که دیدمت اصلاً فکر نکردم تو همون تینا کوچولوی خودمونی..."

کاملاً واضح بود که قَطْمیر نمی‌تواند در آن شرایط احساساتش را پنهان کند و فقط سعی دارد خوشحالی آنها را بر هم نزند و با این حرفش انتظار داشت تینا از خجالت کمی سرخ شود و یا حداقل اینکه سرش را پایین بیندازد، اما هیچ کدام از اینها اتفاق نیفتاد...

قَطْمیر حرفش را ناتمام گذاشت و به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

هم آریا و هم تینا در آخرین لحظه که قَطْمیر از جلوی آنها می‌گذشت متوجه حلقه‌

اشکی شدند که گوشه چشم قَطْمیر جمع شده بود و انگار اجازه‌ی پایین آمدن نداشت. کاملاً واضح بود که چه اتفاقی افتاد و چه حسی بر قَطْمیر غالب شد هر دوی آنها می دانستند که قَطْمیر با دیدن تینا در لباس سارا، برای یک آن، سارا را در مقابل چشمان خود یافته است.

تینا با بغضی وحشتناک به سمت در اتاقش که باز بود دوید و در میان چهار چوب در، ناپدید شد. آریا هم که کاملاً منگ و بهت زده بود. دیگر خواب از کله اش پریده بود. در حالی که قدرت تفکر از او سلب شده بود وارد اتاق خودش شد.

پس از چند دقیقه طاقت نیاورد و از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق نشیمن رفت. وقتی به پایین پله‌ها رسید قَطْمیر را دید که کنار میز نشسته و غرق در افکار خودش است.

کنار قَطْمیر قرار گرفت و خواست که با پیش کشیدن بحثی به میان، حال و هوای حاکم بر خانه را عوض کند اما قَطْمیر با بالا آوردن دستش مانع شد و دوباره سکوت وحشتناکی بر خانه حاکم شد. و این بار صدای آرام قدم‌های تینا بود که سکوت را شکست.

تینا لباس را از تنش بیرون آورده بود و با همان لباس قبلی به آرامی خود را به پدر بزرگ رساند و در حالی که دستش را روی دست او می گذاشت گفت:

- پدر بزرگ به روح سرپینا نمی‌دونستم دیدن اون لباس این قدر ناراحتتون می‌کنه و گرنه هرگز بهش دست نمی‌زدم...

گلوله‌های اشک از چشم‌هایش سرازیر شدند و خودش را در آغوش قَطْمیر رها کرد. قَطْمیر هم او را به گرمی در آغوش گرفت و با اطمینان گفت:

- نه عزیزم... من که ناراحت نیستم. خیلی هم خوشحالم...

او با احتیاط دستی به موهای تینا کشید و در حالی که انگار به دوردست خیره شده بود با لحن کاملاً متفاوتی ادامه داد:

- میدونی... من اصلاً متوجه نشدم تو کی و چه جوری بزرگ شدی انگار همین دیروز بود که همه رفتن و منو با یه دختر کوچولوی جیغ جیغو تنها گذاشتن.

تینا خودش را از قَطْمیر جدا کرد و در حالی که می‌خندید با پشت دست اشک‌هایش را

پاک کرد. قَطمیر ادامه داد:

– قبول دارم امروز برام مثل یه شُک، بزرگ بود. راستش تو، اونم تو اون لباس، بیشتر از هر وقت دیگه شبیه سارا شده بودی. حالا هم برو اون لباس رو بپوش چون خیلی بهت میومد. در ضمن هر لحظه ممکنه مهمونا برسن.

قَطمیر با دست تینا را به طرف پله‌ها روانه کرد و آریا که شاهد ماجرا بود بیشتر از آنها احساس خوشحالی می‌کرد و از طرفی هم می‌توانست امیدواری را در چشمان قَطمیر ببیند. بعد از غروب خورشید سر و کله‌ی مهمان‌ها یکی پس از دیگری پیدا شد. با اینکه آریا هیچ کدام از آنها را نمی‌شناخت اما این را به عنوان یک فرصت می‌دید که می‌توانست بیشتر با پری‌ها آشنا شود.

آن شب تعداد میهمانان به بیش از سی نفر رسید، بر خلاف تصور آریا که انتظاری بیش از این داشت. در واقع همه آنها دوستان قَطمیر بودند که اکثراً هم مثل خود او از سن و سال بالایی برخوردار بودند. البته بعضی از آنها با فرزندان خودشان آمده بودند که آریا احتمال می‌داد اگر پسران قَطمیر زنده بودند حالا در همین سن بودند. شاید هم آنها روزگاری برای هم دوستان خوبی بودند و حالا هم به احترام همین دوستی در این مهمانی حاضر شده بودند.

تمام زن‌ها و دخترها دور هم جمع شده بودند و یکسره با هم بگو بخدمت می‌کردند. انگار مدت‌ها بود فرصتی برای این کار پیدا نکرده بودند. قَطمیر نیز با بقیه‌ی مردها دور میز بزرگ وسط اتاق نشیمن نشسته بودند و در مورد مسائل سیاسی اخیر در دنیای پریان صحبت می‌کردند.

در این بین، آریا تنها، سر یک میز گرد کوچک نشسته بود و دیگران را نگاه می‌کرد. تینا شاد و خوشحال با چند دختر هم سن و سال خودش گوشه‌ی دیگر اتاق نشیمن دور یک میز نشسته و گرم صحبت بود. آریا نمی‌توانست صدای آنها را بشنود ولی متوجه شد تینا با دست به او اشاره می‌کند و بقیه‌ی دخترها هم متحیرانه او را نگاه می‌کنند. پس از چند ثانیه تینا از جایش بلند شد و به طرفش آمد...

– آریا بیا به بچه‌ها معرفیت کنم.

آریا از جایش بلند شد و همراه تینا به گوشه دیگر سالن نشیمن رفت. همه‌ی دخترها با نزدیک شدن آریا از جایشان بلند شدند و آریا نیز مؤدبانه به همه‌ی آنها سلام کرد. تینا آریا را به سمت صندلی خالی خودش هدایت کرد که بنشیند اما آریا قبول نکرد و یک صندلی برای خودش آورد و روی آن نشست. در حالی که همه‌ی دخترها به تینا چشم دوخته بودند، او با خوشحالی به آریا اشاره کرد و گفت:

– بچه‌ها، آریا که راجع بهش با هم حرف زدیم...

و سپس به دخترها اشاره کرد و گفت:

– آریا اینا دوستان من هستند بهتره باهاشون آشنا بشی...

اولین دختری که بعد از تینا سمت راست آریا نشسته بود دستش را دراز کرد و گفت:

– اسم من سیلویاست. تینا خیلی از شما تعریف می‌کنه.

آریا از روی ادب با او دست داد و جواب داد: "تینا لطف داره."

دختری که پهلوی سیلویا نشسته بود بعد از سیلویا دستش را به سمت آریا دراز کرد. او موهای خرمایی رنگ پر پیچ و تاب داشت که بیشتر از سایر خصوصیات چهره اش به چشم می‌آمدند.

آریا با او هم دست داد ولی قبل از اینکه او فرصت حرف زدن پیدا کند قَطْمیر با صدای بلند نام او را صدا زد و گفت:

– چرا نمیای پهلوی ما؟

آریا از دختر معذرت خواست و به سرعت خودش را به میز بزرگ رساند و روی تنها صندلی خالی در ابتدای طول میز نشست.

قَطْمیر که در عرض میز کنار آریا نشسته بود خیلی آرام، جوری که فقط آریا بشنود گفت: "واسه این گفتم بیای اینجا که تو هم در جریان شرایط این روزا قرار بگیری." پیرمرد سپید مویی که طرف دیگر میز نشسته بود، با صدای خشنی گفت: "قَطْمیر شنیدم می‌خوای به میدگارد برگردی؟"

قَطْمیر نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت:

- خبرا چقدر زود می‌پیچه!

- پس راسته که می‌خوای برگردی... بگو بینم برای چه مدت؟

- برای همیشه.

ناگهان همه با تعجب به قَطمیر نگاه کردند. قَطمیر که متوجه نگاه‌های آنها بود ادامه داد:

- همه‌ی شما می‌دونید که من اهل اینجا نیستم. البته این درسته که من بیشتر عمرم را

اینجا گذراندم اما همه پدران من در میدگارد متولد شدند و در همانجا هم از دنیا رفته‌اند.

چند روز پیش به من خبردادند که تنها خواهرم که در خانه‌ی اجدادی مان زندگی می‌کرد

از دنیا رفته و من برای مراسم سوزوندنش باید اونجا باشم. در حال حاضر غیر از من کسی

نیست که از اموال و املاک پریزاد نگهداری کنه.

- این پسرو تا حالا ندیدم، احتمالاً باید پسر خواهرت باشه.

- نه این نوه منه که در میدگارد پیش خواهرم زندگی می‌کرد. از حالا دوباره خودم قیم

اون می‌شم.

آریا فقط گوش می‌کرد و می‌دانست الان موقع پرسیدن سؤالاتی که برایش پیش آمده

نیست. قَطمیر با گفتن این جمله به سرعت بحث را تمام کرد:

- به هر حال من دیگه تصمیم ندارم برگردم.

در همین اثنا پیرمرد خنده رویی از میانه میز با حالتی توأم با عصبانیت و شوخی فریاد زد:

- هی قَطمیر یه چیزی هم در مورد شام بگو. می‌ترسم یادت بره.

همه کسانی که در آن جمع حضور داشتند قهقهه‌ی بلندی سر دادند و چند ثانیه بعد قَطمیر

کف دستانش را دوبار به هم کوبید و بلافاصله دو سایه‌ی سیاه بالای سرش پدیدار شدند و

دور تا دور اتاق نشیمن را با سرعت یک چشم به هم زدن پیمودند و کنار قَطمیر، درست

روبروی آریا فرود آمدند و به زمین چشم دوختند و هر دو با لحنی کاملاً جدی و محکم فریاد

زدند:

- بله ارباب.

در این فاصله آریا سعی کرد طوری که جلب توجه نکند حسابی آنها را ببیند چرا که

عجیب ترین و ترسناک ترین چیزهایی بودند که در عمرش می دید.

آنها صورت‌هایی کاملاً سیاه داشتند که گویی در تاریکی محض فرو رفته اند و چشمانی به رنگ آتش سوزان و دست و پای پوشیده از موهای سیاه رنگ و کرک مانند. قبلاً هم کم و بیش شنیده بود که جن‌ها سم دارند ولی هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی این چیزها را از نزدیک ببیند... قَطْمیر به آشپزخانه اشاره کرد و با لحن خیلی جدی دستور داد:

– سریع شام رو سرو کنین...

– بله ارباب.

دو موجود سیاه رنگ این جمله را مثل دفعه‌ی قبل خیلی محکم و با هم ادا کردند و مانند باد و به شکل سایه دور شدند...

پیرمردی که ریش بسیار بلندی داشت و از قیافه‌اش مشخص بود که فرد خردمندی است کنجکاوانه پرسید:

– تو واقعاً کی هستی قَطْمیر؟

در این لحظه همه به او خیره شدند و او ادامه داد:

– تا جایی که من می‌دونم این عفريت‌ها برای پری‌هایی که مقام بالایی نداشته باشند، خدمت نمی‌کنند.

قَطْمیر لبخند بی‌غروری زد و گفت:

– حق با شماست دوست من. پدر من یکی از وزرای دربار بود. خود منم قبل از اینکه به اینجا پیام قاضی می‌دگارد بودم...

همه کسانی که در آن جمع حرف‌های قَطْمیر را می‌شنیدند از تعجب خشک شدند و فقط یکدیگر را نگریستند. پیرمرد از جایش بلند شد و جلو آمد. دستش را جلو آورد و دست قَطْمیر را به گرمی فشرد و فوراً گفت:

– برای من افتخار بزرگیه که شما منو دوست خودتون می‌دونید.

عفريت‌ها در کمتر از یک دقیقه دستور قَطْمیر را اجرا کردند و تمام میزها را از غذا پر کردند. در طول مدتی که آنها مشغول کار کردن بودند تمام زن‌ها ساکت شده بودند و فقط

به آنها که با سرعت به این طرف و آن طرف پرواز می کردند نگاه می کردند. در خلال خوردن شام هیچ یک از مردان سخنی نگفت و البته صدای حرف زدن زن ها بود که حتی یک لحظه هم قطع نشد...

چند دقیقه بعد از خوردن شام عفریت ها بساط شام را جمع کرده بودند و مردها تازه شروع به صحبت کرده بودند که یکی از خانم ها با صدای بلند و البته با لحن کنایه آمیزی گفت:

- بینم این عفریت ها کیکم بلدن بپزن؟

قَطمیر به عفریت ها اشاره ای کرد و آنها نیز پس از تعظیم کوتاهی به سرعت ناپدید و همراه با کیک حاضر شدند و آن را روی یک چهار پایه گذاشتند.

زنی که این حرف را زده بود با دیدن کیک نگاهی به اطرافیانش انداخت و ترجیح داد که دیگر حرفی نزنند.

عفریت دست سیاهش را بالا برد و آرام روی شمع ها گرفت. با این کار او، شمع ها یکی پس از دیگری شروع به روشن شدن کردند اما تازه سه شمع روشن شده بود که قَطمیر رو به عفریت داد زد:

- صبر کن!

عفریت سریع دستش را پایین آورد و تعظیم بلند بالایی کرد و به سرعت ناپدید شد...

قَطمیر رو به جمعیت کرد و گفت:

- از اونجایی که آریا زحمت درست کردن این کیک رو کشیده من خواهش می کنم خودش شمع ها رو روشن کنه. بعد از جایش بلند شد و در حالی که شل سفیدش روی زمین کشیده می شد به طرف دیوار حرکت کرد و یک مشعل برداشت و به دست آریا داد. آریا هم تشکر کوتاهی کرد و مشعل را با احتیاط از روی شمع ها گذراند و همه ی آنها روشن شدند. در همین لحظه، همزمان قَطمیر دستش را به طرف تینا دراز کرد، تینا هم از جایش بلند شد، دست او را گرفت و کنار کیک حاضر شد.

تینا قبل از اینکه شمع ها رو فوت کند نیم نگاهی به قَطمیر و پس از آن آریا انداخت و

لحظه‌ای چشمانش را بست و پس از آن با یک بازدم عمیق همه‌ی شمع‌ها را خاموش کرد. در این هنگام همه‌ی دخترها از شادی فریاد کشیدند و همراه دیگران او را تشویق کردند... دوباره با دستور قَطْمیر عفریت‌ها حاضر شدند و کیک را خیلی سریع بردند و با احترام بین جمعیت تقسیم کردند.

حالا لحظه‌ای بود که آریا مزد زحماتش برای درست کردن آن کیک را بگیرد نا آرامی خاصی در وجودش وول می‌خورد و زیر چشمی همه‌ی پری‌های مجلس را زیر نظر داشت. زن‌ها موقع خوردن کیک با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و البته دخترهایی که کنار تینا نشسته بودند با هر تکه‌ای از کیک که می‌خوردند نگاهی هم به آریا می‌انداختند. در این بین تینا در حالی که لبخند می‌زد برای آریا دستی تکان داد و با اشاره گفت:

– مزه اش عالیه!

آن شب بیشتر از آن چیزی که آریا فکر می‌کرد وقایع غیر منتظره به همراه داشت و البته خوب می‌دانست که برای او شب به یاد ماندنی‌ای خواهد بود... حوالی نیمه شب بود که تقریباً همه‌ی مهمان‌ها رفتند غیر از دو عفریتی که یکبار به طور غیرمنتظره‌ای آمده بودند و حالا هم با سرعت هر چه تمام‌تر داشتند کلبه را به شکل قبل از مهمانی مرتب می‌کردند.

آریا و تینا قبل از خواب به درخواست قَطْمیر دور میز بزرگ نشستند و قبل از اینکه بتوانند سؤالی بپرسند قَطْمیر شروع به صحبت کرد: "بچه‌ها می‌دونم خیلی سؤال دارین که می‌خواین بپرسین. اول اینکه این عفریت‌ها چهار نسله که برای خانواده‌ی ما خدمت می‌کنند و در واقع امشب اولین شب خدمتشان به من نیست."

تینا با تعجب پرسید:

– ولی تا حالا کجا بودند؟

اونا تو خونه‌ی اجدادی مون در میدگارد بودند. سارا هیچ وقت نخواست اونا رو اینجا بیاریم منم اجازه دادم در خدمت خواهرم بموندند...

– یعنی چیزهایی که تو مهمونی در مورد خواهرتون گفتین درست بود؟

- معلومه که درست بود البته غیر از ماجرای آریا.

- یعنی اون الان مرده؟

- بله متأسفانه.

- همون شبی که آریا اومد به من خبر دادند که از دنیا رفته...

تینا به یاد آورد که آن شب یک پیرمرد خواستار ملاقات او بوده. درست همان لحظه‌ای که آریا پا به خانه آنها گذاشته بود. تینا بعد از آن شب ماجرا را کاملاً فراموش کرده بود. او دوباره پرسید:

- ولی پدر بزرگ چرا زودتر چیزی نگفتین؟

- توقع داشتی چی می‌گفتم، وقتی تو در مورد اون چیزی نمی‌دونستی. در واقع اصلاً نمی‌شناخیتش.

قَطْمیر آهی کشید و ادامه داد:

- حیف شد... این اواخر اصلاً نتوستم بهش سر بزنم.

هشت سال از من بزرگ‌تر بود اما خیلی پیر شده بود. البته من و اون هیچ وقت رابطه‌ی خوبی نداشتیم، در واقع بعد از ازدواج با سارا، من از طرف خانواده طرد شدم. اون نشون می‌داد که از من متنفره ولی همیشه دورا دور هوامو داشت... این اواخر عمرش خدمت بزرگی برای من کرد. من در مرگش خودمو مقصر می‌دونم. قَطْمیر دوباره آه سنگینی کشید و لحظه‌ای چیزی نگفت. پس از سکوت کوتاهی ادامه داد: "فردا صبح زود از اینجا می‌ریم، بهتره هرچی می‌خواین بردارین. البته باید بگم اونجا همه چی هست بهتره فقط لوازم شخصیتون رو بردارین."

او بعد از گفتن این جمله به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست ولی بلافاصله صدایش از پشت در آمد که می‌گفت:

- شما که هنوز همونجا نشستین...

تینا به آریا اشاره کرد که بلند شوند و آریا نیز سریع از جایش بلند شد. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتند آریا با صدای آهسته‌ای از تینا پرسید:

- ببینم درست فهمیدم، شما مرده هاتونو می سوزونین؟

- البته که می سوزونیم مگه شما این کارو نمی کنین؟

- خب نه...! ما مرده ها رو دفن می کنیم، یعنی می کردیم...

تینا لحظه ای فکر کرد و بعد ادامه داد:

- فکر کنم فهمیدم.

- چی رو؟

- خب چون ما از آتیش آفریده شدیم و آخر سر هم باید به آتیش برگردیم و آداما که از

خاکن...

- نمی دونم ولی فکر کنم حق با تو باشه...

آریا، به تینا شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت. دیگر از خستگی نایی نداشت که بخواهد وسایلش را جمع کند، البته چیزی هم برای جمع کردن نداشت بنابراین شنلش را در آورد و روی تخت ولو شد و دیگه هیچی نفهمید...



فصل چہارم

وسا



صبح روز بعد آریا طبق معمول با صدای تینا از خواب بیدار شد:

- آریا، من و پدر بزرگ پایین منتظر تیم...

تینا این جمله را از پشت در گفت و رفت.

آریا به سرعت بلند شد. شنلش را پوشید، سر و وضعش را مرتب کرد و نگاهی به اطراف انداخت. تنها چیزهایی که به نظرش ارزش بردن داشتند کتابی که قَطْمیر به او داده بود و تابلویی که تصویر صورت بردیا در آن بود. البته با قیافه‌ای جذاب و جدی.

او این وسایل را برداشت و قبل از اینکه در را باز کند مانند کسی که چیز بسیار مهمی را جا گذاشته باشد فوراً برگشت کتاب و تابلو را روی تخت گذاشت و دو زانو روی زمین نشست و زیر تخت را نگاه کرد...

شاخه گل خشکیده هنوز زیر تخت بود. با احتیاط آن را برداشت و در جیب لباسش، زیر شنل جوری پنهان کرد که به هیچ وجه دیده نشود، بعد هم وسایلش را از روی تخت برداشت و خیلی سریع پایین رفت.

وقتی به اتاق نشیمن رسید قَطْمیر و تینا را دید که منتظر او ایستاده بودند. قَطْمیر با دیدن تابلوی بردیا نگاه مرموزی به آریا انداخت و آریا بعد از اینکه برای دیر آمدن عذرخواهی کرد فوراً گفت:

- می‌تونم این تابلو رو با خودم بیارم؟

قَطْمیر نگاهی به تابلو و سپس به آریا انداخت و پرسید:

- چرا می‌خوای اینو با خودت بیاری؟

- خب، فکر می‌کنم بهش عادت کردم...

قَطْمیر لحظه‌ای به فکر فرو رفت اما بلافاصله پاسخ داد:

- باشه، اشکالی نداره.

قَطْمیر با این جمله صحبت را تمام کرد و سریع دستانش را بهم زد و بلافاصله دو عفریت ظاهر شدند. او بلافاصله وسایل آریا را از دستش گرفت و روی ساک تینا که کنار صندوقچه ی قرمز رنگ خودش قرار داشت، گذاشت و رو به عفریت ها فرمان داد:

- شما این وسایل رو ببرین.

- بله ارباب.

در یک چشم به هم زدن عفریت‌ها و وسایل ناپدید شدند.

بعد از رفتن عفریت‌ها، قَطمیر آریا و تینا را از کلبه بیرون برد و در را پشت سرش قفل کرد، تینا برای آخرین بار نگاه پرمعنایی به کلبه انداخت و سرش را به نشانه افسوس تکان داد. قَطمیر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- مطمئنم از اونجا خوش میاد.

پس از گفتن این حرف بارِ دیگر همه جا در نورانیت محض فرو رفت و همان احساس سبکی و معلق بودن تمام وجود آریا را پر کرد و پس از آن تکان‌های شدیدِ حال بهم زن که دل و روده‌اش را در هم می‌پیچاند. او از شدت نور زیاد و ترس از دردِ تکان‌های محکم، چشمانش را بست و زمانی که آنها را باز کرد، هیچ خبری از کلبه‌ی چوبی نبود.

آنها در یک سالن بسیار بزرگ ایستاده بودند. تمام دیوارها پر از نقاشی‌های عجیب و غریب بودند و از چهار طرف سالن پله‌های سنگی به طبقه‌های بالا می‌رفتند.

دیوارهای سالن از سنگ‌های سفیدی که همچون مروارید می‌درخشیدند پوشیده شده بودند و سالن به وسیله‌ی چهار پنجره‌ی بزرگ که دو به دو در دو طرف آن در ارتفاع حدوداً چهار متری قرار داشتند کاملاً روشن می‌شد. البته غیر از این، شمعدان‌های بزرگ و بسیار زیبایی نیز در جای جای سالن نصب شده بودند که حالا خاموش بودند.

تینا چند لحظه‌ای سالن را از نظر گذراند و با خوشحالی گفت:

- پدر بزرگ می‌شه من و آریا بریم بیرون رو ببینیم؟

قَطمیر لحظه‌ای مکث کرد و تینا فوراً با ناز و اشتیاق بیشتری ادامه داد:

- پدر بزرگ خواهش می‌کنم.

- باشه، فقط زیاد دور نشین و قبل از ظهر اینجا باشین.

- چشم پدر بزرگ.

تینا با خوشحالی این جمله را گفت و به سمت بیرون دوید:

در آخرین لحظه که آریا می‌خواست دنبالش برود قَطمیر دست او را گرفت و با صدای

آرامی به او گفت:

- مواظبش باش!

آریا طبق معمول گفت:

- چشم.

و به دنبال تینا از در بزرگ سالن بیرون رفت.

چیزی که به عنوان حیاط بیرون از قصر وجود داشت یک زمین بزرگ بود که پوشیده از چمن و گل کاری‌های زیبا و منظم بود که در میان دیوارهایی از جنس درختان سرو بسیار بلند و زیبا احاطه شده بودند و لابه لای آنها راهروهایی بود که تماماً سنگ فرش شده بودند. به طور کلی آنجا بیشتر شبیه یک باغ بزرگ بود تا حیاط یا محوطه! و تمام این مناظر در میان هاله‌ای از مه غلیظ فرو رفته بود.

تینا در انتهای یکی از راهروها به دیوار نسبتاً کوتاهی تکیه کرده بود و با چهره‌ای هیجان زده به آسمان خیره شده بود...

آریا ناخودآگاه پرسید:

- چیه تینا؟

- اونجا رو ببین.

آریا هم کنار تینا ایستاد و به بالا نگاه کرد...

یک قصر سنگی سراسر سفید رنگ که در اوج زیبایی سر به آسمان بلند کرده بود و بلندی آن در مه غرق شده بود. اطراف آن با برجک‌های مخروطی شکل

کوچک و بزرگی که بخش‌های بالایی قصر را به طرز وهم آوری پهن‌تر از بخش‌های پایینی آن نشان می‌دادند احاطه شده بود. شاید شکل ظاهری قصر از دور بی‌شابهت به درخت بسیار بلند و غول پیکری که شاخه‌های مخروطی شکلش را رو به آسمان بلند کرده است، نبود.

آریا فضای اطرافش را با چشم مرور کرد هر چه بیشتر می‌دید بیشتر مجذوب آن همه زیبایی می‌شد آن فضا هیچ شباهتی به مکان‌هایی که او تا آن زمان دیده بود نداشت، گویی تماماً ساخته و پرداخته‌ی دست مستانه‌ی طبیعت محض بود و نه دستان غارتگر آدمیزاد! قصر بر بلندای یک کوه مرتفع بنا شده بود که دامنه آن تماماً با درختان کاج و سرو پوشیده شده بود. کمی پایین‌تر از قلعه، میان درختان، مه غلیظ‌تری شناور بود که باعث می‌شد فضای گسترده‌ای دیده نشود. تینا در همان حالی که با شگفتی اطراف را تماشا می‌کرد با شوری که در صدایش به وضوح احساس می‌شد گفت:

- باور کردنی نیست. اینجا وصف ناپذیره آریا...

بعد بلافاصله در حالی که لحنش را به شکل هیجان آوری عوض می‌کرد ادامه داد:

- بیا بریم پایین‌تر...

آریا خواست به او بگوید که این کار درست نیست، اما او منتظر جواب آریا نشد و سریع حرکت کرد. آریا هم ناچاراً دنبال او حرکت کرد.

تینا با خوشحالی روی سنگ فرش‌ها به طرف بیرون می‌دوید و آریا نیز او را دنبال می‌کرد. تینا به دویدن ادامه داد تا جایی که دیوارهای قلعه به یک سردر بزرگ میله‌ای ختم می‌شدند، رسید.

دو طرف سردر دو ستون بزرگ قرار داشت که آن را نگه داشته بودند و روی هر ستون یک مجسمه مرمین، به شکل دو سر اسب که در دو جهت مخالف، به هم چسبیده بودند. یکی رو به داخل و دیگری رو به بیرون و در حال شیهه کشیدن بودند.

تینا چند لحظه‌ای جلوی آنها توقف کرد، سپس به اتفاق آریا از آن سردر بیرون رفتند. کمی آن طرف‌تر از پشت سردر، راه به صورت پلکانی سنگی با زاویه‌ی کمی به طرف پایین

کوه پیچ می خورد.

پله‌ها در میان انبوه درختان کاج سر به مه نهاده، به دور کوه می پیچیدند و پایین می رفتند، آریا هر چند متری که پایین می رفتند نگاهی به اطرافش می انداخت تا مطمئن شود خطری متوجه تینا نیست. بخاطر مه، فاصله‌ی زیادی دیده نمی شد اما صدای شرشر آب از فاصله‌ای نه چندان دوری گوش را نوازش می داد، با این اتفاق آریا هم راغب شد که هر جور شده منبع صدا را ببیند. او جوری از پله‌ها پایین می رفت که گویی از تینا نیز مشتاق تر است. چند دقیقه‌ای که به رفتن ادامه دادند آریا متوجه شد که صدای آب کمتر می شود، کم کم همان صدای کم هم دور و دورتر شد تا کاملاً از بین رفت. حالا تقریباً یک ساعت بود که آریا و تینا لابه لای درختان پایین می رفتند و هیچ چیز جدیدی جز درخت‌های کاج که در مه ناپدید می شدند نمی دیدند. آریا خواهشمندانه به تینا گفت:

- بیا برگردیم. قَطْمیر گفت زیاد دور نشیم...

- این قدر نگران نباش ما اون قدرام دور نشدیم.

آریا با تعجب گفت:

- تینا! ما الان یه ساعته که داریم راه می ریم، اون وقت تو می گی دور نشدیم؟

و در ادامه حرفش خیلی جدی تر گفت:

- من دیگه یه قدمم پایین تر نمایم سرجایش نشست.

تینا هم لج کرد و گفت:

- من ساعت ماعت نمی دونم چیه. توأم نیایی خودم می رم...

و دوباره راه افتاد. کمی جلوتر پله‌ها خیلی ناگهانی به طرف راست می پیچیدند. تینا به سر پیچ که رسید ناگهان فریاد زد: "آریا! آریا... پاشو بیا اینجا..." آریا که از شگفت زدگی تینا متعجب شده بود سریع از جایش بلند شد و به طرف تینا دوید. هنگامی که به آنجا رسید، متوجه شد که صدای آب چرا یکباره قطع شده.

درست کمی جلوتر از جایی که صدای آب را شنیده بودند رودخانه‌ای بود که از این قسمت کوه کاملاً دیده می شد. رودخانه هم همچون پله‌های سنگی می پیچید و از کوه

- پس مواظب باش نبازی!

آریا این حرف را زد و راهش را به طرف درخت‌ها کج کرد. پیچ پله‌ها را میانبُر زد و جلوی تینا ظاهر شد.

- هی تو تقلب کردی...

- فکر نمی‌کنم در این مورد قولی داده باشم.

آریا لبخند موزیانه‌ای زد و به سرعتش افزود و تینا هم که شرایط را این چنین دید، در حال دویدن شال دور کمرش را باز کرد، گره‌ای به یک سر آن زد و در حالی که خیز نسبتاً بلندی برمی‌داشت آن را به طرف بالا پرت کرد. شال به اندازه چند متر باز شد و مانند شلاق دور یک شاخه پیچید. تینا از شاخه آویزان شد و با تاب بلندی که خورد، از بالای سر آریا با سرعت گذشت و چند متر جلوتر روی یک صخره پایین آمد و فوراً موجی در شال انداخت تا از شاخه جدا شود...

- صبر کن تینا این درست نیست...

- فکر نکنم این موضوع مهم باشه...

تینا ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که لبخند شیرینی می‌زد، دوباره شروع کرد به حلقه کردن شال و در کمتر از لحظه‌ای ناپدید شد.

چند دقیقه بعد وقتی آریا از میان مجسمه‌های سنگی دو طرف سردر ورودی قلعه گذشت تینا با لبخند روی چمن‌ها نشسته بود و به تنه یک سرو بلند تکیه کرده بود. آریا در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- تو... تو... تقلب کردی ...

تینا با لحن خیلی مطمئنی جواب داد:

- خودت شروع کردی. تازه! چون تو نمی‌تونی این کارو انجام بدی دلیل نمی‌شه که تقلب محسوبش کنی. در ضمن یادت باشه از الان تا سه روز دیگه هر دستوری دادم فوراً باید اطاعت کنی!

آریا آهی کشید و از خستگی روی چمن‌ها ولو شد.

چند دقیقه بعد هر دو از روی یکی از باریکه‌های سنگ فرش که به وسیله‌ی سروها به شکل باشکوهی احاطه شده بود گذشتند تا اینکه آن راه باریک به ورودی سالن اصلی منتهی شد. وقتی وارد سالن شدند هیچ خبری از قَطمیر نبود در واقع سالن بزرگ، ساکت ساکت، بود.

آریا با تعجب گفت:

– اینجا که کسی نیست؟

– نمی‌دونم شاید تو طبقه‌های بالایی باشن، به هر حال من که دیگه نای بالا رفتن از پله ها را ندارم بیا همین جا بشینیم.

تینا به طرف میز طولانی ای که وسط سالن قرار داشت رفت و روی یک صندلی چوبی خیلی شیک، نشست. آریا هم که از تینا خسته‌تر به نظر می‌رسید خودش را به یک صندلی دیگر رساند و روی آن لم داد.

بعد از چند دقیقه، ناگهان تینا از جایش پرید و گفت:

– فهمیدم!

آریا نیم نگاهی به او انداخت و او ادامه داد:

– چطوره از عفریت‌ها پرسیم؟

– به نظرت اونا از تو هم اطاعت می‌کنند؟

– نمی‌دونم...

ولی طبق گفته‌ی پدر بزرگ اونا چند نسله که به اجداد من خدمت می‌کنند.

تینا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تردید ادامه داد:

– پس اونا باید از منم اطاعت کنند...

– خب پس امتحانش کن.

تینا در حالی که مردد بود دستانش را بالا آورد و آنها را به هم زد، بلافاصله عفریت‌ها مانند سایه در هوا به گردش در آمدند و جلوی پای تینا تعظیمی کردند و با صدای بلند گفتند:

– بله ارباب.

تینا با تعجب نگاهی به آریا انداخت و آریا نیز با لبخندی به او فهماند که ادامه بدهد. تینا رو به عفريت‌های سیاه رنگ کرد و گفت:

- شماها می‌دونین پدر بزرگ کجاست؟

عفريت‌ها با هم جواب دادند:

- ارباب بزرگ به کاخ حکومتی تشریف بردند.

- کاخ حکومتی؟! ولی چرا به ما چیزی نگفت؟

- از کاخ فرستادند دنبالشون، ارباب خودشونم بی‌خبر بودند.

تینا دوباره نگاهی به آریا انداخت و در همین حال به فکر فرو رفت.

آریا هم به همان اندازه فکرش مشغول بود اما در عین حال می‌دانست که در این جور موارد فکر کردن بی‌مورد است و تا قَطْمیر خودش برنگردد هیچ چیز معلوم نمی‌شود.

نگاهی به عفريت‌ها انداخت که هنوز منتظر ایستاده بودند ناخودآگاه رو به آنها گفت:

- شماها می‌تونین برین.

عفريت‌ها هم تعظیم کوتاهی کردند و مانند همیشه سریع ناپدید شدند، بعد از اینکه رفتند تینا با تعجب گفت:

- آریا متوجه شدی؟

- متوجه چی؟

- اونا از تو هم اطاعت می‌کنند.

آریا لحظه به فکر فرو رفت و پس از آن گفت:

- فکر کنم به این خاطره که قَطْمیر منو به فرزند خوندگی قبول کرده.

- منم همین فکرو می‌کنم.

تینا پس از چند دقیقه لحنش را عوض کرد و گفت:

- چطوره تا وقتی پدر بزرگ میاد بریم بالا رو ببینیم.

آریا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "باشه." سپس هر دو بلند شدند و با هم از پله‌های سمت راست سالن که به آنها نزدیک‌تر بود بالا رفتند. آریا همین طور که بالا می‌رفت نگاه

کوتاهی به بالا انداخت.

پله‌ها به دور سالن می‌پیچیدند و بالا می‌رفتند و در هر طبقه پلکان کوچکتري به شکلی زیبا از هر یک از راه پله‌های بزرگ جدا می‌شد و به طبقه مجاور می‌رفت. در واقع از جایی که آریا ایستاده بود به سختی می‌توانست تعداد طبقات بالایی را بشمرد، چیزی که او می‌دید فقط پله‌هایی بودند که به دور یکدیگر می‌پیچیدند و بالا می‌رفتند و البته مانند شاخه‌های درخت تقسیم می‌شدند.

تینا کمی جلوتر از آریا حرکت می‌کرد. همین که به طبقه‌ی دوم رسید راهش را به طرف پلکان کوچکتري که از پلکان بزرگ جدا می‌شد، کج کرد. آریا هم به دنبال او مسیرش را تغییر داد.

پلکان کوچک با قوس کوچکی به طرف سالن بسیار بزرگی که دکوراسیون آن تقریباً مشابه سالن پایین بود منتهی می‌شد با این تفاوت که اطراف آن درهای بسیار زیادی وجود داشت. هر چیزی که آنجا وجود داشت همچون یک علامت سؤال با ذهن آریا و تینا بازی می‌کرد.

یک میز ناهارخوری بسیار طولانی وسط سالن بزرگ قرار گرفته بود که قادر بود صدها مهمان را گرد خود جای دهد. تمیزی بیش از حد میز و صندلی‌های اطراف آن هر بیننده را به این فکر می‌انداخت که آن همه سکوت و تمیزی برازنده میزی با آن ابهت نیست.

تابلوهای زیادی از شخصیت‌هایی که تینا هم آنها را نمی‌شناخت بر روی دیوارها نصب شده بودند. اکثر آن تابلوها، تصویر پری مردان پیر با ریش‌های بلند را در خود داشتند به غیر از یکی از آنها که با دیگر تابلوها متفاوت بود. در آن تابلو تصویری از یک عفریت سیاه رنگ و بسیار قوی هیکل به چشم می‌خورد.

پس از چند ثانیه توقف، تینا با خوشحالی چرخي در سالن زد و با شور و شوق به طرف طبقه‌های بالاتر حرکت کرد.

به محض اینکه چند قدم بالا رفت آریا متوجه شد که قَطْمیر وارد سالن طبقه ی پایین شد، برای اینکه تینا را متوجه کند با صدای بلندی سلام کرد و قَطْمیر فوراً جواب داد:

– اوه... شماها برگشتین! امیدوارم از اینجا خوشتون اومده باشه.

– البته، ولی شما کجا رفته بودین؟

در این هنگام تینا وسط حرف آریا پرید و گفت:

– پدر بزرگ من و آریا می‌خواستیم یه گشتی داخل قصر بزنیم... سپس لحظه ای مکث کرد، سینه‌اش را صاف کرد و با تردید ادامه داد: البته اگه اشکالی نداره...

قَطمیر لبخندی زد و گفت:

– البته که اشکالی نداره. ولی فعلاً کارای مهم‌تری هست که باید بهش بپردازیم.

تینا و آریا بعد از شنیدن این حرف هر دو پایین آمدند و به قَطمیر که گوشه ای از سالن، روی یک صندلی راحتی نشسته بود ملحق شدند.

قَطمیر گفت: "ما قبل از هر چیز باید برای مراسم سوازندن خواهرم آماده بشیم. ما باید مراسم را اون جوری که شایسته او باشد انجام بدیم.

در فاصله‌ای که شما اینجا نبودین من به شهر رفتم و شخصاً تمام کسانی را که لازم بود در مراسم حضور داشته باشند دعوت کردم."

قَطمیر در حالی که دستانش را بهم می‌زد ادامه داد: "حالا به اتاق هاتون برین و کمی استراحت کنین و برای بعد از ظهر آماده بشین." آریا قبل از اینکه از جایش بلند شود گفت:

– کمکی هست که تا اون موقع بتونم انجام بدم؟

– از لطف مچکرم، تقریباً همه کارها انجام شده.

در آخرین لحظه که آریا و تینا می‌خواستند همراه عفريت‌ها بروند قَطمیر رو به آریا گفت: "راستی تمام اهالی اینجا می‌دونن که خواهر من فرزند خوانده‌ای نداشته... " آریا لحظه‌ای جا خورد ولی در ادامه حرف‌های قَطمیر جواب سؤالش را دریافت.

– من به همه‌ی آنها گفتم که من با نوه هام به اینجا بازگشته ام.

آریا سرش را به علامت مثبت تکان داد و همراه تینا پشت سر عفريت‌ها راه افتاد.

عفريت‌ها بدون اینکه کلامی به زبان بیاورند تا طبقه‌ی چهارم بالا رفتند. طبقه‌ی چهارم همانند طبقه‌ی دوم کلبه‌ی جنگلی به نظر می‌رسید. البته با این تفاوت که راهروی داخل آن

بسیار بزرگتر و طولانی‌تر بود. آنجا پر از دره‌ایی بود که به طور منظم در طول سالن در یک ردیف قرار داشتند. اتاق تینا و آریا در انتهای سالن، درست جایی که آخرین درها قرار داشتند، روبروی هم قرار داشت، اما بر خلاف اتاق کلبه‌ی جنگلی اتاق‌های اینجا بسیار بزرگ و دلباز بودند.

هم اتاق آریا و هم اتاق تینا دارای پنجره‌های بزرگی بودند که رو به جنگل و کوهستان مه آلود باز می‌شدند. آریا حدس می‌زد تمام اتاق‌های این طبقه دارای همچنین پنجره‌ای باشند.

در یک سمت اتاق آریا یک تخت خواب مجلل قرار داشت که آریا در خواب هم نظیر آن را ندیده بود، و در طرف دیگر یک کمد لباس که چندین دست لباس راحتی و رسمی‌درست اندازه‌ی آریا در آن قرار داده شده بود.

چیزی که باعث تعجب آریا می‌شد این بود که در اتاق به این مجللی هیچ میز تحریری وجود نداشت، فقط یک میز ساده‌ی کوچک کنار تخت قرار داشت که روی آن وسایلی را که آریا از کلبه‌ی جنگلی آورده بود قرار داده بودند.

آریا بی‌معطلی تابلوی بردیا را برداشت و آن را روی دیوار مقابل پنجره نصب کرد و شاخه گل خشک شده را از جیب لباسش در آورد و آن را با احتیاط بالای تابلو قرار داد. پس از آن تختش را جابجا کرد و آن را با زحمت کنار پنجره کشید. به نظرش آمد که در این ارتفاع، قبل از خواب تماشا کردن ستاره‌ها می‌تواند جذاب باشد. پس از آنکه روی تختش نشست، چشمش به آخرین چیزی که روی میز قرار داشت افتاد. همان کتابی که قَطمیر به او داده بود. آن را برداشت و شروع کرد به ورق زدن آن.

"... خیلی‌ها معتقدند که قتل عروس و داماد کار جופا بوده و البته دلایل انکارناپذیری هم برای آن وجود دارد... بعدها مشخص شد که جופا دست نشانده‌ی خفقان دیو صفت بوده که خفقان خود، دشمن قسم خورده‌ی شاه کاظم است. و البته بر همه مشخص است که خفقان از به دنیا آمدن فرزندی که از دامن سرپینا و نسل انسان باشد وحشت داشته. در واقع تنها یک پریزاد در دربار شاه کاظم، تنها کسی است که می‌تواند خفقان را نابود

کند و کینه چند میلیارد ساله را به پایان برساند. این موضوع می تواند بر عکس نیز به وقوع بپیوندد، حکومت شاه کاظم نیز تنها به دست یک پریزاد می تواند سقوط کند..."

آریا با خواندن این مطالب تازه می فهمید که هیچ چیز در مورد خودش نمی داند و حالا کم کم می توانست معنای واقعی حرف های قَطمیر را درک کند:

حالا می دانست که اگر بفهمند او یک پریزاد است در میان پنج فرقه جنگ در می گیرد یعنی چه. حالا می فهمید که روز اول چرا قَطمیر او را آن طور از خانه اش بیرون کرد. اما یک چیز برایش خیلی عجیب بود... اینکه پیرمرد با سیاستی مثل قَطمیر چطور حاضر شده ریسک نگهداری یک پریزاد را بپذیرد. نکند نقشه ای در سر دارد که آریا از آن بی خبر است؟

آریا با این افکار تنش می لرزید، اما در دل به خودش امید می داد که اگر این چنین بود او این کتاب را به او نمی داد...

او آنقدر در این افکار غرق شد که اصلاً متوجه صدای پشت در نشد. تا اینکه صدای عفریت از پشت در او را به خود آورد که برای چندمین بار می گفت:

- ارباب آریا برای ناهار تشریف نمیارن؟

آریا با دستپاچگی جواب داد:

- بله بله الان میام.

آریا سریع از اتاق بیرون رفت و متوجه شد عفریت پشت در منتظر اوست، اما قبل از اینکه آریا سؤالی بپرسد عفریت گفت:

- ارباب برای رفتن به سالن غذاخوری، خواهش می کنم دنبال من بیایین.

آریا با سر جواب مثبتی داد و عفریت به طرف طبقه ی دوم به راه افتاد، به آنجا که رسیدند قَطمیر و تینا هنوز منتظر آریا بودند، اما آریا این بار از این کار آنها یا حداقل قَطمیر به اندازه دفعات پیش احساس رضایت نمی کرد چرا که افکارش از موقعی که دوباره آن کتاب را خوانده بود به کلی بهم ریخته بودند. در تمام مدت ناهار با خودش کلنجار می رفت اما هر لحظه فکر تازه ای به نظرش می آمد.

ناگهان متوجه شد که با رفتار خودش قَطمیر و تینا را به شک انداخته و قَطمیر مستقیماً

به چشمان او نگاه می‌کند. به یاد آورد که قَطمیر می‌تواند پی به افکارش برد به همین خاطر سعی کرد افکارش را منحرف کند اما تردید داشت که فایده‌ای دارد یا نه؟ در بعدازظهر آن روز آریا نیز مانند بقیه لباس رسمی سپیدی به تن کرد و در مراسم سوزاندن حاضر شد. مراسم بالای قلعه، جایی که به مثال یک مقبره‌ی خانوادگی بود انجام می‌شد.

افراد زیادی آنجا حاضر شدند که نه آریا و نه تینا هیچ یک از آنها را نمی‌شناختند. آریا در همان ابتدای مراسم وقتی تینا را دید که گوشه‌ای غریبانه ایستاده است کنار او رفت و تا آخر مراسم هم همانجا ایستاد.

– تینا تو هیچکدوم از کسانی که اینجا هستند رو می‌شناسی؟

– نه بابا من خودِ سوسا رو هم فقط به اسم می‌شناختم. هیچ وقت ندیدمش.

چند دقیقه بعد عفریت‌ها در حالی که پیکر سوسا را روی سر و با احترام حمل می‌کردند ظاهر شدند. آنها در حالی که آرام پرواز می‌کردند هفت بار او را دور قلعه چرخاندند.

پارچه‌ی سپیدی روی پیکر سوسا انداخته شده بود و تمام صورت او نیز پوشیده شده بود ولی با این حال ته دل آریا را می‌لرزاند. انگار سال‌ها بود او را می‌شناخت. حتی تینا نیز تحت تأثیر سوسا، اشک‌هایش به آرامی سرازیر شدند.

جایگاه مخصوصی برای او از قبل تهیه شده بود. البته آنجا جایگاه‌های بسیاری بود که از نظر ظاهر و ارتفاع با هم تفاوت داشتند. آریا دوباره پیچ‌پچ کنان گفت:

– تو میدونی چرا این سکوها با هم فرق می‌کنن؟

تینا اشک‌هایش را پاک کرد و با لحن مهربانی گفت:

– هر پری در زمان مردن مقامی داره. جایگاه سوزوندن اون از روی مقامی که داره تعیین می‌شه.

– منظورت از مقام جایگاه اجتماعیه؟

– نه مطلقاً! منظور مقام روحانی پریاست. در عالم ما هیچ کس نمی‌تونه از شخصیتی که داره فرار کنه چون حتی اگه این کارم بکنه بعد از مرگش فقط جایگاه حقیقی اون جنازشو

تحويل می‌گیره. اینجا رو ببین این جایگاه‌هایی که از نظر تو پایین هستند ممکنه از خیلی از ماها بزرگتر باشند.

- اون جایگاهی که از همه بلند تره مال چه کسانی بوده؟ تا حالا چند نفر روی اون سوزانده شدند؟

- فکر کنم اون جایگاه زناهره بزرگ باشه کسی که اولین بار این قلعه رو ساخته. پدربزرگ می‌گه اون فرزند خورشید بوده.

- فرزند خورشید؟! این یعنی چی؟ مگه پری‌ها فرزندی آتیش نبودن؟

- آره اما فقط شاه کاظم و خفقان متولد خود آتش هستند مابقی پری‌ها نه. به همین خاطر به ماها می‌گن نیمه خالص. مثلاً پری‌های آبی فرزندان ماه هستن.

- چی؟! ماه! این دیگه خیلی مسخره ست.

- نمی‌دونم ولی یه افسانه قدیمی هست که می‌گه آتش دارای شش فرزند بوده. ماه، خورشید، نسیم، خفقان، جان و کاظم. از این بین ماه و خورشید دل داده هم شدن و برای رسیدن به هم پرواز کردن و از آتش جدا شدن اما زمین که خورشید رو می‌بینه به اون دل می‌بنده و به ماه حسودی می‌کنه و بین ماه و خورشید قرار می‌گیره. خورشید از عشق ماه شعله ور شد و هنوز هم در حال سوختن. می‌گن هر وقت که کسوف یا خسوف میشه زمین جلوی ماه و خورشید قرار می‌گیره که بهم نرسن. خیلی‌ها معتقدن زمانی که خورشید و ماه برای اولین بار از غم دوری هم گریه کردن اشکاشون به سمت هم پرواز کردن و روی زمین ریختند. از اشک‌های خورشید پری‌های نیمه خالص به وجود اومدن اما اشک‌های ماه در دریا ریختن و پری‌های آبی رو به وجود آوردن!

- پس کاظم و خفقان چی؟ اونا ازدواج نکردن؟

کاظم که با نسیم ازدواج کرد و حاصل ازدواج اونا سرپینا و نسیم شد و خفقان هم با دختر جان ازدواج کرد و نسل دیوها رو به وجود آورد.

در همین هنگام عفریت‌ها پایین آمدند و با احترام پیکر سوسا را روی یکی از جایگاه‌ها که نسبتاً بلند هم بود گذاردند و با تعظیم باشکوهی به او، جایگاه را ترک کردند.

قَطمیر با صورتی آکنده از اشک سرد از جایگاه بالا رفت و کنار جایگاهی که خواهرش روی آن آرمیده بود قرار گرفت. او دقایقی را بدون اینکه حرفی بزند یا حرکتی کند همانجا ایستاد و به جسم آرمیده روی تخته سنگ خیره شد.

سپس دست راستش را بالا برد و همین طور که اطراف سوسا می‌گشت دستش را بالای پیکرش به آرامی حرکت داد، پس از چند ثانیه دود سفید رنگی به آرامی از پارچه سفید رنگ برخاست و بلافاصله پس از آن پیکر سوسا همراه با شعله نارنجی رنگی به آسمان بلند شد و به آرامی بالا رفت.

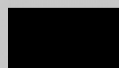
پس از چند ثانیه سوسا در حالی که شعله‌های نارنجی رنگ او را احاطه کرده بودند و به رنگ آبی متمایل می‌گشتند آن قدر بالا رفت تا در میان آسمان مه آلود ناپدید شد. حالا همه جا را سکوتی سنگین فرا گرفته بود و همه مخصوصاً قَطمیر هنوز چشم به آسمان داشتند.

حالا تنها چیزی که از سوسا باقی مانده بود خاطراتی بودند که از او به جا مانده بودند...



فصل پنجم

رگارد



بعد از اتمام مراسم همه مهمانان که اکثراً هم مردان سالخورده بودند به سالن طبقه‌ی اول بازگشتند و قَطمیر طبق قاعده در عرض میز بزرگ ایستاد و بلافاصله شروع به صحبت کرد:

- قبل از هر چیز از همه‌ی شما که به سوسا و من احترام گذاشتید و در این مراسم شرکت کردید تشکر می‌کنم. احتمالاً همه‌ی شما می‌دونین که من و نوه هام اومدیم که اینجا بمونیم و قراره که من به کار سابقم برگردم و از شما انتظار دارم تا موقعی که شرایط ما در اینجا به حالت عادی برگرده به ما کمک کنید.

پیرمردی از آن طرف میز بلند شد و دستی به ریش سفید بلندش کشید و با لحن ملایمی گفت:

- جناب قَطمیر برای همه‌ی ما باعث خوشحالیه که شما تصمیم گرفتین بمونین، و مایه‌ی افتخار ماست اگه کاری از دست ما برای کمک به شما بر میاد.

قَطمیر با لبخند جواب داد: "مچکرم، این نظر لطف شماست."

آریا و تینا طبق معمول کنار قَطمیر و در طرفین او نشستند و بدون اینکه خودشان را وارد بحث کنند فقط به او و دیگران گوش می‌کردند.

در این هنگام پیرمردی که در اواسط طول میز نشسته بود گفت:

- حالا که شما می‌خواهید دوباره قضاوت میدگارد را به عهده بگیرید به نظر من لازمه که کمی هم از شرایط سیاسی اینجا با اطلاع شوید. سپس با لحن مرددی ادامه داد: البته روزنامه‌ها همه چیزو نمی‌نویسن... می‌دونی که... چیزی که می‌خوام بگم شاید برای نوه هات دونستنش ضروری نباشه می‌فهمی که؟

قَطمیر لبخندی زد و گفت:

- نگرانی شما را می‌فهمم اما نگران نباشین آریا و تینا هم بهتره در جریان اوضاع و احوال قرار بگیرند.

البته هم آریا و هم تینا خوب می‌دانستند پیرمرد از اینکه نمی‌خواست جلوی آنها حرف بزند منظور دیگری داشت اما اینکه دقیقاً چه منظوری؟ آنها هنوز نمی‌دانستند...

تینا ناگهان از جایش پرید و پیچ پیچ کنان در گوش آریا زمزمه کرد:

– حالا یادم اومد!

– نمی‌فهمم! چی یادت اومد؟

– این همون پیرمردیه که اون شب اومد درِ کلبه! همون شبی که تو اومدی!

پیرمرد دوباره قَطمیر را مخاطب قرار داد:

– شرایط این روزها حسابی بهم ریخته. درست مثل چند سال پیش که شما هنوز اینجا

بودید. به نظر من شما بدترین موقعیت را برای برگشتن انتخاب کردین.

قَطمیر با تعجب پرسید:

– منظورت چیه؟

– منظوری نداشتم. فقط می‌خوام کمی جدی‌تر به این موضوع فکر کنید. در این چند وقت

اخیر قتل‌های مشکوکی اتفاق افتاده که طبق معمول شایعات بسیاری هم به دنبال داشته.

اما این دفعه یه چیزی در همه‌ی این قتل‌ها مشترک بوده...

پیرمرد مکثی کرد و با تردید ادامه داد:

– خون همه‌ی مقتولین تا آخرین قطره مکیده شده بود...

آریا و تینا برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند و در همین هنگام شخص دیگری با

لحنی قاطع و محکم تر گفت:

– بعضی‌ها می‌گن جوفا برگشته تا انتقام بگیره. بعضی‌ها هم بر این باورند که خفقان

قصد داره به میدگارد حمله کنه و به این طریق می‌خواد حواس همه را منحرف کنه. نمی

خوام تو دلت خالی بشه ولی فکر می‌کنم در این شرایط قضاوت در این شهر کار بسیار

مشکلی خواهد بود.

– بله، از چیزایی که گفتم خودمم کم و بیش در اطلاع بودم. در واقع انتظار داشتم از شما

چیزای بیشتری بشنوم.

آریا هنوز در این فکر بود که چرا او نمی‌خواسته جلوی او و تینا حرف بزند. برای لحظه

ای به پیرمرد نگاه کرد و ناگهان متوجه شد او و قَطمیر به هم خیره شده اند... پس از چند

ثانیه پیرمرد دستی به ریش خود کشید و از جایش بلند شد:

- بهتره من دیگه برم.

او این جمله را گفت و در حالی که به طرف در خروجی سالن حرکت می کرد ناگهان غیب شد. بقیه نیز پشت سر او یکی یکی ناپدید شدند.

حالا تنها کسانی که باقی مانده بودند آریا، تینا و قَطمیر بودند. تینا بلافاصله بلند شد و به اتاقش رفت. آریا هم همین قصد را داشت اما به محض اینکه از جایش بلند شد قَطمیر دست او را گرفت و گفت:

- بشین، باید با هم حرف بزنیم.

آریا سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد بنابراین بدون هیچ حرفی سر جایش نشست اما قَطمیر گفت:

- اینجا نه، بریم به اتاق من.

او بلافاصله به طرف پله ها حرکت کرد و آریا هم به دنبال او...

اتاقش کمی با اتاق آریا و تینا متفاوت بود. او تابلوی سارا را به دیوار اتاقش آویخته بود و صندوقچه‌ی قرمزش را هم گوشه‌ی اتاق گذاشته بود و تخت خواب دو نفره قبلیش را به آنجا منتقل کرده بود. با اولین نگاه به سهولت تشخیص داده می شد که او تمام سعی اش را کرده تا ظاهر اتاق قبلی اش را حفظ کند و این موضوع جو سنگینی به فضای اتاق می داد که هر بیننده‌ای در اولین نگاه، گرفتار آن می شد، اما چیزی که بیش از همه باعث شگفت زدگی آریا شد این بود که ناگهان کسی از کنار پنجره، از داخل دیوار بیرون آمد و فوراً شروع کرد به صحبت کردن. او همان پیرمردی بود که چند دقیقه پیش حرف هایی در مورد جופا و دیگر مسائل گفته بود و اول از همه سالن را ترک کرده بود.

- چرا دیر کردی؟

پیرمرد نگاهی به آریا انداخت سپس با لحن کنایه آمیزی ادامه داد:

- فکر کردم تنهایی!

- توضیح می دم، بشین.

قَطمیر این جواب را خیلی سریع داد و با دست چپش به میز کوچکی که با چند صندلی

آراسته شده بود و در گوشه اتاق قرار داشت، اشاره کرد. بلافاصله میز و صندلی‌ها از جای خودشان کنده شدند و با سرعت به طرف قَطمیر حرکت کردند و کنار دست او میخکوب ایستادند.

پیرمرد و قَطمیر فوراً نشستند و آریا نیز ثانیه‌ای بعد از آنها پیروی کرد.

- آریا نوه‌ی بزرگ منه. برام خیلی مهمه که اونم در جریان باشه. به هر حال دیر یا زود اون سرپرست خانواده می‌شه!

آریا از این حرف قَطمیر جا خورد. این حرف‌ها چه معنایی داشتند و چندین و چند سؤال دیگر که در ذهن آریا بالا و پایین می‌رفتند.

پیرمرد خیلی سریع قیافه‌ی جدی‌تری به خود گرفت، نگاه کوتاهی به آریا انداخت و رویش را به طرف قَطمیر که روبرویش نشسته بود گرداند.

- جناب قَطمیر، ما مدارک محکمی داریم که تمام قتل‌ها توسط شخص جوفّا صورت گرفته...

قَطمیر یکباره چهره‌اش را در هم کشید و به چشمان پیرمرد خیره شد. آریا ناخودآگاه احساس کرد از شنیدن نام جوفّا وحشت عجیبی تمام قلبش را فرا گرفت.

- جناب تراروس شما از کجا این قدر مطمئن هستید؟

قَطمیر با لحنی کاملاً جدی این سؤال را پرسید و تراروس با همان لحن پاسخ داد:

- اون خودش پیغام گذاشته.

آریا که تا این لحظه ساکت بود با لحنی که سعی می‌کرد مردانه نشان دهد گفت:

- شما از کجا می‌دونین پیغام توسط خود جوفّا گذاشته شده؟ شاید کس دیگری خواسته

شما را منحرف کنه!

تراروس نگاه تندى به آریا انداخت و خیلی سریع گفت:

- جوفّا بازوی تمام مقتولین را با انگشتر سرپینا مهر می‌کنه.

اون یه پیغام دیگه هم گذاشته...

- چه پیغامی؟!

قَطمیر و آریا هردو با هم و با قیافه‌های وحشت زده این سؤال را پرسیدند.
 - آخرین کسی که به قتل رسید انسان بود. یه دختر نوزده ساله که روی بدنش با شمشیر
 نوشته شده بود "منتظر من باشین."
 ما هنوز دلیل این کارشو نفهمیدیم. افراد محدودی از این اطلاعات با خبرند، می دونی
 که...

همین جوریشم مردم به اندازه‌ی کافی وحشت کردن.
 قَطمیر در حالی که در فکر فرو رفته بود گفت:
 - چرا اومدین سراغ من؟
 - خب ما فکر کردیم تو بهترین کسی هستی که در این مسائل فکرش خوب کار می‌کنه.
 هیچ کس هنوز نبوغ تو رو در دوره‌ی قبل که قاضی میدگارد بودی از یاد نبرده!
 پایه‌های حکومت شاه کاظم شدیداً سست شده و همه‌ی ما به درایت تو در حل
 مشکلات نیاز داریم. من دیگه باید برم. فردا در قصر حکومتی می‌بینمت.
 تراروس از جایش بلند شد و قَطمیر در حالی که کاملاً ساکت بود به نشانه‌ی احترام
 سرش را تکان داد و تراروس در جای خود محو شد...
 آریا هنوز از چیزهایی که شنیده بود منگ بود. نمی‌توانست باور کند که بیدار است و در
 میان کسانی که حتی انسان نیستند نشسته و حالا یکی پیدا شده که به طرز وحشتناکی کمر
 به قتل پری‌های بی‌گناه بسته!

برای لحظه‌ای آرزو کرد کاش از این خواب وحشتناک بیدار شود و دوباره در همان
 پرورشگاه لعنتی باشد اما دوباره اسم جوفا را نشنود. ولی دیگر این فکرها فایده‌ای نداشتند،
 او حالا تقریباً مطمئن نبود که حتی روی زمین باشد، ولی از یک چیز کاملاً مطمئن بود، آن
 هم این بود که همه‌ی این چیزها واقعیت دارند. صدای قَطمیر رشته افکارش را پاره کرد:
 - برای این تو را آوردم اینجا که بفهمی چقدر برام اهمیت داری.

نمی‌خوام از این حرف‌ها کلامی به گوش تینا برسه. خودتم می‌دونی که اون احساسات
 لطیفی داره و دوستن این چیزا باعث وحشتش می‌شه، پس این مطالب بین ما می‌مونه و

یه مطلب دیگه‌ای که باید بهت بگم...

تو و تینا از فردا به سارگن می‌رین. ازت می‌خوام تمام مدت ازش جدا نشی و مراقبش باشی. هم مراقب اون، هم مراقب خودت.

پسرم من یک بار خانوادمو از دست دادم، دیگه نمی‌خوام تکرار بشه. متوجه‌ای؟ ما سه نفر حالا یه خانواده ایم و باید هر سه با هم از خوشی‌ها و غم‌های زندگی گذر کنیم...
- ممنونم که منو عضوی از خانواده خودتون می‌دونین. مطمئن باشین با تمام توانم ازش مراقبت می‌کنم.

قَطْمیر نفس عمیقی از ته دل کشید و ادامه داد:

- آه... مچکرم... پسرم.

آریا با شنیدن این کلمات تمام غم و غصه‌هایش را از یاد برد و از افکاری که تا دقایقی پیش در سر داشت، در دل احساس شرمندگی کرد.

- من باید برم و مدیر سارگنو ببینم. باید درباره شما باهاش صحبت کنم. فکر می‌کردم اونو تو مراسم ببینم اما به دلایلی در مراسم شرکت نکرد.
- ممکنه اون مارو نپذیره؟

- نگران نباش دلیلی برای این کار وجود نداره به علاوه اون از دوستان نزدیک منه. در نبود من اگه کاری داشتین به دافن و موکا بگین. اون عفریت‌ها خیلی وفادارن. از هر لحاظ قابل اطمینانن.

بعد از رفتن قَطْمیر، آریا به اتاق خودش رفت اما به محض ورود به اتاق صدای در بلند شد.

- بیا تو.

تینا در حالی که خرواری از لباس را حمل می‌کرد وارد اتاق شد و همه لباس‌ها را روی آریا ریخت.

- اینا چیه؟

- باید بشوریشون.

- چی؟! من بشورم؟! چرا نمی‌دی به موکا و دافن...؟

تینا با لحن شیطننت آمیزی حرف آریا را قطع کرد:

- می‌خوام خدمتکار خودم اونا رو بشوره. یادت که نرفته! تو شرطو باختی.

آریا غرغرکنان لباس‌ها را برداشت و تینا با لبخند موزیانه‌ای در را برای او باز کرد و گفت:
- از این طرف...

تینا جلو حرکت می‌کرد و آریا در حالی که به سختی از پشت آن همه لباس می‌توانست جلوی پایش را ببیند او را دنبال می‌کرد. آنها از قصر خارج شدند و از راهروهای پر شاخ و برگ که مشخص بود سال‌هاست کسی از آنها عبور نکرده، گذشتند. باغ از آنچه آریا همیشه تصور می‌کرد بسیار بزرگتر بود چرا که پس از چندین دقیقه پیاده روی در میان درختان سرو و راهروهای مه‌آلود هنوز انتهای آن معلوم نبود. اما پس از پیمودن چند راهروی کوچه مانند، که حسابی متروکه شده بودند، به مکانی رسیدند که درخت گردوی بسیار تنومندی قرار داشت و زیر آن چشمه‌ی زلالی می‌جوشید و از زمین سخت بیرون می‌آمد و در مسیر خود که از باغ عبور می‌کرد لابه لای سنگ‌ها، حوضچه‌های کوچک متعددی درست کرده بود. تینا گفت:

- خیلی خب. همین جا خوبه. شروع کن.

آریا لباس‌ها را روی تخته سنگی گذاشت و غرغرکنان کنار آب نشست سپس در حالی که اولین تکه آنها که یک دامن لیمویی رنگ بود را بر می‌داشت زیر لب گفت:
- به وقتش حالت می‌کنم.

تینا در حالی که روی یک تخته سنگ دیگر می‌نشست با بی‌میلی گفت:

- شنیدم چی گفتی!

آریا بدون اینکه جوابش را بدهد دو دستی دامن را زیر آب فرو کرد. اما به محض انجام این کار به سرعت دست‌هایش را از آب بیرون آورد و فوراً چند قدم به طرف عقب برگشت و با صدای نسبتاً بلندی لب به اعتراض گشود:

- تینا این آب خیلی سرده دستم یخ زد. من نمی‌شورم.

تینا لبخند موزیانه‌ای زد و پاسخ داد:

- میل خودته. از اولم معلوم بود سر قولت نمی‌مونی. حق با سیلوپا بود.

- چی؟!

- هنوز خیلی بچه‌ای که بفهمی قول و مسئولیت چیه.

آریا بدون اینکه جوابی بدهد دندان‌هایش را از خشم روی هم فشرد و به طرف لباس‌ها برگشت. سپس با سرعت شروع کرد به شستن آنها. آب آنقدر سرد بود که گویی از بین خروارها یخ بیرون می‌آید. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد ولی تحمل آن از تحمل نیش و کنایه‌های تینا بسیار ساده‌تر بود.

تینا دوباره لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

- نه بابا! فکر کنم حق با خودم بود. بچه‌ها درباره ات اشتباه می‌کردن. اما از حق نگذریم

خدمتکار خوبی می‌شی...

آریا بدون اینکه حرفی بزند به کارش ادامه داد اما در دلش پاسخ او را داد:

- اشکالی نداره تینا خانم. نوبت منم می‌رسه. اون وقت معلوم می‌شه کی خدمت کار خوبیه.

بالآخره کار شستن لباس‌ها به پایان رسید و آریا با لحن نیش داری گفت:

- حالا می‌تونم برم!

- آره، اگه کاری داشتم صدات می‌کنم.

آریا در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد از آنجا دور شد و بلافاصله به اتاقش رفت. آن شب وقتی روی تختش دراز کشید احساس کرد بیش از هر زمان دیگری محتاج حرف زدن با کسی است، اما یاد گرفته بود که همه چیز را به همه کس نمی‌توان گفت. البته تنها کسی که او می‌توانست با او حرف بزند تینا بود که فعلاً اربابش محسوب می‌شد.

آریا آرام روی تختش دراز کشید و تمام اتفاقات آن روز را از سر گذراند به امید آنکه با همین افکار به خواب رود.

به کوهستان مه آلود اندیشید که هنگام سوزاندن سوسا چگونه غمناک شده بود.

به آبشار بزرگ فکر کرد که نه ابتدا داشت و نه انتها...

به چیزهایی که در کتاب مخلوقات زمینی و غیرزمینی خوانده بود...

به حرف ها و مسائلی که در مورد جופا و خفقان شنیده بود...

به ترسی که در وجودش بود و به هیچ طریقی نمی توانست آن را انکار کند. در واقع با

همین ترس تمام شب را سپری کرد و تا صبح نتوانست افکارش را از آن خلاص کند.

تاریکی شب کم کم جای خود را به روشنای سپیده دم می داد و آریا روی تختش، کنار

پنجره دراز کشیده بود و به آسمان سرمه ای رنگ که به خاطر وجود مه هیچ ستاره ای در آن

پیدا نبود، می نگریست. آن روز صبح یکی از مه آلودترین روزهایی بود که کسی در تمام

زندگی اش دیده بود...

بعد از صبحانه، آریا به همراه تینا برای رفتن به سارگن آماده شد و به توصیه ی قَطمیر

هر دوی آنها لباس رسمی پوشیدند.

آریا بر خلاف انتظارش اصلاً احساس خواب آلودگی نمی کرد بلکه بسیار مشتاق بود تا

مدرسه ای که آن همه تعریف از آن شنیده بود را ببیند.

قرار بر این شده بود، تا وقتی که آنها غیب و ظاهر شدن را یاد بگیرند همراه قَطمیر بروند

و بعد از مدرسه هم همراه او به خانه بازگردند.

بنابراین آنها از جلوی قصر مستقیماً داخل شهر میدگارد ظاهر شدند.

ابتدای یک خیابان مه آلود، تالار پنج گوشه بزرگی قرار داشت که به وسیله دیوارهای

سنگی بسیار مرتفع احاطه شده بود و توسط یک راه باریک به خیابان اصلی منتهی می شد و

محل بود که نقل و انتقالات فرازمینی تحت نظارت دقیق نیروهای حفاظتی در آن انجام

می شد. کف تالار همانند تمام خیابان های میدگارد با سنگ های بلورین رنگارنگ به شکل

زیبایی فرش شده بود و موجودات سرخ رنگ پنج پای درشت هیکلی که پوستی ژله مانند و

دندانهایی از جنس مرمر و به شکل نیش های بلند داشتند، در پنج گوشه تالار روی سه پای

عقب خود به حالت آرامی نشسته بودند و با دقت به کسانی که ظاهر و ناپدید می شدند می

نگریستند.

میدگارد علی رغم بزرگی ای که داشت در آن هیچ اثری از ماشین و اینجور چیزها به چشم نمی‌خورد. اما به جای آن پر بود از پری‌های زیبایی که به این سو و آن سو می‌رفتند. انگار همه برای زندگی در تلاش بودند و با اشتیاق در صبحی به آن زودی فعالیت روزانه خود را آغاز می‌کردند. گاهی اوقات در آسمان پرنده‌های غول‌پیکری که ظاهر آنها به هیچ وجه قابل تشخیص نبود ظاهر می‌شدند و بلافاصله دوباره ناپدید می‌شدند، زیرا مه به حدی غلیظ بود که بیش از چند متر دورتر قابل دیدن نبود به همین سبب فقط هر از چند گاهی آریا احساس می‌کرد که به هم خوردن دو بال غول‌آسا را در نزدیکی بالای سرش حس میکند اما وقتی نگاه می‌کرد چیزی جز آسمان شیری رنگ مه گرفته نمی‌دید!

ناخودآگاه پرسید:

- چرا ما مستقیماً در مدرسه ظاهر نشدیم؟

قَطمیر همچنان که آرام و استوار قدم برمی‌داشت پاسخ داد:

- از اینجا به بعد هیچ کس نمی‌تواند حرکت ماورائی داشته باشد مگر اینکه اجازه نامه‌ی رسمی داشته باشد.

- حرکت ماورائی؟

- بله، یعنی همه‌ی حرکت‌هایی که به واسطهٔ اون، پری‌ها از نیروهای ماورائی استفاده کنن و یا اینکه از زمین جدا بشن، مثل همین چیزی که تو بهش میگی غیب شدن.

آنها وارد خیابانی شدند که اطراف آن با ساختمان‌های بلند و با اشکال ناموزون تاب دار احاطه شده بود. قَطمیر جلوی یکی از ساختمان‌ها که از همه‌ی ساختمان‌های اطراف قدیمی‌تر به نظر می‌رسید ایستاد و با اشاره به آنها گفت: "اینجا جاییه که من کار می‌کنم شما بعد از مدرسه باید اینجا بیاید و منتظر من باشید تا من پیام و با هم به قلعه برگردیم. چون امروز کارای مهمتری داریم آشنایی با محیط کارمو می‌گذاریم واسه یه روز دیگه." سپس نگاهی به آریا و تینا که دو طرف او ایستاده بودند انداخت و دوباره راه افتاد. پس از چند دقیقه راهپیمایی آنها به میدانی رسیدند که یک مجسمه‌ی بزرگ سنگی از شاه کاظم با شمشیری در دست، در مرکز آن قرار داشت.

همین که روبروی مجسمه رسیدند قَطمیر ایستاد و با احترام بر آن تعظیم کرد و آریا و تینا هم به تبعیت از او این کار را انجام دادند.

او مردی بود بسیار بلند قامت و با هیبت با سبیل بلند تابیده، که با غرور روی شمشیرش تکیه زده بود.

آنها دوباره حرکت کردند و به خیابان دیگری پیچیدند که از تعداد ساختمان های آن به تدریج کم می شد و به تعداد درختان کهن سال و جوان آن افزوده می شد تا جایی که به یک دیوار بلند رسیدند که به خاطر بلندی آن و البته مه شدید، هیچ چیز از پشت آن پیدا نبود. دیوار در امتداد خیابان ادامه داشت، تا جایی که در طرف دیگر خیابان دیگر ساختمانی نبود و کم کم به جنگل کاج منتهی می شد.

بالاخره دیوار به یک سردر بزرگ که بی شباهت به سردر قلعه‌ی سفید نبود، رسید. با این تفاوت که در طرفین آن روی ستون‌ها بجای سر اسب، مجسمه‌ی دو موجود که آریا اصلاً نمی دانست آنها چه موجوداتی هستند قرار داشت در این هنگام قَطمیر ایستاد و به قلعه‌ی بزرگی که آن سوی دیوار قرار داشت خیره شد.

- خدای من درست می بینم. قَطمیر...؟! پیرمرد رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکردی... پیرمردی که به یکباره کنار قَطمیر ظاهر شد با شور و اشتیاق این جملات را به سرعت به زبان آورد و او را در آغوش کشید.

قَطمیر هم به گرمی او را در آغوش کشید و گفت:

- خدای من، شییث... چند ساله که ندیدمت؟!

آن دو پس از اینکه چندین دقیقه یکدیگر را به گرمی در آغوش گرفتند در حالی که هنوز شانه‌های هم را گرفته بودند به صحبت‌های گرما گرمشان ادامه دادند. آریا و تینا از تعجب نزدیک بود شاخ درآورند. هر دوی آنها در این لحظه به یک چیز فکر می کردند. اگر آنها تا این حد با هم صمیمی اند پس چرا شییث در مراسم سوزاندن خواهر نزدیک ترین دوستش حاضر نشده بود؟

- قَطمیر... اولین روزی که به این مدرسه اومدیم رو یادت میاد؟

قَطْمیر آهی کشید و گفت:

– مگه می‌شه یادم بره...!

– با هم دعوا کردیم... تو منو زدی، منم به سوسا گفتم و اون خدمتت رسید...
با آوردن نام سوسا به یکباره چهره‌ی شیث در هم رفت و اشک در چشمان قَطْمیر حلقه زد...

این بار شیث آهی از ته دل بر آورد و گفت:

– انگار همین دیروز بود...

– آره یادش بخیر...

قَطْمیر ناگهان لحنش را عوض کرد و گفت:

– راستی دیروز اومدم ببینمت اما اینجا نبود. از دوستان قدیمی شنیدم که مدیر سارگین شدی.

– فکر می‌کنم یه پانزده سالی باشه که این پُستو به من دادن. معلومه حسابی جویای احوال ما بودی!

راستی یهویی کجا غیبت زد؟ هیچ کس ازت خبر نداشت، من خیلی دنبالت گشتم ولی انگار تو نمی‌خواستی کسی پیدات کنه باید سر فرصت همه چیزو تعریف کنی.
– حتماً. منم خیلی حرف برات دارم. اما الان باید برم.
– ببینم اگه درست فهمیده باشم اینا باید نوه هات باشن، آره؟
قَطْمیر به آریا و تینا اشاره کرد و گفت:

– این آریا و اینم تیناست. هر دوشون سال اولن. تو چیکار کردی؟ ببینم اصلاً نوه‌ای داری پیرمرد؟

شیث بدون اینکه جواب قَطْمیر را بدهد لبخندی زد و گفت:

– نگفتم حسابی جویای احوال ما بودی. اوه...! خدای من این که خود ساراست! مثل سببی که از وسط نصف کرده باشن! اصلاً مو نمی‌زنه! راستی کجاست؟ چرا با خودت نیاوردیش؟ فکر کنم تو هنوزم به مردسالاری اعتقاد داری؟

– آه محض رضای خدا بس کن. تو که تو دادگاهِ فترس بودی...

– اما تو دادگاه که حرفی از سارا زده نشد مگه اونم اونشب...

قَطمیر حرف او را قطع کرد:

– نه سارا کشته نشد اما ناپدید شد همه جارو گشتم شِیث، هر جا که فکرش رو بکنی اما

دریغ از حتی یک نشونه...

– چی بگم اون ماجرا اونقدر مشکوک و وهم آور بود که اگه میون مردم پخش می شد

همه وحشت می کردن و خودت بقیشو می دونی. برای همین حکومت فوراً سر و ته شو هم آورد.

قَطمیر اندکی در فکر فرو رفت و سپس برای اینکه بحث را عوض کند گفت:

– راستی من به کار سابقم برگشتم...

– آره خبرشو دارم، بهت تبریک می گم.

– ممنونم، منم باید برای مدیر شدنت بهت تبریک بگم ولی فکر کنم دیگه خیلی دیر

شده باشه...

با این شوخی قَطمیر، دوباره لبخند به لب‌های آنها برگشت.

– خب دیگه بچه‌ها رو به تو می سپارم حسابی مواظبشون باش.

– خیالت راحت باشه.

قَطمیر از آریا و تینا خداحافظی کرد و رفت و آنها همراه شِیث از سردرِ بزرگ داخل

رفتند. سارگین پر بود از دانش آموزانی که این طرف و آن طرف می رفتند. آریا و تینا

مشتاقانه دنبال شِیث می رفتند و به اطرافشان نگاه می کردند.

درختان کهنسال در جای جای مدرسه به چشم می خوردند و یک طرف مدرسه به

کوهستان و درختان کاج روی دامنه کوه منتهی می شد و کمی پایین تر از جایی که درختان

کاج بودند آب رودخانه‌ای که از لابه لای درختان کاج از کوه پایین می آمد قبل از اینکه از

گوشه‌ی مدرسه خارج شود در کنار چمن‌ها دریاچه‌ی کوچکی به وجود آورده بود به گونه‌ای

که آریا با اولین نگاه شیفته آن شد برای همین لحظه‌ای سر جایش ایستاد تا بهتر بتواند از

توی مه آنجا را ببیند.

- آریا... آریا!

آریا آنقدر غرق تماشا کردن دریاچه بود که به سختی متوجه تینا شد که او را صدا می‌زد:

- آریا راه بیفت دیگه...

- باشه دارم میام.

آریا و تینا به همراه شیث وارد قلعه شدند. قلعه مملو از سر و صدای دانش‌آموزان کوچک و بزرگ بود که با شادی این طرف آن طرف می‌رفتند. در سالن طبقه دوم چندین میز طولانی بود و اطراف آنها دانش‌آموزانی نشسته بودند که با همان نگاه اول می‌شد فهمید همه سال اولی هستند. شیث دو جای خالی پیدا کرد و آریا و تینا را به آنجا راهنمایی کرد و خودش رفت.

سر و صدای دانش‌آموزان سال اولی سالن را برداشته بود و تقریباً همه‌ی آنها اهل میدگارد بودند و یکدیگر را می‌شناختند و با هم گرم صحبت بودند.

در این بین آریا و تینا که میان آنها بدجوری احساس غریبی می‌کردند، ساکت سر جای خود نشسته بودند و فقط به بقیه نگاه می‌کردند، تا اینکه ناگهان همه ساکت شدند.

انتهای سالن جایی که خیلی از آریا و تینا دورتر نبود، روی جایگاه ویژه، شیث ایستاده بود و دستش را بلند کرده بود.

بعد از اینکه سکوت سرتاسر سالن بزرگ را فرا گرفت شیث دستش را پایین آورد و شروع

به صحبت کردن کرد:

- خانم‌ها، آقایان... به سارگین خوش آمدین.

از اینکه سارگین را برای تحصیل انتخاب کردین از همه‌ی شما متشکرم و از همه‌ی شما می‌خوام که اینجا را خونه‌ی خودتون بدونین، امیدوارم قدر بودن در اینجا را بدونین و از این فرصت نهایت استفاده را ببرین.

من زیاد وقت شما را نمی‌گیرم، چون کلاس‌های شما هم مثل دانش‌آموزان سال بالایی

از همین امروز شروع می‌شه و در حقیقت مشاورین ما همین حالا منتظر شما هستند.

- مشاور دیگه چه صیغه ایه؟

آریا با تعجب این سؤال را زیر لب از تینا پرسید و تینا جواب داد:

- مشاورین به ما کمک می‌کنن که ما در شاخه‌ی دلخواه خودمون درس بخونیم...

- چی؟! الآن باید اینو به من بگی؟! چرا زودتر بهم نگفتی؟

- خب من چی باید بهت می‌گفتم، تو خودت باید تصمیم بگیری که تو چه شاخه‌ای

می‌خوای تحصیل کنی.

- بله می‌دونم خودم باید تصمیم بگیرم ولی من از کجا باید می‌دونستم که همین روز

اولی باید شاخه‌ی تحصیلیمو انتخاب کنم؟!

تینا با عصبانیت گفت:

- یعنی چی نمی‌دونستم؟! این یه چیز طبیعی و منطقیه که ما اول باید بگیریم چه چیزی

می‌خواهیم بعد انتظار داشته باشیم اونو به ما بدن!

آریا از سر عصبانیت نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت، چرا که احساس کرد حق

با تیناست و اینجا دنیای آدم‌ها نیست که همه‌ی قوانین مطابق میل او باشد و از طرفی

اندیشید که این شیوه‌ی آموزشی نسبت به شیوه‌هایی که میان انسان‌ها معمول بوده، چقدر

عقلانی‌تر است.

چند پری دخت جوان آمدند و هر کدام از آنها دانش‌آموزان یک میز را راهنمایی می‌کرد

و از سالن به محل مشاوره می‌برد. گروهی که آریا و تینا در آن بودند از یک راهرو که در

گوشه‌ی سالن بود گذشتند و از آنجا به سالنی دیگه رفتند.

آنجا تعداد زیادی اتاق وجود داشت که همه‌ی آنها کار مشاوره را انجام می‌دادند،

بنابراین طولی نکشید که نوبت آریا رسید که با یکی از مشاورین صحبت کند.

پری دختی که آنها را به آنجا راهنمایی کرده بود نزد آریا آمد و او را به کلاس دویست و

دو فرستاد. آریا چند ضربه به در زد و داخل شد...

زن نسبتاً مسنی که پشت یک میز کوچک نشسته بود، با لبخندی آریا را با اسم صدا کرد

و او را تعارف به نشستن کرد.

- اسم من متینه، پروفیسور متین. من برای این انجام که بهت کمک کنم شاخه‌ی تحصیلیت رو انتخاب کنی. خب آقای آریا شما می‌خواهی تو چه رشته‌ی درس بخونی؟ آریا با تردید گفت:

- راستش هنوز نمی‌دونم...

متین لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت:

- خب من برای همین اینجا هستم. مدرسه‌ی سارگن این افتخارو داره که همه‌ی شاخه‌هایی که پری‌ها می‌تونن در اون زمینه تحصیل کنن راه، ارائه کنه. - می‌شه بیشتر توضیح بدین؟

- البته. ما اینجا برای دانش آموزانی در سن تو، پنج شاخه کلی برای تحصیل ارائه می‌کنیم که تو با انتخاب هر کدام از اون‌ها باید دروس مربوط به آن را در رأس همه‌ی فعالیت‌های علمی خودت قرار بدی. اولین و مهمترین شاخه‌ی تحصیلی اینجا علوم سیاسی و قضاییه که البته سخت‌ترین مباحث هم در این رشته قرار دارند. پس طبیعیه که اگه به این شاخه علاقه داری باید به اندازه‌ی کافی اراده و استعداد داشته باشی. دومین شاخه‌ی تحصیلی علوم ماوراست که اینم تقریباً به اندازه‌ی اولی سخته حتی بعضی‌ها بر این عقیده‌اند که شاخه‌ی علوم ماورا از شاخه‌ی علوم سیاسی و قضایی هم سخت‌تره. به هر حال این شاخه از اون سری شاخه‌هایی است که باعث می‌شه درکت نسبت به جهان اطراف بیشتر بشه و مخلوقات خداوند را بهتر بشناسی و در این زمینه صاحب یک شخصیت علمی بشی. در آخر یک نکته را هم اضافه می‌کنم که خود من هم در این شاخه درس خوندم. شاخه‌ی بعدی که می‌خوام معرفی کنم تاریخه. این شاخه و شاخه طبابت بیشترین طرفدار را در بین دانش‌آموزان سال اولی دارن. با این حال طبیعیه که این شاخه‌ها هم سختی‌های خودشون رو دارند و البته شاخه‌ی طبابت از شاخه‌ی تاریخ مشکل‌تره. اما آخرین شاخه‌ی تحصیلی که اینجا تدریس می‌شه جایگاه مقدسی داره و البته استعداد خاص خودش رو هم می‌خواد که هر کسی نداره.

- می‌شه بگین این چه شاخه‌یه؟

– بله، البته. شاخه‌ی هنر! خب حالا بگو ببینم تو می‌خوای تو چه شاخه‌ای درس بخونی، پسر؟

– می‌شه یه مقدار در مورد علوم ماوراء بیشتر توضیح بدین.

– بین همون طوری که گفتم علوم ماوراء یکی از سخت‌ترین شاخه‌های تحصیلیه. در این شاخه تو باید درس‌های مشکلی بخونی مثل: ستاره‌شناسی و نجوم، ریاضیات زمینی و ریاضیات غیرزمینی، جادوشناسی و مقابله و همین‌طور درس‌های دیگه‌ای که همه مشکلد. به نظر من اگه تو می‌خوای تو این شاخه تحصیل کنی باید بیشتر فکر کنی.

– متشکرم پروفیسور ولی من می‌خوام تو همین شاخه درس رو ادامه بدم.

– چی؟! ادامه بدی!

– نه منظورم این بود که تو این شاخه درس بخونم.

آفرین با اراده‌ای که تو داری اگر وارد این شاخه بشی موفقیت حتمیه و آینده‌ی خوبی نیز در انتظارت هست. بیا اینجا این نامه را بگیر و به کتاب‌خونه برو و کتاباتو تحویل بگیر. در ضمن کتاب‌خونه طبقه‌ی بالاست. اگه گم شدی از بچه‌های سال بالایی بپرس نشونت می‌دن.

پروفیسور متین یک نامه را که از قبل با خط خوشی نوشته شده بود از کشوی میزش برداشت، زیر آن اسم آریا را نوشت و با انگشتی که به دست داشت آن را مهر کرد. سپس نامه را به او داد.

آریا از در اتاق بیرون آمد. تینا درست پشت در منتظر او ایستاده بود. از چهره اش معلوم بود که خیلی خوشحال است و با دیدن آریا با شور و هیجان شروع به صحبت کرد:

– وای آریا نمی‌دونی چقدر خوشحالم...

آریا که شادی خودش هم کمتر از او نبود بدون اینکه با حرف زدن از خوشحالی خودش مانع از حرف زدن او شود ساکت ایستاد و با تمام احساسی که داشت فقط او را نگریست. تینا مانند بچه‌ها بالا و پایین می‌پرید و صحبت می‌کرد:

– فکرشو بکن، ما از همین امروز رسماً دانش آموز سارگن محسوب می‌شیم. این کم

چیزی نیست آریا! خیلی‌ها آرزو دارن سارگین رو از نزدیک ببینن. تازه من همین الان باید برم کتابامو از کتابخونه تحویل بگیرم.

آریا از اینکه می‌دید او این قدر خوشحال است از ته دل احساس خوشحالی می‌کرد. این همه سرزندگی و شیطننت را در هیچ دختری تا به حال ندیده بود. شاید یکی از دلایلی که او را تا این حد شیفته تینا می‌کرد همین نشاط و سرزندگیش بود.

تینا با خوشحالی به طرف طبقه‌ی بالا حرکت کرد اما هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که در جایش میخکوب شد مثل اینکه تازه مطلبی را به یاد آورده باشد رو به آریا کرد و گفت :

- صبر کن ببینم مشاوره‌ی تو چی شد؟ تو چه شاخه‌ای را انتخاب کردی؟ نکنه شاخه‌ی تاریخ...

تینا حرفش را تمام نکرد و منتظر جواب آریا هم نشد، نگاهی به دست آریا انداخت که نامه‌ی پروفیسور متین هنوز در آن بود. بدون معطلی آن را از دست او بیرون کشید و خیلی سریع از نظر گذراند. سپس نامه را از جلوی صورتش کنار برد و برای چند ثانیه که به نظر آریا خیلی طولانی آمد به چشمانش خیره شد...

و یکباره جیغ بلندی کشید، طوری که تمام کسانی که در سالن آن طبقه بودند همه چیز را رها کردند و به آن دو خیره شدند...

تینا به قدری خوشحال بود که نمی‌دانست چگونه آن را ابراز کند و آریا به این فکر بود تا حواس اطرافیان را به طریقی پرت کند اما هیچ راهی به نظرش نیامد جز اینکه آنجا را ترک کنند. بنابراین خیلی سریع همراه با تینا به طبقه‌ی بالا رفت.

در تمام طول مسیر تینا از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید بیشتر شادی اش از این بابت بود که هر دو در یک شاخه ثبت نام کرده بودند و این بهترین اتفاق آن روز برای هر دوی آنها بود.

هنگامی که به کتابخانه رسیدند یک مرد جوان پشت یک میز در ابتدای راهرویی که به سالن مطالعه و قفسه‌های بی شمار کتاب ختم می‌شد، نشسته بود و با چند دانش آموز که

قبل از آریا و تینا آمده بودند مشغول صحبت بود. بنابراین آنها کمی منتظر ماندند تا نوبتشان بشود.

مرد جوان با خوشرویی نامه‌های آن دو را گرفت و به هر کدام از آنها یک نقشه داد تا بروند و کتاب‌های مورد نیازشان را پیدا کنند.

آریا در تمام طول عمرش کتابخانه‌ای به این بزرگی ندیده بود. کتابخانه، کل طبقه سوم آن قلعه‌ی بزرگ را به خود اختصاص داده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد فقط قفسه‌های غول‌پیکر کتاب بودند که پشت سر هم و گاهی هم روی یکدیگر جا داده شده بودند.

هردوی آنها از دیدن آن همه کتاب به هیجان آمده و از تماشا کردن این منظره بهت زده شده بودند.

چند لحظه بعد، تینا که غرق در نقشه‌ی کتابخانه بود گفت:

- آریا ببین از این سر در میاری؟

آریا نقشه‌ی خودش را باز کرد و با دقت آن را نگاه کرد و پس از چند ثانیه گفت:

- اینکه فقط یه نقشه‌ی ساده ست. ببین اینجا محل کتاب‌های درسی رو نشون می‌ده.

آریا نقشه‌اش را جلو آورد و به قسمتی که می‌گفت اشاره کرد و اضافه کرد:

- طبق چیزی که اینجا نوشته کتاب‌های ما باید، راهروی نوزدهم، طبقه‌ی دوم، قفسه‌ی

هشتم تا شانزدهم باشن.

- ببینم تو این همه چیزو با یه نگاه از کجا فهمیدی؟

$$\begin{array}{r} 8-16 \\ 2 \\ \hline 19 \end{array}$$

- ببین اینجا خودش نوشته.

- خوب اینکه فقط یه کسره...

- آره ولی یه نگاه به اطرافت بنداز اینجا سه تا علامتِ مشخص داره که فقط با اونا می

شه به یه همچین جای بزرگی نظم داد.

راهروهای بزرگ و طولانی که هر کدام چند طبقه اند و همین طور هر طبقه که به چندین قفسه تقسیم می‌شود.

پس طبیعی که مخرج کسر شامل اجزای بزرگتری مثل راهروها بشود و مخرج دوم هم احتمالاً شامل طبقات و صورت کسر هم جزئیاتی مثل قفسه‌ها را شامل میشد.

تینا با تعجب پرسید:

- بینم تو این همه چیزو راجع به نقشه خونی از کجا می‌دونی؟
آریا لبخند تیزی زد و گفت:
- خب ما اینیم دیگه...

تینا هم در جواب اخمی کرد و با عجله به طرف راهروی نوزدهم به راه افتاد. آریا که حس کرد تینا ناراحت شده با شتاب بیشتری پشت سر او حرکت کرد و خیلی سریع گفت:
- هی تینا باهات شوخی کردم. باور کن فکرشم نمی‌کردم ناراحت بشی.
تینا با لحنی جدی گفت:
- من ناراحت نیستم.
- خیلی خب بابا، معذرت می‌خوام.

این بار تینا بود که لبخند شیطننت آمیزی می‌زد و با همین لبخند گفت:
- خیلی خب لازم نیست عذر خواهی کنی آقا پسر، منم داشتم سر به سرت می‌گذاشتم، پس این، به اون، در.

تینا در حالی که راه می‌رفت ادامه داد:
- حالا بدون طفره رفتن راستش رو بگو ببینم تو چه جوری تونستی به این زودی از اون نقشه سر در بیاری؟

- خب من که بهت گفته بودم...
آریا نگاهی به دور و برش انداخت و در حالی که صدایش را پایین‌تر آورده بود ادامه داد:
- آدما از هفت سالگی به مدرسه می‌رن، منم همین طور.
- پس با این حساب تو باید تا امروز هشت سال درس خونده باشی؟!

- خب، آره.

- پس چه جوری در مورد شاخه‌های تحصیلی چیزی نمی‌دونی؟ نکنه آدما چنین چیزی ندارن؟

- چرا. آدما هم شاخه‌های تحصیلی زیادی دارن اما اونا همون دفعه‌ی اول از هم جدا نمی‌شن بلکه به مرور که دانش‌آموزان جلوتر میرن شاخه‌های تحصیلی هم از هم جدا می‌شن و فاصله می‌گیرن.

- ولی به نظر من این روشی که ما اینجا داریم خیلی بهتره.

آریا شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

- نمی‌دونم شاید حق با تو باشه.

- بین اینجا راهروی نوزدهمه. حالا باید برگردیم دنبال قفسه‌های هشتم تا شانزدهم.

کمی که جلوتر رفتند آریا یک نردبان آورد و از روی لیستی که مسئول کتابخانه به آنها داده بود تمام کتاب‌ها را یکی یکی از طبقه‌ی دوم پیدا کرد و از هر کدام دو جلد برداشت. چند دقیقه بعد آریا و تینا در حالی که هر کدام دستانشان پر از کتاب‌های ریز و درشت بود از کتابخانه خارج شدند. در راه که از پله‌ها پایین می‌آمدند یک پیرزن خمیده پایین پله‌ها ایستاده بود و به آنها زل زده بود.

قبل از اینکه آریا و تینا به او برسند پیرزن با صدای بلند پرسید:

- شما دوتا سال اولی هستین؟

آریا با تعجب نگاهی به تینا انداخت و تینا از همان جا جواب داد:

- بله.

- چه شاخه‌ای؟

هر دو با هم جواب دادند:

- ماوراء.

- پس چرا سر کلاس نیستین؟ پروفیسور سوفی چند دقیقه پیش رفت سر کلاس.

این بار آریا پرسید:

- کدوم کلاس؟

- کلاس خودش دیگه!

پیرزن این جمله را گفت و در حالی که زیر لب غرغر می کرد از آنها دور شد.

تینا و آریا با عجله از پله ها پایین آمدند، از راهروهای پیچ در پیچ سارگین گذشتند و به طبقه ی اول رفتند.

دیگر خبری از هیاهوی دانش آموزان نبود.

در حالی که با عجله راه می رفتند به اولین دانش آموز سال بالایی که رسیدند آریا آدرس کلاس پروفیسور سوفی را از او پرسید و او با عجله راه را به آنها نشان داد و با عذرخواهی به سمت کلاس خودش حرکت کرد. آریا و تینا نیز به سمت کلاس سوفی حرکت کردند.

وقتی به آنجا رسیدند هر دوی آنها نفس نفس می زدند، آریا کتاب ها را به زحمت روی یک دست گرفت و با دست دیگر چند ضربه ی کوتاه به در زد. پس از چند ثانیه در باز شد و آنها داخل شدند.

از نظر آریا ظاهر آن کلاس با کلاس هایی که قبلاً در آنها درس خوانده بود فرق زیادی نداشت.

پروفیسور سوفی مردی بود با قیافه ای خشن و ریش سیاه بلند و ژولیده که یک شنل سرمه ای رنگ هم روی دوش انداخته بود و پشت یک میز بزرگ که گوشه ی کلاس قرار گرفته بود، نشسته بود و به قیافه ی دانش آموزان چشم دوخته بود. با ورود آریا و تینا به آنها اشاره کرد که بنشینند و در ادامه گفت:

- من اصلاً دیر آمدن سر کلاس رو تحمل نمی کنم پس همه ی شما حواستون باشه به خاطر دیر اومدن تنبیه نشین.

بعد از جایش بلند شد و در حالی که در کلاس راه می رفت شروع کرد به حرف زدن:

- خب فکر نمی کنم دیگه کسی مونده باشه.

همون طوری که احتمالاً همه ی شما می دونین من ریاضیات زمینی و غیرزمینی درس می دم و تصمیم گرفتم این زمان رو هم اختصاص بدم به ریاضیات زمینی و پنجشنبه ها هم

قبل از ظهر تا هنگام ناهار رو هم اختصاص می دیم به درس شیرین ریاضیات غیرزمینی. کسی سؤال نداره؟

آریا خیلی سریع دستش را بلند کرد طوری که تینا و سایر دانش آموزان به او خیره شدند.
- بپرس.

- پروفیسور فرق ریاضیات زمینی با ریاضیات غیرزمینی چیه؟

- سؤال خوبی بود مرد جوان.

- ببینید ما روی زمین زندگی می کنیم و زمین هم قوانین خاص خودش رو داره و این قوانین ممکنه در جاهای دیگری غیر از زمین صادق نباشن و ریاضیات هست که این قوانین را برای ما به وجود مباره.

پس ما باید یاد بگیریم که هر جایی که هستیم برابر با قوانین طبیعی آنجا رفتار کنیم و گرنه یا به خودمون صدمه می زنیم یا به محیطی که در اون زندگی می کنیم. امیدوارم جواب سؤال تو گرفته باشی مرد جوان. خب قبل از اینکه درس رو شروع کنیم بهتره ببینیم شماها چقدر می دونین.

تینا بدون اینکه رویش را برگرداند زیر زبانی از آریا پرسید:

- منظورش چیه؟

آریا هم کمی به طرف او خم شد و خیلی یواش در گوشش گفت:

- نمی دونم، فکر کنم می خواد امتحان بگیره.

- چی؟! اون که هنوز چیزی درس نداده!

آریا دیگر جوابی نداد چرا که پیش خودش فکر می کرد در جایی که هیچ چیزش به قوانین آدمیزادی شباهتی ندارد حتماً قبل از درس دادن امتحان هم می گیرند. سوفی در ادامه ی حرف هایش ادامه داد:

کسانی که در این کلاس حضور دارند تا حالا باید با اصول مقدماتی ریاضیات زمینی آشنا شده باشن. برای اینکه بفهمیم چقدر یاد گرفتن یه سوال می پرسم.

سوفی همان طوری که عرض کلاس را می پیمود کمی ریش ژولیده و سیاهش را خاراند

و کنار تخته سیاه ایستاد. کمی فکر کرد، سپس شروع به نوشتن کرد.
 "چرا برخی از قوانین حاکم بر زمین بین عالم خاک و عالم مجردات مشترک اند و بعضی دیگر با هم تفاوت دارند؟"

تمام کلاس در سکوت فرو رفته بود انگار همه‌ی آنها در حال فکر کردن بودند اما به نظر آریا این تمام حقیقت نبود. چرا که او فکر می‌کرد بعضی از آنها کمی از بودن در کلاس مضطربند شاید بدین خاطر که همه‌ی آنها برای اولین بار در کلاس درس پا گذاشته بودند و این برایشان تازگی داشت.

آریا می‌توانست استرس را در وجود تینا که کنارش نشسته بود نیز به خوبی احساس کند، شاید او حتی جواب سؤال را هم می‌دانست اما می‌ترسید که لب باز کند!

هیچ وقت اولین روزی را که خودش به مدرسه رفته بود از یاد نمی‌برد... مثل همیشه خانم صدوری آن روز تنها کسی بود که همراه او بود... او هم آن روز به اندازه‌ی امروز تینا از بودن در کلاس درس می‌ترسید و از این بابت به تینا حق می‌داد. آریا در همین افکار بود که سوفی به کسی اشاره کرد و گفت:

- بله خانم جوان...

همه به یکباره به طرف عقب برگشتند و به کسی که دستش را بلند کرده بود نگاه کردند.

او دختر ریز اندامی بود با موهای پر پیچ و تاب که از این فاصله خرمایی رنگ به نظر می‌آمدند. چهره‌اش به نظر آشنا می‌آمد اما آریا هر چه به ذهنش فشار می‌آورد نمی‌توانست او را به یاد آورد. در همین هنگام تینا که چشمش به او افتاد ناگهان با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- فالی... !

همین کلمه کافی بود تا آریا به یاد آورد که او را شب آخر در کلبه‌ی جنگلی دیده بود. او همان دختری بود که فرصت نشد خودش را معرفی کند. قبل از آن شب نیز هنگامی که شب اول حضورش در آن کلبه قصد فرار داشت نیمه‌های شب او را در اعماق جنگل تاریک در

حالی که به طرز وحشتناکی در حال تاب خوردن بود، دیده بود. او همان طور که دستش بالا بود نگاهی گذرا به تینا انداخت و در حالی که لبخند مرموزی می‌زد دستش را مانند دختر بچه‌ها برای او تکان داد سپس شروع به حرف زدن با پروفیسور سوفی کرد:

– ببخشید پروفیسور من منظور شما رو درست نفهمیدم، می‌خواستم بگم می‌شه چند تا مثال بزنین.

سوفی همان طور که راه می‌رفت چشم به زمین دوخت و دستی به ریشش کشید و گفت

:

– ببینین موجودات روی زمین دو دسته‌اند. همان طوری که خود شما هم می‌دونین این مربوط به درس ما نمی‌شه پس منم زیاد توضیح نمی‌دم. فقط همین قدر بدونین که برخی از حیوانات از نوع مخلوقات خاکی‌اند و همین طور موجوداتی وجود دارند به نام آدمیزاد که شاید بعضی از شما در مورد اونا شنیده باشین که آنها هم یکی از انواع بشر خاکی به شمار می‌رن.

پری‌ها و اجنه و کلیه‌ی موجوداتی از این قبیل از عالم آتش به شمار می‌روند. قوانین زمین یا بهتر بگم قوانین طبیعی مثل حاکمیت زمین بر وزن، که در برخی مراجع از آن به عنوان کشش زمین نیز نام برده شده که بر مخلوقات خاکی تأثیر خیلی بیشتری دارد. و در مقابل آن قدرت باد، که بر هر دو دسته به طور یکسان اثر می‌گذارد. با این توضیحات کسی می‌تونه به سؤال جواب بده؟

آریا بلافاصله دستش را بلند کرد.

– بله مرد جوان.

آریا با تردید شروع کرد به حرف زدن...

– به نظر من این مسأله کاملاً مربوط می‌شه به عنصر اولیه‌ی وجودی موجودات یعنی جاذبه‌ی زمین، بدین خاطر بیشتر موجودات خاکی را جذب می‌کند، چون عنصر اولیه آنها همان خاک است که زمین نیز از آن تشکیل شده. و در مقابل فرزندان آتش به همین دلیل

از این قاعده مستثنا هستند و تا جایی که من می‌دونم نیروی باد می‌تونه بر عنصر اولیه‌ی هر دو دسته اثر بگذاره پس در نتیجه به محصولات آنها هم تأثیر می‌گذاره.

آریا در پایان صحبت‌هایش متوجه شد که سوفی مستقیماً به چشمان او نگاه می‌کند. بیشتر که دقت کرد متوجه شد همه‌ی دانش‌آموزان کلاس حتی تینا هم او را می‌نگرد. آریا نگاهی به اطرافش و سپس به سوفی کرد و گفت:

– جوابم اشتباه بود؟

سوفی در ابتدا جوری رفتار کرد که انگار صدای آریا را نشنیده است و فقط در جواب آریا از او پرسید:

– از کدام خانواده ای؟

– خانوادهٔ زناهره، پروفیسور.

– نمی‌دونستم جناب زناهره نوه هم دارن.

آریا ترجیح داد در جواب او چیزی نگوید.

– جوابی که دادی درست بود. معلومه که خیلی مطالعه داشتی. فکر می‌کنم برای روز اول

کافی باشه. می‌تونین برین...

همه‌ی دانش‌آموزان به جز تینا و آریا به طرف در ورودی کلاس هجوم بردند. تینا بلافاصله به طرف ته کلاس جایی که فالی بود رفت و آریا پشت سرش کتاب‌های او و خودش را برداشت و دنبالش رفت. تینا با خوشحالی وصف ناپذیری فالی را در آغوش کشید و گفت:

– فالی...! فکرشم نمی‌کردم اینجا ببینمت! نمی‌دونی چقدر خوشحالم که اینجاایی...

فالی چند بوسه بچه گانه از سر و صورت تینا گرفت و فوراً پاسخ داد:

– من دیروز اومدم. می‌خواستم پیام بهت سر بزنم اما نمی‌تونستم آخه هیچ جا رو بلد

نیستم.

آریا هم با کتاب‌هایی که روی سینه‌اش نگه داشته بود جلو رفت و خیلی مؤدبانه سلام کرد. فالی هم در حالی که از تینا جدا می‌شد با لبخندی حاکی از خجالت جواب سلام آریا را

داد و گفت:

- بهتره بریم بیرون، همه دارن نگامون می‌کنن.

آریا و تینا با سر حرف او را تأیید کردند و پشت سر دیگر دانش‌آموزان به طرف درب خروجی کلاس حرکت کردند.

آریا در حالی که همراه تینا و فالی از کلاس بیرون می‌رفت با گوشه چشم حواسش به پرفسور سوفی بود که چگونه با نگاهش آنها را تعقیب می‌کرد. آریا و تینا به همراه فالی از ساختمان اصلی خارج شدند و وارد محوطه‌ی مدرسه شدند.

تینا با شور و نشاط روی یک پا به دور خودش چرخ می‌زد و با هیجان رو به فالی و آریا گفت:

- هنوز به ظاهر خیلی مونده چطوره یه گوشه بشینیم و صحبت کنیم.

فالی در حالی که لبخند می‌زد در جواب تینا فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. آریا که تا این لحظه تقریباً خود را از صحبت‌های آنها دور نگه داشته بود برای اینکه خود را وارد بحث کند با صدای نسبتاً بلندی سینه‌اش را صاف کرد و این در حالی بود که او پشت سر آن دو ایستاده بود و چهره‌اش پشت خرواری از کتاب پنهان شده بود. تینا و فالی با شنیدن صدای او به سرعت به طرف عقب برگشتند و آریا صورتش را از پشت کتاب‌ها بیرون آورد و گفت:

- اگه شماها دوست داشته باشین می‌تونیم بریم کنار دریاچه بشینیم.

آریا با سرش به چند صد متر آن طرف‌تر جایی که چمن‌ها به دریاچه‌ی سراسر مه گرفته ختم می‌شدند اشاره کرد و دخترها نیز موافقت کردند. آریا برای اینکه زودتر خود را از سنگینی کتاب‌ها خلاص کند از دخترها عذرخواهی کرد و از آنها جلو افتاد. هنوز تینا و فالی چند متری بیشتر جلو نرفته بودند که آریا به کناره‌ی دریاچه رسید و زیر یک بید مجنون پیر کتاب‌ها را زمین گذاشت و به دخترها اشاره کرد که به آنجا بروند.

فالی با دیدن این صحنه با کنایه به تینا گفت:

- این پسر عموت خیلی رمانتیکه‌ها...

تینا که به آریا خیره شده بود بدون اینکه به فالی نگاه کند، زیر لب لبخندی زد و پاسخ

داد:

- پسر خوبیه فقط زیادی تو داره، خیلی مغروره. دیروز حسابی حالشو گرفتم...

- چیکار کردی بلا؟ چه بلایی سر این بیچاره آوردی؟

- حالا!!!!...

فالی پرش کوتاهی کرد و راه تینا را سد کرد و کنجکاوانه گفت:

- بگو دیگه بدجنس. حس فضولیمو تحریک کردی. بگو بگو بگو بگو...

تینا در حالی که او را از جلوی راهش کنار می‌راند حرفش را قطع کرد:

- خیلی خب بابا آبرومونو بردی. الان می‌گم. دیروز مجبورش کردم تمام لباسامو بشوره.

اونم با آب خیلی سرد. آخه اون یه شرطو به من باخت و قرار شد تا سه روز از دستورات من اطاعت کنه.

- خیلی بدجنسی چطوری دلت اومد؟! بیچاره آریا چه دختر عمومی نصیبش شده. کاش

من یه پسر عمو مثل این داشتم اون وقت دو دستی نگهش می‌داشتم.

- فالی! دهنشو ببند...

- خب چیه راست می‌گم دیگه. یکی از دخترخاله‌هام زن یه عفريت شده! تو این قحطی

شوهر پسر خوب کم پیدا میشه.

- بسه دیگه! صداتو می‌شنوه!

آریا زیر درخت نشسته و به آن تکیه زده بود. درخت بید او را به یاد بید داخل پرورشگاه

می‌انداخت، البته این درخت بسیار پیرتر از آن یکی بود جوری که با همان نگاه اول هر

بیننده‌ای نسبت به سن و سالش احساس احترام می‌کرد. درخت کهنسال با شاخه‌های

چروکیده‌اش فضای زیادی از دریاچه را پوشانده بود و برگ‌های لطیفش که خود را در اختیار

باد گذاشته بودند آن قدر پایین آمده بودند که به راحتی صورت آریا را نوازش می‌کردند.

دریاچه‌ی سراسر آبی رنگ در برابر نسیم مه آلود همچنان مقاومت می‌کرد، گاهی آن دو،

چنان در هم می‌آمیختند که گویی برای تصاحب یکدیگر تلاش می‌کنند.

در حالی که آریا زیر درخت نشسته بود تینا و فالی در امتداد دریاچه با شادی قدم می‌زدند

و هر از چند گاهی آریا صدای آنها را می‌شنید که با صدای بلند می‌خندیدند. اما این فقط صدای آنها بود که در گوشش می‌پیچید در حالی که مفهوم آن صداها برایش کاملاً نامفهوم بود چرا که اصلاً حواسش به آنها نبود بلکه به دریاچه‌ی پیش رویش می‌اندیشید که چگونه علی رغم آن همه انرژی که از خودش نشان می‌داد هیچ موجود زنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد.

- این دریاچه ماهی نداره؟!

آریا بدون اینکه متوجه اطرافش باشد این سؤال را پرسیده بود. اما تینا و فالی به دور از او گرم صحبت خودشان بودند و اصلاً متوجه او نبودند. تا اینکه صدایی از پشت سرش جواب داد:

- نه تنها ماهی نداره بلکه هیچ موجود زنده دیگه‌ای هم توش نیست.

پسر جوانی که تقریباً هم سن و سال خودش به نظر می‌رسید جلو آمد و دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد:

"سلام، من کیارش هستم. منم ایرانیم." چهره‌ی کیارش نسبت به بقیه‌ی پری‌هایی که آریا تا آن زمان دیده بود کمی گندم‌گونتر و مردانه‌تر به نظر می‌آمد.

آریا از جایش بلند شد و با او دست داد و با خوشحالی گفت:

- راست میگی؟!

کیارش با لحنی کاملاً جدی پاسخ داد:

- بهش می‌گن دریاچه‌ی خاموش. بعضی‌ها می‌گن روزگاری سرزنده‌ترین دریاچه‌ی دنیا بوده، اما هیچکس نمی‌دونه چرا به این روز افتاده؟ الآن صدها ساله که دیگه هیچ موجود زنده‌ای تو این دریاچه دیده نشده.

- گفتی از ایران اومدی. پس این همه اطلاعات رو از کجا می‌دونی؟

- خب من دو هفته زودتر از شروع کلاس‌ها به اینجا اومدم. این چیزا رو هم از بچه‌های

توی خوابگاه شنیدم، ولی با تمام این حرف‌ها من خیلی دوستش دارم.

- آره منم همین‌طور. به نظرم یه مظلومیت خاصی داره.

در همین هنگام تینا و فالی نیز به جمع آنها پیوستند و آریا کیارش را به آنها معرفی کرد و اضافه کرد که او هم مانند آنها از ایران آمده است.

– پس شما همون پسر ایرانی هستین که با دیگو مکلین دعوا کرده بود؟! کیارش نگاه معنی داری به فالی کرد و فالی که با صدایی توأم با هیجان این جمله را ادا می کرد ادامه داد:

"همه تو خوابگاه در مورد شما حرف می‌زنن..!!"
کیارش: "بس کن فالی لازم نیست بزرگش کنی."
تینا: "چی؟! مگه دیگو هم اینجاست؟!"
و آریا با تعجب گفت:

"شماها همدیگه رو می‌شناسین؟"
فالی: "تینا گفته که با هم دعوا کردین."
آریا: "منظورم تو و کیارشه."
کیارش: "فالی دختر عمومه."
فالی با ناراحتی خطاب به کیارش گفت:

– آه ... چرا بهشون گفتی؟ می‌خواستم سربه سرشون بذارم.
آریا متعجبانه به فالی می‌نگریست و تینا هنوز در فکر دیگو بود. کیارش خطاب به آریا گفت:

– به دل نگیر دختر عموی من یکم شوخه.
فالی با بد عنقی گفت:
– شوخ نه، با نمک.

در این لحظه تینا دوباره وارد بحث شد و گفت:
– از دیگو بگو فالی. اون اینجا چه کار میکنه؟

– اوه... آره یادم رفت که بهت بگم اونم تو خوابگاه پسر است. اون جوری که می گفت می‌خواد در شاخه‌ی قضاوت درس بخونه.

تینا رو به آریا کرد و گفت:

- کارمون در اومد.

اما آریا خیلی بی تفاوت فقط او را نگریست.

- مگه شما هم اونو می شناسین؟

این بار کیارش بود که صحبت می کرد. تینا فوراً با لحنی توأم با کنایه جواب داد:

- بله، من و آریا از قبل با اون آشنایی داریم.

آریا رو به تینا کرد و گفت:

- بهتره دیگه بریم، حتماً پدر بزرگ الان منتظر مونه.

تینا سر را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و آنها از کیارش و فالی جدا شدند و به طرفِ

سردرِ بزرگ حرکت کردند.

- آریا، به نظر تو سوفی استاد خوبیه؟

تینا در حالی که کمی مردد به نظر می آمد این سؤال را پرسید و آریا در جواب گفت:

- نمی دونم چه جور شخصیتی داره اما اینو می دونم که در شاخه‌ی خودش خیلی چیزا

می دونه.

تینا با تعجب به آریا خیره شد و آریا سینه اش را صاف کرد و محتاطانه ادامه داد:

- خب من این چیزها رو احساس کردم.

- که احساس کردین!؟

تینا با لحنی کاملاً کنایه آمیز این جمله را بیان کرد و آریا با خونسردی در جواب گفت:

- خب آره. مگه چیه؟!

- آریا من کم کم دارم به تو شک می کنم!

- ولی آخه چرا؟!

تینا در حالی که از سردرِ بزرگ سارگین بیرون می رفت ادامه داد:

- اون از نقشه خونیت تو کتابخونه و اینم از سخنرانیت سر کلاس.

- خب هرکس ندونه تو که می دونی...

آریا صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– من تا حالا بین انسان‌ها زندگی می‌کردم و این چیزا رو هر انسانی، حتی بچه‌ها هم می‌دونن.

– باشه قبول، ولی تو باید این چیزا رو به منم یاد بدی.

آریا با بی‌حوصلگی جواب داد:

– باشه بابا...



فصل ششم

سارین، وازه م

هر دو از ابتدای همان خیابان طولانی به طرف میدان وسط شهر حرکت کردند. چند دقیقه بعد آنها قَطْمیر را کمی جلوتر از محل کارش یافتند. او تازه کار روزانه‌اش را تمام کرده بود و تصمیم داشت به سارگین برود که آریا و تینا زحمت را برای او کم کردند. تینا با دیدن او فوراً به طرفش دوید و خودش را در آغوش او رها کرد و با ناز دخترانه‌ای گفت:

- دلم واستون تنگ شده بود.

قَطْمیر خنده‌ی شادی کرد و پاسخ داد:

- منم دلم واسه شماها تنگ شده بود عزیزم. آریا هم در حالی که کتاب‌ها را نگه داشته بود جلو رفت و با لبخند سلام کرد. قَطْمیر جواب سلام او را با شادمانی داد و رو به تینا گفت:

- معلومه حسابی خوش گذشته‌ها...

تینا در حالی که خودش را از قَطْمیر جدا می‌کرد گفت: "خیلی...!"

هر سه همراه با هم به طرف تالار پنج گوشه‌ای که در آن نقل و انتقالات فرا زمینی آزاد بود حرکت کردند. در میانه راه تینا یکباره لحنش را به صورت تعجب آمیزی تغییر داد و گفت:

- پدربزرگ نمی‌دونی آریا چقدر باهوشه...! امروز حسابی استاد سوفی و بقیه ی دانش آموزان رو غافلگیر کرد.

قَطْمیر همان طوری که راه می‌رفت نگاهی همراه با لبخند به آریا انداخت و گفت:

- آره...؟ سعی کن هر چقدر که می‌تونی ازش یاد بگیری دخترم.

- راستش خودمم همینو بهش گفتم و قرار شد هر چی که می‌دونه به منم یاد بده.

قَطْمیر لبخندی زد و با لحن کنایه آمیزی پاسخ داد:

- خب پس به خاطر همین کتاباتو دادی برات بیاره؟

تینا از خجالت کمی سرخ شد و به طرف آریا برگشت تا کتاب‌هایش را از او بگیرد. اما آریا مخالفت کرد و رو به قَطْمیر گفت:

- نه، نه اشکالی نداره، خودم اینجوری خواستم.

طولی نکشید تا آنها دوباره به قلعه‌ی سفید رسیدند. آریا با شور و اشتیاقی که داشت بعد از خوردن ناهار یک راست به اتاق خودش رفت تا نگاهی به کتاب‌های درسی‌اش بیندازد. اتاقش مثل همیشه سوت و کور بود، هر چند، تنها یک روز از زمانی که اتاق به او تعلق گرفته بود می‌گذشت اما این احساس که همیشه اتاقش ساکت باشد او را همچنان همراهی می‌کرد. تخت خوابش که از صبح به صورت نامرتب رها شده بود هنوز به همان شکل بود. خودش را روی تخت ول کرد و نفس راحتی کشید، از پنجره نگاهی به اطراف قلعه انداخت. هوا همچنان مه آلود بود و انگار چیزی به عنوان هوای آفتابی وجود نداشت. صدایی از پشت در اتاق اجازه‌ی ورود خواست. اما آریا حواسش بیرون اتاق، جایی خیلی دورتر از میدگارد بود. در واقع او به اتاقش در پرورشگاه می‌اندیشید و اینکه بعضی وقت‌ها چقدر از آن متنفر می‌شده است.

دفعه‌ی دوم که دوباره صدا، اجازه‌ی ورود خواست آریا متوجه شد تینا پشتِ در است. فوراً از جایش بلند شد و در حالی که سعی می‌کرد تختش را مرتب کند گفت: "می‌شه چند لحظه صبر کنی. الان میام." به سرعت تخت خواب را مرتب کرد و سپس به طرف در رفت تا آن را باز کند. به محض اینکه تینا وارد اتاق شد، آریا به یاد شاخه گل افتاد که آن را بالای تابلوی بردیا گذاشته بود. اما برای این فکر دیگر دیر شده بود...

تینا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- تخت خوابت رو خودت بردی کنار پنجره؟

- ها؟ نه، یعنی آره، دیشب جا به جاش کردم.

- وای آریا سلیقه ات عالیه، اینجوری خیلی بهتره. منم باید همین کارو بکنم.

- اگه کمک خواستی حتماً بهم بگو.

- ممنون.

تینا رو به آریا روی تخت نشست و آریا روبروی او در حالی که دستانش را به هم داده بود ایستاد.

چند لحظه‌ای آنها بدون اینکه کلامی به زبان بیاورند به یکدیگر نگاه کردند، تا اینکه آریا

طاقت نیاورد و به زمین چشم دوخت و سر انجام تینا سکوت را شکست:

- می‌خواستم ببینم اگه می‌خوای درس بخونی با هم بخونیم.

آریا که در واقع هنوز بخشی از فکرش مشغول پنهان نگه داشتن شاخه گل بود چند لحظه‌ای در سکوت به نگاه کردن به زمین ادامه داد.

- اگه الآن کار داری من بعداً میام.

تینا در حالی که از جایش بلند می‌شد این جمله را گفت اما آریا که انگار تازه متوجه کلام او شده بود فوراً راه او را سد کرد و دستپاچه گفت:

- من... من، فقط داشتم فکر می‌کردم فردا چه درسی داریم.

- چی؟! برای فردا؟ یعنی نمی‌خوای درس امروز رو بخونی؟

البته که می‌خونم. ولی قبلاً که به مدرسه می‌رفتم با این روش درس می‌خوندم. یعنی درس‌ها رو قبل از معلم یه بار می‌خوندم تا هم کمی از مطالب رو در ذهنم جا بدم و هم اینکه بخش‌هایی رو که نمی‌فهمم، روز بعد از معلم بپرسم. با این روش هم صد در صد درس‌ها را می‌فهمم و هم اینکه سرکلاس مجبور نمی‌شم مثل احمق‌ها سرم رو پایین بندازم و یا اینکه پرر و پرر استادو نگاه کنم.

- حق با توه. این فکر خیلی خوبیه. منم همین کارو می‌کنم.

آریا جلو آمد و در طرف دیگر تخت نشست. به کلی ماجرای شاخه گل را فراموش کرده بود که ناگهان متوجه چشم‌های سبز بلوری تینا شد که به بالای تابلوی بردیا خیره شده‌اند. فهمید بند رو آب داده. چاره‌ای جز سکوت ندید و در دل دعا کرد تینا ماجرا را به رویش نیاورد و گرنه مجبور بود توضیح قانع کننده‌ای برای کارش به او بدهد. اما تینا بلافاصله از جا برخاست و به طرف تابلو رفت. روی پنجه پا ایستاد و آرام شاخه گل را برداشت و به آن خیره شد. آریا احساس بدی داشت استرس تمام وجودش را پر کرد. تینا بدون اینکه برگردد با لحن ملایمی پرسید:

- این همون گله؟

اما آریا هر چقدر سعی کرد نتوانست جوابی بدهد. از خجالت داشت آب می‌شد هیچ وقت

فکرش را هم نمی‌کرد نگه داشتن آن شاخه گل باعث شود روزی میان عقل و احساسش گیر کند. چند لحظه بعد تینا برگشت و در حالی که شیطنت از چشم‌های سبزش می‌بارید با بی‌رحمی تمام گفت:

- زود باش بگو برای چی نگهش داشتی؟

با این سؤال، آریا حسایی جا خورد. هیچ جوابی هم نداشت که به او بدهد و قائله را ختم کند. انگار تینا بهتر از آریا حقیقت را می‌دانست اما می‌خواست اعتراف بگیرد و زجر اعترافِ احساس را در چشم‌های او ببیند. آریا با استرس پاسخ داد:

- خ... خ... خب می‌خواستم بدمش به خودت، فکر کردم برات مهم باشه... چون تا اونجا اومدی دنبالش...

تینا در حالی که از چهره‌اش مشخص بود تیرش به سنگ خورده ابروهایش را بهم نزدیک کرد و گفت:

- نه اصلاً برام مهم نبود. بعد با عصبانیت شاخه گل را از پنجره به طرف بیرون پرت کرد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را عادی نشان بدهد برگشت و روی تخت نشست و گفت: "خب بهتره شروع کنیم به درس خوندن."

آریا با اینکه می‌دانست ماجرا هنوز تمام نشده است اما نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- چه درسی؟! م... منظورم اینه که فردا چه درسی داریم؟

تینا پشت چشمی‌نازک کرد و پاسخ داد:

- فکر کنم بدونم جواب سؤال کجاست. کتابات کجان؟

آریا بدون اینکه حرفی بزند کتاب‌هایش را از زیر تخت بیرون آورد و روی آن گذاشت و تینا در حالی که هنوز عصبانیت از چشمانش می‌بارید دستش را به سرعت در هوا حرکتی داد و ناگهان تمام کتاب‌ها به محیط اطراف پخش و پلا شدند و نقشه کتابخانه از لابه لای کتاب‌ها بیرون آمد و در دستش قرار گرفت. آن را پشت و رو کرد و گفت:

- برنامه‌ی درسی همه‌ی گروه‌ها اینجا نوشته شده.

آریا که هنوز میبھوت حرکت جادویی او مانده بود نقشه را گرفت و با دقت آن را بررسی

کرد، برنامه‌ی درسی آنها دومین برنامه‌ای بود که پشت آن نقشه قرار داشت و علاوه بر زمان دقیق برگزاری کلاس‌ها، مکان و شماره‌ی کلاس‌ها نیز در آن مشخص شده بود. او تاریخ فردا که روز یکشنبه بود را نگاه کرد و گفت:

– فردا درس تاریخ و ستاره‌شناسی داریم.

سپس کتاب ستاره‌شناسی را که پایین تخت افتاده بود، برداشت و پاسخ داد:

– من پیشنهاد می‌کنم هر کدام از ما یکی از کتاب‌ها رو بخونیم و هر چی فهمیدیم به هم یاد بدیم و در مورد مطالب آنها با هم بحث کنیم.

– فکر خوبیه.

– پس من ستاره‌شناسی می‌خونم و تو هم تاریخ بخون.

تینا این جمله را گفت و شروع کرد به ورق زدن کتاب. آریا هم کتاب تاریخ را برداشت و قدری آن را ورنانداز کرد. کتاب بسیار قطوری بود تا حدی که موجب تعجب و علاقه آریا نسبت به خودش شد. تعداد صفحات آن از هزار هم بیشتر می‌نمود که این خود حاکی از تاریخ دور و دراز و پربار عالم غیر خاک داشت.

آریا با همین افکار خواست که کتاب را بگشاید که تینا با یک سؤال حواسش را پرت کرد:

– آریا به نظر تو دیگو برامون مشکل درست نمی‌کنه؟

– نه مشکلی که تو بهش فکر می‌کنی.

– منظورت چیه؟!

– خب، اگه یادت باشه قَطمیر خان شب قبل از اومدن به اینجا به همه گفت که من پیش سوسا بودم که پدر دیگو هم بدجوری به من نگاهی کرد. ولی مردم اینجا می‌دونن که سوسا تنها بوده! به علاوه من بیشتر از دیگو مکلین از فالی می‌ترسم چون اون شب خودش تو مهمونی تولدت حضور داشت و حرف های قَطمیر خان را شنید.

تینا که به نظر می‌آمد حالا اندکی آرام‌تر شده با ملایمت جواب داد:

– من از فالی نمی‌ترسم، می‌تونم ازش بخوام که چیزی به کسی نگه.

– نه این درست نیست چون اگه به کسی هم چیزی نگه خودش کنجکاوی میکنه.
تینا اندکی با خودش فکر کرد سپس در حالی که چهره‌اش نشان می‌داد کلافه شده با
اعتراض گفت: ا

– آه... اصلاً ولش کن، بگذار هر اتفاقی که می‌افته بیاخته.
آریا لبخندش را کنترل کرد و دوباره کتاب تاریخ را برداشت و جلد آن را با نوک
انگشتانش لمس کرد. از ضمختی آن می‌توانست پی به اهمیت آن ببرد.
او همچنان که کتاب را در دستانش نگه داشته و به آن خیره شده بود، ناگهان چنان به
فکر فرو رفت که گویی در این عالم حضور ندارد. سؤالات زیادی درباره عالم غیرخاکی
داشت که مدت‌ها به دنبال جوابی برای آنها بود و حالا می‌توانست امیدوار باشد که به آنها
نزدیک شده. آن لحظه تمام افکارش متمرکز کتاب شده بود، طوری که احساس کرد دیگر
نمی‌تواند از فکر کردن به آن دست بردارد و به آن احساس علاقه شدیدی می‌کرد. این
احساس وقتی شدیدتر شد که ناگهان حس کرد با وجود باز بودن چشمانش دیگر هیچ چیز
نمی‌بیند. یک جاذبه قوی از طرف کتاب او را به سمت خودش می‌کشید.
تمام محیط اطرافش در سیاهی کامل فرو رفت و هیچ صدایی جز صدای تپیدن قلبش
که حالا شدیدتر از هر زمان دیگری می‌تپید، شنیده نمی‌شد.

انگار دیگر در آن اتاق و در کنار تینا حضور نداشت. همه جا سیاه سیاه شده بود. جوری
که این سیاهی انتهایی برای خود قائل نبود.

ناگهان قلبش از تپیدن باز ایستاد و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. وحشت زده
اطرافش را نگریست بدون اینکه چیزی ببیند... انگار کتاب حاوی روح خبیثی بود که حالا او
را انتخاب کرده بود.

به یکباره یک جریان شدید و پیوسته از کتاب به دستانش وارد شد، جوری که همه چیز
در مقابل چشمان تاریکش ناگهان سفید شد. درست همانند جرقه‌های پر نوری که یکباره
می‌آیند و می‌روند.

در هر لحظه‌ای که می‌گذشت تمام اطراف آریا سیاه سیاه و یا در روشنایی مطلق فرو می

رفت. انگار یک منبع نور با سرعت زیادی روشن و خاموش می شد...

قدرت کتاب آن قدر شدید شد که دستانش دیگر توان نگه داشتن آن را نداشتند، ولی او دیگر حتی اختیار دستانش را نداشت که بتواند آن را رها کند. هیچ توانی در وجودش نمانده بود که با استفاده از آن مقاومت کند. او حتی توان فریاد زدن و کمک خواستن نیز نداشت. خودش هم نفهمید یکباره چه اتفاقی برایش افتاد که به این روز افتاد انگار واقعاً روحش می خواهد از بدنش جدا شود. کم کم بر شدت روشنایی ها افزوده می شد و تاریکی کمتر و کمتر می شد.

- یعنی داشت می مرد؟

این سؤالی بود که برای یک لحظه از ذهنش گذشت و تنها افسوسی که در آن لحظه از زندگی خورد این بود که کاش احساس واقعی اش را در مورد آن گل به تینا اعتراف کرده بود. اما درست در لحظه ای که آخرین لحظات تاریکی داشتند جای خود را به روشنایی محض می دادند همه ی آن سکوت از بین رفت و بالأخره این صدای تینا بود که در گوشش می پیچید.

- آریا تو چت شده؟!

آریا خود را در حالی دید که روی زمین افتاده بود و کتاب تاریخ هم پیش رویش بود.

- چرا اینجوری کردی؟!

آریا از همان جایی که بود به تینا چشم دوخت. بهت و وحشت هنوز در چشمانش هویدا بود. تینا با دیدن قیافه رنگ پریده آریا با تعجب پرسید:

- آریا... تو حالت خوبه؟!

اما آریا جوابی نداد. چرا که هنوز در حیرت آنچه که برایش اتفاق افتاده بود دست و پا می زد. نگاهی به اطرافش انداخت و پس از آن، به دستانش و سپس رو به تینا کرد و گفت:

- تو هم دیدی؟

تینا جواب داد:

- چی رو؟ من فقط دیدم مثل دیوونه ها خودتو از رو تخت پرت کردی زمین!

- یعنی تو ندیدی که همه جا تاریک شد؟!
 - تاریک شد؟! چرا پرت و پلا می‌گی؟ اصلاً چرا کتابو انداختی؟! می‌خواهی من تاریخ رو بخونم و تو ستاره‌شناسی بخون.
- تینا خم شد تا کتاب را از روی زمین بر دارد اما قبل از اینکه دستش به کتاب بخورد آریا خیلی سریع و با شدت دستش را کنار زد و مانع از این کار شد.
- چرا اینجوری می‌کنی؟
 - به اون دست زن، خواهش می‌کنم.
 - ولی آخه چرا؟
 - فکر کنم برق داره.
 - چی؟! برق دیگه چیه؟
 تینا دست آریا را کنار زد و کتاب را برداشت. در آخرین لحظه آریا فریاد زد:
 - نه...
 اما دیگر دیر شده بود و تینا کتاب را برداشته بود. آریا از وحشت دهانش را بست و بی حرکت ماند.
- اینم از کتاب.
 تینا ادامه داد:
 - این که مشکلی نداره.
 تمام افکار آریا از شدت تعجب به هم ریخته و زبانش بند آمده بود. آرام دستش را جلو آورد و با نوک انگشتانش کتاب را لمس کرد. هیچ خبری از آن جریان نبود.
- ولی...! ولی...؟
 - ولی چی؟ می‌خواهی به پدر بزرگ بگم بیاد؟
 - نه! نه! من حالم خوبه.
- آریا برای اثبات حرفش کتاب را از دست تینا گرفت و شروع به ورق زدن آن کرد. چرا که نمی‌خواست قَطمیر و تینا مانند بچه‌های پرورشگاه به سلامت عقل او شک کنند. تینا هم

بعد از چند دقیقه کل ماجرا را فراموش کرد و دوباره شروع کرد به خواندن کتاب خودش. اما آریا با اینکه کتاب را ورق می‌زد، چیزی از آن نمی‌فهمید چراکه هنوز در خماری دانستن دلیل اتفاقی که برایش افتاده بود دست و پا می‌زد.

بعد از چند دقیقه که هنوز از این افکار خلاص نشده بود تینا با خوشحالی گفت:

- من فصل اول رو تموم کردم... شنیدی چی گفتم؟

- هان...؟

- گفتم من فصل اول رو تموم کردم. تو چقدر خوندی؟

- من، نمی‌دونم، راستش اصلاً تمرکز ندارم.

- یعنی هیچی نخوندی؟!

- چرا. ولی... هیچی بابا. اصلاً بگو ببینم خودت چی یاد گرفتی؟

- خب راستش فصل اول این کتاب خیلی راحت بود و تقریباً هرکس با یکبار خوندن می

فهمه، چرا که همه چیز به صورت داستان وار توضیح داده شده.

- خب اگه اینجوری باشه که خیلی خوبه.

- خب آره! نظرم همینه. اگه بخوام به صورت خلاصه از این فصل برات بگم، اینجوری

بود که:

"در ابتدای زمان، روزی که هنوز نه زمینی وجود داشت و نه خورشیدی در جایی از آسمان که زمین، خورشید و دیگر سیارات وجود دارند، اجرام آسمانی در اثر گردش به دور خود مانند یک گرداب همه‌ی اجرام دور و بر را به طرف خود کشیدند، تا اینکه آنها در اثر نزدیکی بیش از حد به هم به مرحله‌ای از تراکم رسیدند که نهایتاً با یک انفجار بزرگ از هم جدا و متلاشی شدن و باقی مانده‌ی اونا یک مجموعه‌ی کوچک به وجود آورد که به دور هسته خود یعنی خورشید پیوسته در گردش و زمین یک عضو تقریباً کوچک از این مجموعه است."

- خب حالا تو تعریف کن.

آریا علی رغم سعی زیادش نتوانست ذهنش را متمرکز کند. در واقع چیزهای که در

کتاب تاریخ خوانده بود به یاد نمی‌آورد. بنابراین جواب داد:

- راستش من اصلاً حواسم جمع نیست. اگه می‌شه زحمت خوندن اینم تو بکش.

تینا ابرویی در هم کشید و به آریا خیره شد اما پس از چند ثانیه لبخندی زد و با لحن کِشدار و کنایه آمیزی گفت:

- خیلی خب پسر عمو...

"در آغازین روزگاری که زمین به شکل کنونی‌اش خلق شد تمام سطح آن پوشیده از آب بود و بدین سبب ثارها یا همان پری‌های آبی اولین ساکنان آن به شمار می‌روند..."

وقتی تینا این جملات را می‌خواند آریا چنان تصور می‌کرد که گویی خودش آنجا بوده و تمام آن چیزها را از نزدیک دیده و در واقع تمام چیزهایی که تینا می‌خواند را از قبل می‌دانست. درست مثل این بود که خودش قبلاً تمام کتاب را چند بار با دقت خوانده است. دیگه این چیزها از حد تحملش خارج بود و او هنوز در ناباوری محض فقط گوش می‌کرد.

هر چقدر فکر می‌کرد به یاد نمی‌آورد که تا به حال این چیزها را جای دیگری خوانده باشد. از طرفی نمی‌توانست باور کند با آن نگاه‌های سرسری چیزی در ذهنش مانده باشد. هر کس نمی‌دانست اما خودش که خوب می‌دانست که فقط به صفحات کتاب نگاه کرده بدون اینکه یک کلمه از آن را خوانده باشد. دیگر حتی می‌ترسید به تینا هم حرفی بزند از بیم آنکه به سلامت عقلش شک کند. بنابراین در برابر تمام این اتفاقات فقط سکوت کرد. در نظرش چیزی نگذشت که دوباره آنها در سارگین بودند...

آنها کمی زودتر آمده بودند. کلاس هنوز شروع نشده بود و طبق معمول شیطنت تینا گل کرد و به آریا پیشنهاد کرد که گشتی در مدرسه بزنند تا با محیط آن بیشتر آشنا شوند. آریا با نگرانی جواب داد:

- ما اجازه نداریم، ممکنه تنبیه بشیم. بیا همین جا بمونیم.

اما تینا با کنایه گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر ترسو باشی! به هر حال من دارم می‌رم اون ور. توأم باید بیای!

هنوز سه روز تموم نشده.

او حرفش را تمام کرد و در امتداد دریاچه به طرف جایی که آب رودخانه وارد آن می‌شد حرکت کرد، آریا هم ناگزیر از او تبعیت کرد.

آب دریاچه آنقدر ساکن به نظر می‌آمد که تصور نمی‌شد اصلاً رودخانه‌ای به آن بریزد. آریا و تینا قدم زنان در حالی که هر دو با هیجان و کنجکاوی اطراف را دید می‌زدند در همان مسیر جلو رفتند تا جایی که در یک سمت آنها ساختمان مدرسه و در سمت دیگر و البته کمی دورتر دامنه‌ی کوه‌ها و جنگل‌های کاج قرار گرفت و این منظره با مه غلیظ که هر لحظه غلیظتر می‌شد چنان در هم محو می‌شدند که انگار نیروی مرموزی آنها را در هم می‌پیچاند. کم‌کم فاصله‌ی میان درختان با ساختمان مدرسه کمتر شد طوری که از آن محوطه‌ی سنگ فرش یک راه باریک بیشتر باقی نماند. با هر قدمی که آنها جلو می‌رفتند از روشنایی محیط کاسته می‌شد.

- تینا، بیا برگردیم این راه به جایی نمی‌رسد. فکر کنم آخرش بن بست باشد.

تینا در حالی که آریا می‌توانست ترس را از صدایش احساس کند جواب داد:

- نترس فقط به کم دیگه می‌ریم جلو. من فقط می‌خوام ببینم این سنگ فرش چرا ادامه پیدا کرده.

چند قدم آن طرف‌تر از آنها به نظر می‌آمد راه به پایان می‌رسد. تینا دوباره شروع به صحبت کرد ولی این بار با جدیت بیشتری.

- آریا، من خیلی سردمه.

- سردته؟! ولی اینجا که اصلاً سرد نیست.

آریا همان‌طور که راه می‌رفت نگاهی به جلو انداخت. کمی جلوتر از جایی که آنها در حال راه رفتن بودند دو ستون سنگی قرار داشت که یک در سنگی بزرگ را نگه داشته بودند اما کمی که جلوتر رفتند اثری از آن در سنگی نبود. تینا در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- الان اینجا به دیوار سنگی نبود؟!

- نه بابا حتماً خیالاتی شدی.

- ولی من خودم دیدمش آریا، بیا برگردیم من خیلی می‌ترسم.

همین که آریا خواست حرف بزند تینا به سختی خودش را به او رساند و دستش را گرفت. دستش سردِ سرد بود و از شدت سرما به سختی نفس می کشید اما همین که دست آریا را گرفت نفس عمیقی کشید... انگار پس از چند دقیقه از زیر آب بیرون آمده است.

در همین لحظه ناگهان دود سیاهی در فضا پیچید و چند عفريت قوی هیکل به سرعت باد ظاهر شدند و با همان سرعت آریا و تینا را بلند کردند. تنها ثانیه ای طول کشید تا اینکه آریا محکم با زمین برخورد کرد. وقتی چشم باز کرد در یک اتاق بزرگ و مرتب بود که فضای نسبتاً زیادی از آن را یک میز دفتری بزرگ اشغال کرده بود. شیت جلوی میز ایستاده بود و با عصبانیت به آریا و تینا چشم دوخته بود.

او نگاهی به عفريت‌ها انداخت که همگی جلوی زانو زده بودند. بر سر یکی از آنها که جلوتر از بقیه قرار داشت فریاد کشید:

- از دروازه اصلی هم رد شده بودن؟!

- نه قربان ولی بازش کرده بودند.

شیت با عصبانیت فریاد زد:

- پس شما احمق‌ها چه غلطی می کردین؟

- ما دیر متوجه شدیم قربان. نمی دونم چرا افسون‌ها عمل نکردن، ما را ببخشین قربان.

- فعلاً از جلوی چشم دور شین بعداً خدمتون می رسم.

در یک چشم بهم زدن همه ی عفريت‌ها ناپدید شدند. پروفیسور شیت خودش را بر روی صندلی اش رها کرد و دوباره به آریا و تینا زل زد. آنها از ترس مثل مجسمه مقابل میز بزرگی که جلوی شیت بود ایستاده بودند و کوچکترین کلامی بر زبان نمی آوردند. فقط هر چند لحظه یک بار زیر چشمی به هم نگاه می کردند.

تینا دیگر از سرما نمی لرزید و آریا به حرف‌هایی که شنیده بود می اندیشید و البته مطمئن بود که تینا هم به همان چیزها فکر می کند. پس از چند ثانیه صدای شیت آنها را به خود آورد.

هرچه فکر می کنم نمی دونم شما چه جوری از اون همه افسون حفاظتی گذشتین! اصلاً

بگین ببینم شما اونجا چه کار داشتین؟

آریا با صدایی لرزان جواب داد:

- ما فقط کنجکاو بودیم می‌خواستیم بفهمیم اونجا چه خبره؟

- پس کنجکاو بودین، هان؟!

شیث لحظه‌ای سکوت کرد و پس از آن با عصبانیت فریاد زد:

- یه کنجکاو ی بهتون نشون بدم که حظ کنین.

سپس با سکوتی که هر لحظه امکان داشت منفجر شود، سرش را میان دست هایش گرفت. تینا ناخودآگاه اشکش در آمد و سعی می‌کرد آن را پنهان کند اما آریا فوراً متوجه شد.

چند دقیقه بعد شیث بدون اینکه سرش را بالا بگیرد به آرامی گفت:

- فعلاً برین سر کلاستون.

آریا و تینا آرام و بدون کوچکترین سر و صدایی از اتاق شیث بیرون آمدند. بلافاصله پس از بسته شدن در آریا رو به تینا کرد و گفت: "تینا..." اما تینا جوابی نداد و آریا ادامه داد: "نگران نباش اتفاقی نمی‌افته." تینا بدون اینکه حرف بزنه، سرش را به علامت مثبت تکان داد، اما آریا با لحن خاصی ادامه داد: "بخند دیگه دختر عمو..." تینا در حالی که چشم‌های سبزگونش از تعجب و شادی برق می‌زدند سرش را بالا آورد نگاهش را به چشمان زاغ آریا دوخت. محبت خالصانه از طبیعت سبز چشم‌هایش می‌طراوید. این نگاه آنقدر حرف برای گفتن داشت که آریا در برابر آن طاقت نیاورد و فوراً نگاهش را از او دزدید. تینا هم لبخندی زد و در حالی که به مسیرش ادامه می‌داد به زمین چشم دوخت. بعد از آن، در تمام مدتی که آنها به کلاس درس رسیدند نه تینا و نه آریا دیگر حرفی نزدند.

وقتی وارد کلاس شدند، کلاس شروع شده بود. استاد درس ستاره‌شناسی خانمی نسبتاً

جوان بود که صورت بانمکش از سنش کمتر نشان می‌داد.

او پشت میزش نشسته بود و با ابروانی در هم کشیده از بالای کتابی که در دست داشت به شاگردانی که با تأخیر سر کلاس درس حاضر شده بودند چشم دوخته بود. آریا در را پشت سر خود و تینا بست و همراه تینا کمی جلوتر آمد و سلام کرد. استاد مستقیماً به چشمان آریا

خیره شد و با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

- اسمت چیه پسر؟

- آریا.

- و اونم باید خواهرت باشه.

تینا خواست حرف بزند اما استاد به او مهلت نداد:

- من هیچ دلیلی را برای تأخیر سر کلاس نمی‌پذیرم. شما دو تا جریمه می‌شین. از هر

کدومتون دو نمره کم می‌شه. حالا برین بشینین.

آریا و تینا به تبعیت از حرف استاد رفتند و در تنها جاهای خالی ته کلاس نشستند. از

ردیف جلوی آنها فالی سرش را برگرداند و با کنایه از آریا پرسید:

- این طور که معلومه روز خوبی رو شروع کردین؟

آریا با خنده جواب داد:

- تا حالاش که عالی بوده.

تینا نگاه غضب آلودی به آریا انداخت و آریا که حساب کار دستش آمده بود فوری

دهنش را بست. پروفیسور از جایش بلند شد و کنار تخته سیاه ایستاد و شروع کرد به صحبت

کردن:

- خب، گمان کنم بهتره دوباره بریم سراغ درس. داشتیم درباره‌ی گردبادهای آسمانی

صحبت می‌کردیم. کسی در این مورد اطلاعاتی داره؟

پسر جوانی از جلوی کلاس دستش را بلند کرد.

- بله آقای جودسک؟

- گردبادهای آسمانی به دور خود می‌چرخند و ستاره‌ها و اجرام آسمانی را به درون خود

می‌کشند.

- آفرین درسته. حالا بگو ببینم آیا این اتفاق تا ابد ادامه پیدا می‌کنه یا نه؟

جودسک دیگر حرفی نزد. چنین به نظر می‌رسید که جوابی ندارد. این بار دختری با

موهای بور و مجعد دستش را بالا برد. سارنوش گفت:

- اسم شما را یادم رفت خانم جوان.

و دختر جواب داد: "مِکسیتا هستم."

- اوه بله... و جواب شما؟

- استاد به نظر من هر چقدر اجرام آسمانی به درون گردباد کشیده شوند گردباد بزرگتر می‌شه درست مثل گردبادهایی که روی زمین هستند.

- خانم مِکسیتا می‌شه از شما یه خواهشی بکنم؟

و مِکسیتا با لحنی همراه با تردید و تعجب جواب داد: "بله استاد؟"

و سارنوش با لحن حکیمانه‌ای ادامه داد:

- می‌شه خواهش کنم شما لطف کنین و از این به بعد نظراتتون را برای خودتون نگه

دارین؟

با این حرف سارنوش، تینا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و در حالی که سرش را پایین نگه می‌داشت زیر لبی شروع به خندیدن کرد. اما خنده او به اندازه کافی بلند بود که سارنوش را متوجه خودش کند...

- شما خانم جوان، بلند شین و بایستید.

پروفسور سارنوش با عصبانیت این جمله را بیان کرد طوری که تینا سریعاً از جایش بلند شد و ایستاد. سارنوش ادامه داد:

- حالا می‌شه به من و بقیه دانش‌آموزان بگین که چرا می‌خندین؟

- بیخشید استاد.

- یا دلیل خندیدنتو می‌گی یا از کلاس می‌ری بیرون.

- راستش استاد جوابی که ایشون دادن خیلی آبکی بود و اصلاً از سر عقل نبود.

- می‌شه شما یه دلیل عقلانی ارائه کنین.

- خب استاد اجرام آسمانی همون جوری که از اسم اونا پیداست دارای جرم هستند و

مانند باد از عالم غیر نیستند پس طبیعیه قوانین حاکم بر اونها متفاوت باشه. پس در

گردبادهای آسمانی اجرام آسمانی پس از نزدیک شدن به هم آنقدر متراکم می‌شوند که در

اثر جمع شدن نیروی رانش بعد از مدتی با یک انفجار از هم دور شده و در فضا پراکنده می شوند و تشکیل چندین گردباد کوچک را در اطراف می دهند و این گردبادها به مرور به یکدیگر می پیوندند و بزرگتر می شوند و این دوره مکرراً تکرار می شه.

پروفسور سارنوش سرش را بالا گرفت و در حالی که پشت چشمی نازک می کرد، محکم گفت:

– درسته.

از اخلاق تندش مشخص بود که در کارش بسیار جدی است. بلافاصله بعد از کلاس ستاره شناسی کلاس تاریخ چهار طبقه بالاتر شروع می شد، اما نکته جالب توجه این بود که این درس نیز توسط سارنوش تدریس می شد. هنوز چند دقیقه ای به پایان کلاس مانده بود که کسی در کلاس را کوبید. پس از چند لحظه یک عفريت سیاه نسبتاً قد کوتاه وارد شد و تکه کاغذی را به پروفسور داد و با یک تعظیم کوتاه ناپدید شد. پروفسور کاغذ را باز کرد و چنین خواند.

آقای آریا بردیا زناهره و خانم تینا سورنا زناهره باید بعد از کلاس به دفتر مدیر مدرسه بروند.

به یکباره همه ی نگاه های دانش آموزان به طرف آنها برگشت در این میان نگاه تینا سخت ترین نگاهی بود که در آن لحظه به آریا دوخته شد. سؤال و ترس در چشم های سبز معصومش موج می زد. در همین هنگام پروفسور سارنوش نگاه معنی داری به آریا و تینا انداخت و با کنایه و چهره ای توأم با تنفر، گفت: "پس شماها نوه های قلمیر هستین؟!" سپس در حالی که سرش را تکان می داد ادامه داد: "بنابراین زیاد عجیب نیست که دیر سر کلاس حاضر شین و درست روز دوم اومدنتون به دفتر مدیر احضار بشین."

پیچ میان دیگر شاگردان بلند شد و سارنوش پس از چند لحظه گفت: "خیلی خب شما دوتا می تونین برین." آریا و تینا از کلاس درس بیرون آمدند و از راهروهای طولانی از بین دیگر کلاس ها گذشتند و از پلکان مارپیچ بالا رفتند تا در طبقه ی آخر از سالن مقامات گذشتند. دفتر مدیر، آخرین دفتر سالن مقامات بود و دو عفريته جلوی در ایستاده بودند و خیلی جدی چشم به جلو دوخته بودند و به محض نزدیک شدن آریا و تینا هر دوی آنها با

هم گفتند:

- لطفاً همون جا که هستین بایستین.

یکی از آنها جلو آمد و گفت:

- نامه‌ی مدیر مدرسه لطفاً.

آریا نامه را در دست سیاه و پرموی عفریت گذاشت و عفریت نگاهی به او انداخت و

گفت:

- اول آقای آریا.

تینا با شنیدن این حرف مخالفت کرد اما عفریت جوابی نداد. آریا با اشاره، تینا را به

سکوت دعوت کرد و خودش وارد دفتر شیت شد.

شیت خیلی آرام پشت میز بزرگش نشسته بود و مشغول نوشتن نامه‌ای بود. آریا آرام و با

ترس سلام کرد اما شیت جوابی نداد و فقط به نوشتن ادامه داد. پس از چند دقیقه نوشتن را

تمام کرد و با انگشتی که به دست داشت در بسته شده‌ی نامه را مهر کرد و رو به تنها

پنجره‌ی اتاقش که کمی از یک تابلوی نقاشی بزرگتر بود دستش را بلند کرد و پس از چند

ثانیه کبوتر سفیدی با سرعت از پنجره وارد دفتر شد و روی دستش نشست. شیت با دقت

نامه را پیچید و به پای کبوتر بست و کبوتر را دوباره از همان پنجره بیرون فرستاد و سپس

رو به آریا کرد و خیلی آرام به او گفت: "بشین." آریا روی تنها صندلی ای که روبروی شیت

قرار داشت نشست و شیت با خونسردی ادامه داد: "خب تعریف کن ببینم" آریا کمی فکر

کرد و شروع به صحبت کرد:

- خب راستش من فقط می‌خواستم اطراف مدرسه را ببینم اصلاً نمی‌دونستم رفتن به

اونجا ممنوعه!

- یعنی تو می‌خوای بگی که هیچ خطاری مبنی بر اینکه شما نباید اونجا باشین ندیدین

و نشنیدین؟

- هیچی!

- در سنگی رو چه جوری باز کردین؟

آریا کمی صدایش را بالاتر برد و ادامه داد:

- اگه منظور تون اون دوتا ستون سنگيه بايد بگم اونجا هيچ دري نديديم.
 شيث سرش را به زير انداخت و با ابروهائي در هم كشيده دستي به ريش كاملاً سفيدش
 كشيد و چند لحظه‌اي را در سكوت سپري كرد. اما آريا بعد از چند لحظه سكوت را شكست:
 - پروفيسور مي‌تونم از شما يه خواهشي كنم؟
 شيث بدون اينكه كلامي بر زبان بياورد با ابروهائي در هم كشيده به او نگرست.
 - ازتون خواهش مي‌كنم تينا رو تنبيه نكنين. منو تنبيه كنيد. خواهش مي‌كنم، هر
 تنبيهي كه بگين قبول مي‌كنم.

- چرا بايد يه همچين كاري كنم؟ اونم مثل تو قوانين سارگين را زير پا گذاشته.
 - نه. نه! اون هيچ كار خلافي نكرده. اين من بودم كه مجبورش كردم. اون به اصرار من
 اونجا اومد!

شيث سرش را پايين انداخت و مشغول نوشتن شد و با خونسردي گفت:
 - بي‌خود فداكاري نكن، اونم وقتي كه نمي‌دوني چي در انتظارته.
 با گفتن اين جمله ته دل آريا خالي شد ولي بدون اينكه به روي خود بياورد مصرانه ادامه
 داد:

- من فداكاري نمي‌كنم، اون حقش نيست تنبيه بشه!
 شيث شانه‌هايش را بالا انداخت و بي‌تفاوت گفت:
 - هرچور ميلته، تو از همين امروز موظفي كه بعد از كلاس‌هاي مدرسه يك راست به
 كتابخانه بروي و كليه كارهاي مربوط به آنجا، از نظافت گرفته تا امور مربوط به رسيدگي به
 كتاب‌هايي كه وارد و يا خارج مي‌شوند را انجام بدی و تا يك ماه ديگر حق ترك كردن
 مدرسه را نداری!

آريا تنها در جواب او گفت: "چشم" و شيث با تعجب پرسيد: "اعتراضي نداری؟" اما
 وقتي با پاسخ منفي آريا روبرو شد با تعجب به بالاي سر او خيره شد. نگاه آريا تازه متوجه
 چشمان او شد كه هر از چند گاهي به همان نقطه خيره مي‌شدند. آريا از روي كنجكاوي
 نگاهی به پشت سرش انداخت. قَطمير در حالي كه دستانش را دور بازوانش گرفته بود
 درست در يك قدمي پشت سرش ايستاده بود.

آریا با حیرت و خجالت سریع از جایش بلند شد و سلام کرد و ادامه داد:
- شما کی اومدین؟!

قَطمیر دستی بر سر آریا کشید و گفت: "خیلی وقته."
شیث حرف آنها را برید:

- این نامه را بگیر و به عفریت‌هایی که در کتابخانه خدمت می‌کنند بده، اونا خودشون می‌دونن چیکار کنن و یادت باشه برای غذا خوردن نمی‌تونن به سالن غذاخوری بری، باید همونجا غذات رو بخوری. حالا می‌تونن بری.

وقتی که آریا جلوی در رسید قَطمیر رو به او کرد و گفت:

- آریا این می‌تونه برای تو یه فرصت خوب باشه...

قَطمیر در حالی که چشمک غمگینی می‌زد ادامه داد:

- سعی کن ازش خوب استفاده کنی.

آریا لبخندی زد و از دفتر شیث خارج شد، اما به محض خروج با چشمان سبز و معصوم تینا مواجه شد که انگار سال هاست منتظرند.

- چی شد؟ اون چی گفت؟

آریا با لبخند جواب داد :

- نگران نباش جناب قَطمیر اونجاست. سپس به سمت کتابخانه به راه افتاد.

چند عفریت در کتابخانه مشغول نظافت و چندتای دیگر نیز در حال مرتب کردن کتاب‌ها درون قفسه‌ها بودند. در بدو ورود آریا یکی از عفریت‌ها جلو آمد و پس از تعظیمی کوتاه گفت:

- چه خدمتی از دست من ساخته است قربان؟

آریا بدون اینکه حرفی بزند نامه‌ی شیث را بدست او داد و عفریت پس از نگاه کوتاهی به آن، متواضعانه گفت:

- شما باید هر روز کتاب‌هایی را که دانش آموزان، می‌آورند را تحویل گرفته و در قفسه‌های مربوطه قرار دهید و کلیه ورود و خروج کتاب‌ها را با کلیه جزئیات در دفتر بزرگ ثبت کنید و همین طور هر روز باید کف حداقل دوتا از سالن‌ها را جارو کنید و هر هفته یک‌بار همه جا را گرد گیری کنید. ما غذای شما را به اینجا می‌آوریم و شما تنها برای حضور در

کلاس‌ها می‌توانید از اینجا خارج شوید که آن هم مطابق برنامه کلاسی شماست. و بعد از گفتن این جملات همراه با دیگران از زمین جدا شد و به سرعت محو شد. آریا نامه را که روی زمین افتاده بود برداشت و نگاه کرد اما نامه سفید بود...

او نگاهی به اطرافش انداخت و آهی از سر رضایت کشید و نگاهی به اطرافش انداخت و در حالی که ردای مخملین سیاه رنگش قوزک پاهایش را در آغوش گرفته بود، با قدمهای آرام و بی‌حال به سمت میزی که دفتر بزرگ روی آن قرار داشت حرکت نمود. بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و به طرف دیگر میز برود، روی میز نشست و پاهایش را از آن آویزان کرد. خستگی و غصه‌ی تمام اتفاقاتی که امروز برایش افتاده بود از چهره‌اش می‌بارید، اما در ته دلش از اینکه تینا مجازات نمی‌شد کمی وجدانش آسوده بود. با همین افکار بلند شد و جاروی دسته دار بلندی برداشت و با وجود تمام خستگی ای که داشت شروع کرد به جارو زدن کف راهرو. پس از چند ساعت عفیریتی با یک سینی بزرگ غذا پدیدار شد و پس از تعظیم کوتاهی سینی را روی میز گذاشت و دوباره در هوا ناپدید شد، اما آریا اصلاً اشتباهی به غذا نداشت و فقط با افکار درهم و برهم جارو را حرکت می‌داد...

صبح روز بعد وقتی که بیدار شد مشکل می‌توانست به یاد آورد که شب قبل چه موقع خوابیده است؟ به علاوه کمی هم دیر بیدار شده بود بنابراین با عجله ردایش را برداشت و در راه پایین رفتن آن را به تن کرد. او باید همزمان با طلوع خورشید برای کلاس عناصر وجود به کلاس شماره چهل و نه می‌رفت. او همان طور که نقشه را از چشم می‌گذراند دوان دوان از پله‌های زیادی گذشت و راهروهای طولانی و پیچ در پیچ سنگی را پشت سر گذاشت تا به کلاس چهل و نه رسید. درب این کلاس برخلاف دیگر کلاس‌ها از چوب نبود بلکه از چیزی شبیه سنگ یشم تراشیده شده بود و روی آن عدد چهل و نه با اعداد یونانی حک شده بود.

همین که آریا پشت این در رسید متوجه تفاوت و اهمیت آن نسبت به دیگر کلاس‌ها شد. چراکه دو عفیریت تنومند با شمشیرهای عربی آخته، به شدت از آن محافظت می‌کردند. عفیریت‌ها با دیدن او فوراً دستگیره‌ی سنگی روی در را چرخاندند و خودشان کنار ایستادند. در باز شد و او داخل شد.

وقتی آریا داخل شد همه‌ی دانش‌آموزان آنجا حضور داشتند و از قرار معلوم فقط منتظر او بودند. هرچه با چشم جستجو کرد هیچ میز و صندلی‌ای در کلاس ندید بلکه تمام محیط داخل کلاس که مانند درِ ورودی آن از جنس یشم سبزِ خالص بود، خالی خالی بود. وسط سقف و کف کلاس نقش دو ستاره عجیب و غریب قرار داشت که حاشیه‌های آن با کلمات و جملات عجیب‌تری پر شده بود که او حتی نفهمید به چه زبانی نوشته شده‌اند. نقش ستاره روی سقف درست مقابل و روبروی ستاره کف کلاس قرار داشت. به محض ورود آریا دختر جوان و زیبایی جلو آمد و سلام کرد. دختر، با وقار و سنگین گام بر می داشت. لباس سفید و بسیار بلندی به تن داشت که از حریر بسیار لخت و لطیفی دوخته شده بود. سفیدی پوست تنش چندان با رنگ لباسش تفاوتی نداشت و همین طور با موهای بلند صافش که به رنگ سفید براق بود که به آرامی موج‌های زیبایی درست می‌کردند طوری که انگار در هوا شناور بودند.

برای هیچ کس حتی آریا کار مشکلی نبود که حدس بزند او یک پری معمولی نیست...
دختر با صدای لطیف و دلنوازی ادامه داد:
- همه‌ی ما منتظرت بودیم.
- منتظر من؟!

دختر لبخندی زد و آریا را به طرف بقیه‌ی دانش‌آموزان که همگی وسط ستاره‌ی بزرگ کف کلاس جمع شده بودند هدایت کرد. تینا و فالی در گوشه‌ای از ستاره با فاصله کمی از دیگران ایستاده بودند. آریا به سمت آنها رفت و سلام کرد. فالی فوراً به سمت او برگشت و با روحیه سرزنده‌ی سلام او را جواب داد اما تینا رویش را از او برگرداند. در همین لحظه دختر سپید مو جلوتر آمد و گفت:

خب بچه‌ها آقای آریا هم که اومد پس دیگه دلیلی نداره این جا بمونیم.
آریا دستش را بلند کرد و گفت:

- مگه قراره جایی بریم؟ اگه این طوره پس چرا اینجا اومدیم؟
دختر دوباره لبخندی زد و گفت:

- بله این طبیعیه که ما نمی‌تونیم کلاس عناصر وجود را اینجا برگزار کنیم و در جواب

سوال دومت باید بگم که اینجا یکی از محدود مکان‌هایی در میدگارد که می‌شه در اون عمل انتقال رو انجام داد.

آریا با تعجب گفت:

- پس شما استاد این درس هستین؟

و دختر با لبخند پاسخ داد:

- اشکالی داره؟

آریا سرش را خاراند و با تردید گفت:

- نه آخه شما خیلی جوونین.

دختر دوباره با همان لبخند و با تمسخر ادامه داد:

- از نوه قَطمیر انتظار نمیره که اطلاعاتش در مورد ثارها تا این حد کم باشه! اما در هر حال من تا چند روز دیگه پونصد و هشتاد و دو ساله میشم برای تولدم حتماً دعوت می‌کنم. اگه دیگه سوالی نداری بهتره بریم.

پروفسور جلو آمد و وسط ستاره در میان دانش‌آموزان قرار گرفت. برای چند لحظه همه‌ی محیط کلاس در روشنایی مطلق فرو رفت و همان احساس همیشگی که موقع انتقال به آریا دست می‌داد دوباره اتفاق افتاد. این بار زمانی که چشمانش را باز کرد صدای چَهِچَهِ پرندگان که با شادی آواز می‌خواندند او را به خود آورد. درختان سرسبز و سر به فلک کشیده که از قطر تنه‌ی هر کدام پیدا بود هزاران سال از عمرشان می‌گذرد.

تمام دانش‌آموزان از فرط خوشحالی به هیجان آمده بودند آریا به سمت تینا و فالی رفت که کمی آن طرف‌تر ایستاده بودند و رو به تینا گفت:

- تو حالت خوبه؟

اما تینا مجدداً رویش را از او برگرفت و جوابی نداد.

- ببینم از من دلخوری؟

تینا رو به فالی گفت:

- بهش بگو با من حرف نزنه.

فالی نگاهی به آریا انداخت و شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس با خنده گفت:

- بابا کاشکی یکی پیدا می‌شد واسه من اینقد مایه میداشت.
آریا پاسخ داد:

- تینا واسه ماجرای...

هنوز حرف آریا تمام نشده بود که ناگهان تینا از کوره دررفت و با فریاد گفت:

- من کی از تو خواستم که جرم منو به گردن بگیری؟! اصلاً من اگه فداکاری تورو
نخوام کیو باید ببینم؟! هان؟!
- آخه...! آخه...!

صدای آرام دختر سپید مو آریا را به خود آورد.

- بچه‌ها همون طوری که همه‌ی شما متوجه شدین من پروفیسور درس عناصر وجود
هستم. نام کامل من "پروفیسور سلما، زا سوده" است. اما همه پروفیسور سوده صدام می‌کنن
شما هم می‌تونین با همین نام صدام کنین.

پروفیسور سوده با همان صدای مهربان و مغرورش ادامه داد:

- امروز چون جلسه‌ی اول درسمونه می‌خوام کمی مقدمه چینی کنم که البته شاید اکثر
شما چیزهایی که می‌گم رو بدونین.

پروفیسور لحظه‌ای سکوت کرد و مجدداً در حالی که قدم می‌زد ادامه داد:

- خب بهتره همین طور که صحبت می‌کنیم بریم به عمق جنگل تا بتونین مثال‌ها رو
بهتر درک کنین. بچه‌ها تو دنیایی که زندگی می‌کنیم هر چیز زنده‌ای که به وجود آمده دو
جنبه داره: جنبه‌ی اول جسمانی و دوم جنبه‌ی روحانی. هر دو جنبه در آغاز تولد شکل می
گیرند اما طی مراحل رشد هر دو با هم رشد نمی‌کنند. بلکه در برهه‌های مختلف زمانی از
یکدیگر پیشی می‌گیرند. اما در نهایت این جنبه‌ی روحانی است که به کمال می‌رسد چرا که
عمر جسم بسیار کوتاه است اما روح جاودانه است.

آریا که دید تینا بدون محل گذاشتن به او راهش را گرفت و دنبال سوده حرکت کرد،
کمی حرکتش را تندتر کرد تا به سوده برسد:

- ببخشید استاد منظور شما اینه که درختام روح دارن؟

- اوه بله. درخت‌ها، گل‌ها، پرندها و هر چیزی که روی این کره‌ی خاکی و حتی خارج

از اون زندگی می‌کنه!

پروفسور سوده با صدای بلند ادامه داد:

- البته باید اضافه کنم که ارتباط عالم غیر، که شامل ما پری‌ها هم می‌شود با عالم خاک فقط تا زمانی یک طرفه هست که آنها از نظر روحی ضعیف باشن.

مِکسیتا دستش را بلند کرد و پرسید:

- یعنی اینکه آدم‌ها اگه روح قوی ای داشته باشن می‌تونن ما رو هم ببینن؟! سوده با خوشحالی پاسخ داد:

- آفرین مِکسیتا. کاملاً درسته. البته بچه‌ها اینم در نظر داشته باشین که ما هم اگه به تقویت روحمون پردازیم می‌تونیم خیلی کارها انجام بدیم به عنوان مثال همین درختای اطراف را نگاه کنین. درخت‌ها از آن موجوداتی هستن که روح بسیار قدرتمندی دارند اگر ما به مرحله‌ای از توان روحی برسیم که بتونیم با آنها ارتباط برقرار کنیم می‌تونیم از دانش و اطلاعات آنها سود زیادی ببریم. و باید اضافه کنم هر کسی نمی‌تونه به این مرحله از توانایی برسه. در تمام تاریخ تنها چند نفر تونستن به این مرحله برسن و تقریباً تمام اونها، هنرمند بودن.

در این هنگام آریا و تینا همزمان دستشان را برای پرسیدن سؤال بلند کردند اما آریا کوتاه آمد و سریع دستش را پایین آورد.

- بله خانم تینا؟

- تینا نگاهش را از آریا به طرف پروفسور سوده تغییر داد و گفت:

- استاد درخت‌ها ما رو می‌بینند؟

- بله. رابطه درخت‌ها با ما مثل رابطه ماست با آدمیزادها و فکر می‌کنم شما هم

می‌خواستین چیزی بگین آقای آریا.

آریا نگاهی به تینا که همچنان اخم کرده بود انداخت و سؤالش را این طور مطرح کرد:

- استاد یعنی از این نظر درختان قدرتمندترین موجودات به شمار می‌روند؟

- بازم که از استعداد و هوش سرشارت استفاده کردی بچه! معلومه که نه. تو دنیایی که

ما زندگی می‌کنیم همیشه دست بالایی دست وجود داره و گرنه سنگ رو سنگ بند نمی‌شد!

نیش و کنایه‌های سوده آریا را به شدت آزار می‌داد اما چیزی نمی‌توانست بگوید. پروفیسور سوده همانطور به طرف عمق جنگل پیش می‌رفت تا جایی که پس از چند دقیقه پیاده روی، دانش آموزان همگی پشت سر سوده ایستادند و او مسیرش را به طرفی که درختانش بسیار بلندتر و پر تراکم‌تر از جاهای دیگر روئیده بودند عوض کرد. دقایقی بعد تنها صدایی که در جنگل سبز بی انتها به گوش می‌رسید، صدای پرندگانی بود که انگار هیچ غم و غصه‌ای نداشتند و در شادمانی و خوشبختی تمام زندگی می‌کردند. پروفیسور سوده پشت دیواری از بوته‌ها ایستاد و با صدای آرامی از همه خواست تا در سکوت بوته‌ها را کنار بزنند و طرف دیگر آنها را ببینند. آریا با دقت سرش را از لابه لای بوته‌ها عبور داد، هر گز در خواب و رؤیا هم چنین چیزی ندیده بود. حتی نمی‌توانست باور کند که چنین موجوداتی به این زیبایی واقعاً وجود دارند. آرام، استوار و با ابهت در حال چریدن و برخی دیگر با کرشمه و وقار روی سر مابقی پرواز می‌کردند و با سنگینی تمام، بال می‌زدند. تنها فرقی که با اسب‌های معمولی داشتند هیکل درشت و زیبای آنها بود و البته دو بال غول‌پیکر و زیبا و چهره‌ای دلفریب. هنگامی که قصد فرود آمدن می‌کردند با نجابت و شکوه بال می‌گسترده و بدون حرکت آنها را به سمت پایین متمایل می‌ساختند، به زمین نزدیک می‌شدند و مماس با سطح زمین می‌دویدند بدون اینکه با زمین تماسی داشته باشند تا اینکه بال‌آخِر روی زمین چهار نعل می‌تاخند و بال‌ها را باشکوه و سنگینی هر چه تمام‌تر در امتداد بدن می‌کشیدند تا در هنگام تاختن همچون تیری که از کمان رها شده است فضا و هوا را بشکافند و جلو بروند.

سوده سرش را از لابه لای بوته‌ها بیرون کشید و گفت:

– چه کسی اسم این جانورها را می‌دونه؟

پس از چند لحظه سکوت، فالی با هیجان پاسخ داد:

– استاد اینا رخشن!

– باور نکردنیه.

این جمله آریا بود که با تعجب بیان شده بود. سوده با مهربانی پاسخ داد:

– آفرین فالی.

- رخش‌ها در نوع خودشون موجوداتی دوست داشتنی هستند. عنصر وجودی اونا تشکیل شده از خاک و باد، به طوری که عنصر غالب باد و عنصر مغلوب خاک بوده. میکسیتا پرسید:

- این یعنی چی پروفسور؟

- ببین قاطرها موجوداتی کاملاً خاکی هستند اما خاصیت درآمیختنشون با عناصر دیگر بسیار زیاده به طوری که به راحتی می‌تواند با فرزندان باد ترکیب شود و حاصل این ازدواج رخش‌ها هستند.

البته این اتفاق به ندرت می‌افته و تقریباً تمام رخش‌هایی که امروزه ما شاهدشون هستیم حاصل آمیزش خودِ رخش‌ها هستند و رخش اصیل خیلی کم پیدا می‌شه. بگذریم به هر حال عنصر خاک مغلوبه چرا که تمام خواص فیزیکی رخش‌ها مانند باد است. در حقیقت به همین علت است که اهلی کردن آنها کار بسیار مشکلیه، کسانی که به هر دلیلی نمی‌توانند انتقالات ماوراءالطبیعه داشته باشند می‌توانند به وسیله این جانورها با سرعت جابجا شوند. به همین خاطر تربیت رخش در جوامع امروز یکی از شغل‌های پر درآمد محسوب می‌شه. هر کدام از شما بتونه تا آخر ترم یکی از این رخش‌ها را تربیت کنه من بهش نمره کامل می‌دم که البته این کمترین پاداش برای اون شخصه.

- منظورش چیه؟

پروفسور سوده جواب آریا را داد:

- خودت متوجه خواهی شد! خوب دیگه برای امروز بسه، بهتره برگردیم.

فالی خواهشمندانه گفت:

- استاد نمی‌شه بیشتر بمونیم؟

سوده لبخندی زد و در جواب او گفت:

- نه عزیزم. اول اینکه وقت کلاس بیشتر از این اجازه نمی‌ده، دوماً این روزها اینجاها اصلاً امن نیست.

دانش‌آموزان بار دیگر دور هم جمع شدند و سوده سرش را رو به بالا گرفت و گفت:

- لطفاً ما را برگردونین؟

به محض اینکه سوده این حرف را زد از جای نامعلومی گردباد کوچک و قوی ای اطراف آنها را فرا گرفت و چند ثانیه بعد همه دانش‌آموزان در کلاس ۴۹ بودند. در تمام طول روز تینا یک کلمه هم حرف نزد تا اینکه بعد از اتمام کلاس ها آریا در مسیر رفتن به کتابخانه یک بار دیگر به سمت تینا آمد و با شرمندگی گفت: "باور کن نمی‌خواستم ناراحت کنم." تینا در پاسخ فقط نگاه بی‌تفاوتی به چشمانش انداخت و هیچ حرفی نزد. آریا چند ثانیه مکث کرد و سپس به راهش به طرف کتابخانه ادامه داد.

افکارش به هم ریخته بودند، درد عمیقی درون سرش احساس می‌کرد. بغض سنگینی راه گلایش را سد کرده بود و غم بزرگی قلبش را می‌فشرد. انگار دنیا دیگر برایش ارزشی نداشت. هرگز دوست نداشت در دنیایی زندگی کند که در آن، تینا از او دلخور باشد. در دلش آرزوی مرگ می‌کرد.

"آخه چرا؟! چرا باید اینجوری می‌شد؟ من که همه چیو خودم گردن گرفتم. نه! من غرورشو شکستم. اون حتماً فکر می‌کنه من با این کار خواستم خودمو بزرگ جلوه بدم. از خودم بدم میاد. کاش هرگز پیشنهادشو قبول نمی‌کردم، آخه اون گفت بیا برگردیم. اما من احمق قبول نکردم."

درب کتابخانه صدا کرد. درب را پشت سرش بسته بود، چون نمی‌خواست کسی مزاحم تنهایی‌اش شود. اما حالا برعکس شده بود. وقت ناهار بود اما اصلاً حوصله نداشت و جوابی نداد. صدای عفریت از پشت در می‌آمد، که می‌گفت:

- قربان ناهار برای شما.

- نمی‌خورم، ببرش.

- نمی‌تونم قربان، شما دیروز و دیشب هم چیزی نخوردین. امروز حتماً باید غذا بخورین. آریا که دیگر حوصله‌ی چانه زدن با عفریت را نداشت ناگهان اختیار از کف بداد و فریاد کشید:

- لعنتی نشینیدی چی گفتیم؟ نمی‌خوام.

برای چند لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت اما پس از آن صدای چرخیدن دستگیره‌ی

در، بار دیگر کنترل آریا را از او سلب کرد. او به طرف دری که در حال باز شدن بود فریاد زنان حمله کرد:

- عفریت احمق مگه نمی گم نمی خورم...؟!

آریا سر جایش خشک شد. تینا با یک سینی غذای مدرسه پشت در ایستاده بود و به چشمان سیاه و خشمگین آریا چشم دوخته بود. آریا سرش را به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: - معذرت می خوام فکر کردم...

تینا آرام حرف او را برید:

- لازم نیست، می دونم.

آریا سینی را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

- از پدربزرگ خواستم با پروفیسور شپیث صحبت کنه تا تو کارها بهت کمک کنم.

آریا یک صندلی برایش جلو کشید و تینا دامن بلندش را جمع و جور کرد و نشست و بلافاصله با لحن آرامش ادامه داد:

- دیروز بعد از رفتن تو، پدربزرگ همه چیزو برام گفت. راستش من دوست داشتم خودم مجازات کاری رو که کردم متحمل بشم. اصلاً دوست ندارم کسی برام دلسوزی کنه! می فهمی؟

- معذرت می خوام.

تینا لبخند شیرینی زد و با لحنی شیطننت آمیز گفت:

- اگه پسر خوبی باشی و قول بدی دیگه تکرار نشه می بخشمت. حالا غذاتو بخور می دونم حسابی گشنه ات شده.

آریا در حالی که پاسخ او را با لبخند می داد، سینی غذا را جلو کشید و با اشتها شروع به خوردن کرد. چند قاشق که خورد، با دهان پر پرسید:

- حالا واسه چی اینقدر زیاد آوردی؟ نمی خوای که بترکم؟ شایدم می خوای چاقم کنی؟ پشت سر هم دهنش را پر می کرد و شوخی می کرد تا اینکه یک لحظه ناخودآگاه قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

- به هر حال این همه غذا برای یه نفر خیلی زیاده.

ناگهان متوجه شد که تینا برای یک نفر غذا نیاورده بلکه خودش هم هنوز نهار نخورده. پس با شرمندگی گفت:

- صبر کن ببینم. تینا! خودت ناهار خوردی؟

تینا در جواب او فقط لبخند زد و آریا ادامه داد:

- چرا هیچی نمی‌گی پس؟! زود باش، زود باش تا همشو نخوردم.

تینا در حالی که لبخند نازی روی لبش نقش بسته بود با خجالت شروع به خوردن کرد و بعد از چند دقیقه پرسید:

- راستی فهمیدی ما چرا مجازات شدیم؟ در واقع چرا نباید به اونجا می‌رفتیم؟

آریا غذای درون دهنش را قورت داد و گفت:

- چرا؟

- من تحقیق کردم. جایی که ما رفتیم به یکی از دهلیزهای دَرک ختم می‌شد.

- دَرک؟! یعنی چی؟

- نام درک از نام آخرین طبقه جهنم گرفته شده. درک وحشتناک ترین زندان عالم غیره.

جایی که بدترین و خطرناک ترین مجرمان عالم به اونجا فرستاده می‌شن. همه جا شایع شده که فترس فرار کرده.

آریا دوباره با دهان پر پرسید:

- فترس؟! این دیگه کیه؟

و تینا جواب داد:

- اون یکی از کسانی که در توطئه علیه شاه کاظم دست داشته. حتی بعضی‌ها می‌گن

اون جزو معدود کسانی بوده که مستقیماً از خفقان دیو دستور می‌گرفته. پدربزرگ می‌گه

اون یه زمانی تو همین مدرسه درس می‌خونده.

- چی؟!...

آریا در حالی که سرفه می‌کرد با تعجب ادامه داد:

- یه بار دیگه بگو! یعنی اون همکلاسی قَطمیرخان بوده؟!

- بله، تازه می‌گن خیلی هم باهوشه تا جایی که در دوران جوانی جایزه ی

"پری واقعی" را گرفته و حتی بعضیا می‌گن اون در اواخر آزادیش به درجه‌ای از قدرت روحانی رسیده بوده که می‌تونسته با حیوانات صحبت کنه!

تینا در حالی که ظرف خالی غذا را برمی‌داشت ادامه داد:

- صحبت در مورد شایعه‌ای که معلوم نیست درست باشه یا نه، بسه. بهتره بریم به کارهای کتابخونه برسیم.

آریا ظرف غذا را از او گرفت و به اتاق پشت میز برد. اتاق به دو بخش آشپزخانه و اتاق خواب تقسیم می‌شد او بعد از شستن ظرف، نزد تینا بازگشت و به اتفاق هم برای مرتب کردن کتاب‌ها به اعماق کتابخانه رفتند. آریا دسته‌ای از کتاب‌هایی که دانش‌آموزان باز گردانده بودند را برای برگرداندن به قفسه‌های مربوط به خودشان حمل می‌کرد و تینا یک نقشه از کتابخانه را در دست داشت و از روی آن آریا را راهنمایی می‌کرد. آریا در حالی که سعی می‌کرد کتابی را در قفسه جای دهد پرسید:

- جایزه‌ی پری واقعی چیه؟

و تینا در حالی که با نقشه ور می‌رفت با کمی مکث جواب داد:

- خب، این جایزه‌ای که هر ساله به باهوش‌ترین پری اون سال اهدا می‌شه. البته خیلی معتبره و کسی که اونو می‌بره از دانشمندان باهوش حساب می‌شه. فکرشو بکن سلما سوده با اینکه یک دانشمند فوق‌العاده باهوشه و پونصد و هشتاد و دو سال سن داره هنوز اون جایزه رو تو کارنامه ش نداره!

آریا در حالی که لحنش را عوض می‌کرد ادامه داد:

- در مورد اون دهلیز بگو. چرا اینجاست؟

- نمی‌دونم چرا اینجاست ولی حفاظت از اون را به هرکسی نمیدن چون به اون دنیا ارتباط داره. به همین خاطر پست مدیریت سارگن بسیار پست حساس و کلیدی‌ای در حکومت به شمار می‌ره!

- گفتی قَطمیر خان اینها را گفته؟

- آره چون اونم وقتی تو سارگن درس می‌خونده، یک بار نامزد دریافت اون جایزه شده اما موفق نشده.

- واقعاً؟!

تینا در حالی که یک کتاب کهنه و قدیمی را ورق می‌زد جواب داد:
- البته.

آریا روی پنجه پا بلند شد و در حالی که سعی می‌کرد یک کتاب را در قفسه بالای سرش جا بزند دوباره پرسید:

- اون چیه که می‌خونی؟

تینا لحظه‌ای مکث کرد سپس جواب داد:

- این خیلی جالبه... ببین.. اسمش اسرار کتابخانه سارگین.

آریا نفس عمیقی کشید و به طرف او برگشت:

- آره جالبه، بدم نمیاد یه نگاهی بهش بندازم.



فصل ہفتم

آر و س،

وائی سارین



آنها بعد از مرتب کردن کتاب‌ها با کمک هم کف یکی از سالن‌ها را هم جارو کردند. این بار با کمک تینا کارها خیلی زودتر انجام شدند و البته آریا در کنار او احساس نشاط فوق العاده‌ای داشت که خستگی را از یادش می‌برد. نزدیک‌های غروب بود که قَطْمیر دنبال تینا آمد و آنها با هم به قلعه‌ی سفید بازگشتند. بعد از رفتن آنها آریا درس‌هایش را مرور کوتاهی کرد و آخر شب که برای خوابیدن آماده می‌شد، چشمش به کتاب اسرار کتابخانه افتاد. آن را برداشت تا نگاهی به آن بیاندازد. کتاب قدیمی‌ای بود، اما برخلاف اکثر کتاب‌های آنجا قطر چندانی نداشت. نگاه‌گذاری به آن کرد. بیشتر از نیمی از کتاب به زبان عجیب و غریبی نوشته شده بود که اصلاً برایش مفهومی نداشت. تنها چند صفحه‌ی اول کتاب بود که به زبان عربی نوشته شده بود. در دل خدا را شکر کرد که حداقل زبان عربی را در مدرسه‌ی پرورشگاه به خوبی آموخته است. در این چند صفحه هم چیز زیادی عنوان نشده بود. تنها یک مسئله بود که کنجکاویش را به شدت تحریک کرد، آن هم اینکه در کتاب به جایی از کتابخانه اشاره می‌شد که کتاب‌های خطرناک در آن نگهداری می‌شدند و از آن قسمت به عنوان کتابخانه‌ی مخفی نام برده شده بود. در توضیح آن آمده بود که کتاب‌های با ارزش و خطرناک در زمان پادشاه قبلی از سراسر دنیا جمع‌آوری شده و در جایی ثبت و ضبط شدند و جای آن با رمزی نوشته شد که هرگز کسی نتوانست آن را بشکند.

با خواندن این مطالب بیش از پیش کنجکاو شد. تصمیم گرفت تمام سعی‌اش را در پیدا کردن راه حلی برای خواندن کتاب کند. هر چند خودش هم می‌دانست این کار از عهده او خارج است چرا که با وجود دانشمندانی که جایزه پری واقعی را برده بودند و در مقابل اسرار این کتاب درمانده بودند شانس او دیگر صفر بود. کتاب را ورق به ورق گشت تا شاید نکته‌ای در خصوص رمز آن یا حداقل موردی که به او کمک کند بیابد اما دریغ از یک کلمه. البته انتظار چنین چیزی را هم داشت چرا که در طول هزاران سال هیچ‌کس نتوانسته بود پی به رمز آن ببرد. این مسئله که بفهمد در آن کتابخانه چه جور کتاب‌هایی نگهداری می‌شوند حرصش را در می‌آورد. او ساعت‌ها به کتاب خیره شده بود و با خود می‌اندیشید در حالی که کنجکاوانه به ورق زدن کتاب می‌پرداخت، به طور کاملاً ناخودآگاه دستش به

طرف گردنبند سایه خورشید رفت و بدون اینکه حواسش باشد، در اثر بازی کردن با چفت زنجیر آن، گردنبند باز شد و زمین افتاد.

به محض باز شدن آن، پلک‌هایش به طور غیر قابل کنترلی سنگین شدند و کتاب به شدت داغ شد تا حدی که حس کرد به دستش چسبیده. ناگهان همه جا سیاه سیاه شد و نیرویی عجیب و بسیار قوی با سرعت هر چه تمام‌تر از کتاب به دست‌هایش وارد شد. همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. آریا به شدت می‌لرزید و توان جدا شدن از کتاب را نداشت هر لحظه بیشتر از قبل قدرت تفکر از او سلب می‌شد. دوباره مانند دفعه‌ی قبل جرقه‌های نورانی شروع به آمدن و رفتن کردند. دیگر توان مقاومت نداشت. به ناچار تسلیم شد و خودش را کاملاً در اختیار کتاب گذاشت تا او را به هر کجا که می‌خواهد ببرد.

کم کم همه جا پر شد از نورهای سفید که همه جا را فرا گرفته بودند و در میان سفیدی، کلماتی بودند که مانند برق می‌آمدند و می‌رفتند انگار به راستی داشت از میان مسیری از کلمات عبور می‌کرد. چند لحظه بعد نه اثری از لرزش بود و نه چیزهای دیگر. بلکه همه چیز عادی به نظر می‌رسید به جز یک چیز. او دیگر در اتاق خواب کتابخانه نبود.

اصلاً هیچ جا نبود. بلکه فقط می‌دید که با نگاهش مسیری را در کتابخانه دنبال می‌کرد و از سالن شماره سیزده گذشت. در وسط سالن ناگهان مسیر حرکت عوض شد و به طرف بالا قرار گرفت. محیط کتابخانه بسیار نوتر و شیک تر از چیزی بود که او به خاطر داشت، انگار آن منظره متعلق به سال‌ها پیش بود.

وسط سقف یک لوستر بسیار بزرگ قرار داشت که روشنایی آن تماماً از گل‌های شب چراغ تأمین می‌شد و هیچ مشعلی در آن قرار نداشت.

آریا دید که در وسط لوستر درست جایی که تراکم گل‌ها بیشتر از سایر جاها بود جامی از جنس مرمر قرار گرفته بود که در میان آن یک قطعه‌ی بزرگ نقره به شکل یک شعله‌ی شمع ایستاده است.

یک دست سفید، آن را برداشت و مجدداً به طرف راهرو حرکت کرد. در انتهای سالن و

در طبقه‌ی سوم محلی قرار داشت که در آن کتابهایی با طول بسیار بلندتری نسبت به بقیه کتاب‌ها قرار داشتند. دوباره آن دست جلو آمد و دو ردیف سه تایی از کتاب‌ها را که تماماً به رنگ سبز بودند برداشت.

پشت آنها چیزی نبود جز یک دیوار سنگی که البته یک ستاره به شکل همان ستاره‌ی کلاس چهل و نه روی آن حک شده بود. دست سفید رنگ، جام را جلوی چشم گذاشت. نصف آن را از شیر و نصف دیگرش را از آب پر کرد. قدری هم نمک به آن اضافه کرد حالا فقط شعله‌ای که از جنس نقره بود، بیرون مانده بود. دست سفید، جام را برداشت و به مشعلی که به دیوار بود نزدیک کرد، بلافاصله نقره‌ی وسط جام شعله ور شد و مایع اطراف آن در حالی که دودی سبز متصاعد می‌کرد شروع به جوشیدن کرد. دست، جام را به طرف ستاره‌ی روی دیوار حرکت داد و تمام مایع سبز رنگ را به دیوار پاشید.

چند ثانیه‌ای در سکوت سپری شد، بدون هیچ اتفاق تازه‌ای. یکباره ارتعاشات شدیدی در وجودش افتاد و نور سفید همه جا را فرا گرفت. چند لحظه بعد آریا وقتی چشمانش را گشود روی زمین افتاده بود و کتاب اسرار کتابخانه‌ی سارگین را در آغوش گرفته بود. دیگر حتی رمق اینکه از جایش بلند شود و روی تختش دراز بکشد را نداشت. شاید خودش متوجه نشد که همانجا و در همان حالت به خواب سنگینی فرو رفت.

هوا روشن شده بود و صدای آواز پرندگان از پنجره‌های کتابخانه به گوش می‌رسید. آریا صورتش را شست و با ردایش خشک کرد. سایه خورشید را به گردنش آویخت، کتاب ماوراء الطبیعه را برداشت و در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد به طرف کلاس‌های زیر زمینی جایی که کلاس‌های ماوراء الطبیعه تشکیل می‌شدند حرکت کرد. وقتی به کلاس درس رسید هنوز هیچ کس در کلاس حضور نداشت.

کلاس پر بود از میزهایی که روی آنها وسایل عجیب و غریب آزمایشگاهی قرار داشت. آریا با روحیه‌ای شاد و سرحال داشت یکی از میزها را بررسی می‌کرد که با صدای فالی از جا پرید. او به طور ناگهانی و از پشت سر با شادی فریاد زد:

- صبح بخیر!

آریا از ترس برای لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم فشار داد اما به محض اینکه بر اوضاع مسلط شد به طرف فالی برگشت و گفت:

- چه خبرته دختر؟! ترسوندیم.

فالی حرکتی به سرش داد و موهای پیچ دارِ خرمایی رنگش را روی شانه‌هایش ریخت و با روحیه‌ای سرزنده و بشاش جواب داد:

- حیف نیست صبح به این قشنگی یه پری زیباتر از خودت ببینی و عقده‌هاتو سرش خالی نکنی؟!

سپس چرخ‌های در کلاس زد و با همان شادابی همیشگی‌اش گفت:

- اینجا رو ببین. به نظرت این کلاس جالب نیست؟

آریا یک ظرف شیشه‌ای برداشت و گفت:

- چرا، فعلاً خیلی جالب به نظر می‌رسه.

فالی کمی جلوتر آمد و در حالی که موهایش را از جلوی صورتش کنار می‌زد پرسید:

- منظورت چیه؟ فعلاً؟

آریا ابروهایش را بالا انداخت و با کنایه جواب داد:

- باید دید موقع امتحان دادنم این چیزا به نظرت جالب میان یا نه؟!

فالی در حالی که ابرو در هم می‌کشید عقب رفت و روی یک صندلی نشست و چند ثانیه

بعد دوباره گفت:

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

- البته.

- تو واقعاً چه نسبتی با تینا و جناب قَطمیر داری؟

- چی؟!

- اگه می‌خوای جواب ندی، نده ولی لطفاً منو احمق فرض نکن.

- نه! نه! اتفاقاً شما خیلی باهوش هستین ولی...

- هی شما چقدر زود اومدین!

تینا حرف آریا را قطع کرد و این جمله را با خنده گفت. آریا در دل خدا را شکر کرد چرا که شانس با او یار بود و تینا برایش فرشته نجات شده بود ولی از طرفی می‌دانست که این موضوع هنوز حل نشده و دیر یا زود دوباره گریبانش را خواهد گرفت. اما بر خلاف انتظارش این اتفاق خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کرد رخ داد چرا که تینا به محض اینکه به آنها نزدیک شد لبخند زنان گفت:

- سلام... شماها داشتن در مورد من حرف می‌زدین؟

و بعد با چشمان سبز و درشتش به آریا خیره شد. طبق معمول چشم‌های آریا نتوانستند در مقابل تیر نافذ نگاه او دوام بیاورند و از او دیده برگرفتند و به زمین معطوف شدند. و این بار فالی بود که رشته‌ی کلام را در دست می‌گرفت:

- من ازش پرسیدم که چه نسبتی با تو و قَطمیرخان داره و همین طور گفتم اون قدرام که شما دو تا فکر می‌کنین احمق نیستم.

فالی آخرین جمله‌اش را با خنده ادا کرد و ادامه داد:

- البته مجبور نیستین جواب بدین چون من به کسی نمی‌گم فقط خودم کنج‌کاوَم. در همین موقع شیث همراه دیگر دانش‌آموزان وارد کلاس شد. آریا و تینا و فالی به ترتیب پشت یک میز نشستند. پروفیسور شیث در حالی که به ریش بلند و سفیدش دست می‌کشید طول کلاس را چند بار پیمود.

- خب بچه‌ها همون طور که خودتون می‌دونید استادی که سال قبل این درس را تدریس می‌کرد کشته شده.

در میان بچه‌ها همه‌همه برپا شد:

"کشته شده...! کشته شده...! کی اونو کشته؟..."

پروفیسور در جواب بچه‌ها صدایش را کمی بالاتر برد و گفت:

- خب پس فعلاً من تدریسش می‌کنم. همه کتاب‌هاشون رو باز کنن. یه نفر بگه ماوراء

الطبیعه چیه؟"

مِکسیتا دستش را بلند کرد و گفت:

- استاد ماوراء الطبیعه یعنی جادوگری؟

شیث فوراً حرف مِکسیتا را ادامه داد:

- خب پس جادوگری یعنی چه

- استاد، جادو یعنی کاری که چگونگی انجام اون هیچ دلیل منطقی نداره.

شیث دستش را بالا برد و گفت:

- این درست نیست. در عالم هستی قوانین طبیعی زیادی وجود دارن که شماها کم و

بیش با آنها آشنایی دارید و البته درس ریاضیات زمینی برای همین آشنایی هاست. اما

قوانینی هم وجود دارن که یا منشأ طبیعی ندارن و یا ما از آنها بی اطلاعیم اگر چه بعضی از

آنها را در درس ریاضیات غیر زمینی فرا می گیریم. در هر صورت هیچ اتفاقی نمی‌افته مگر

اینکه یک دلیل منطقی برای آن وجود داشته باشه حالا ما این دلایل را بدونیم یا ندونیم در

اصل قضایا تأثیری نداره و در صورت فراهم شدن شرایط لازم، اتفاق رخ خواهد داد. اعمالی

مثل جادوگری با تکیه بر این قوانین انجام می‌شوند.

اما ما تو این کلاس فقط جادوگری آموزش نمی‌دیم بلکه می‌خواهیم نحوه ی استفاده از

نیروهای ماوراء الطبیعه رو به شما یاد بدیم. فعلاً برای اینکه بتونیم وارد مباحث اصلی

جادوگری بشیم لازمه کمی در مورد آن صحبت کنیم.

جادوها انواع مختلفی دارن و هر روزه نیز در حال گسترش هستن. جادوهایی که عموماً

مورد استفاده قرار می‌گیرند اغلب با به کار بردن کلماتی که دارای نیروهای عظیم هستند

انجام می‌شوند. به این کلمات گاهاً ورد گفته می‌شه و نیروی خودشون رو در بعضی مواقع از

صاحبانشون می‌گیرن. به غیر از وردها بعضی اجسام نیز دارای نیروهای جادویی می‌باشند؛

چوب‌ها و عصاهای جادو، گوی‌های بلوری، سنگ‌های جادویی و...

اجسام جادویی قوی‌تری هم مثل جام‌های جهان نما و از این قبیل وجود داره که البته

همه این‌ها فقط قسمت کوچکی از دنیای جادوگری هستن."

پسر بنفش پوستی از آخر کلاس دستش را بلند کرد و پرسید:

- استاد مگه چند تا جام جهان نما وجود داره؟

پروفسور شیت دستی به ریش بلندش کشید و جواب داد:

- در حال حاضر یک جام بیشتر وجود نداره که سابقاً در قصر پادشاهی و در اختیار شاه شاهان قرار داشت. اما طی حمله‌ای که حدود هشتصد سال پیش به حکومت شد جام به سرقت رفت و هم اکنون در اختیار خفقان قرار دارد. اما در افسانه‌های قدیمی آمده که یک جام دیگر نیز وجود داره که توسط اولین پادشاه پریان از بین برده شد چرا که از اتحاد نیروی دو جام در هراس بود با این حال در بعضی از افسانه‌ها روایت شده که او جام را از بین نبرده بلکه آن را در جایی که دست جن و انس به اون نرسه پنهان کرده."

تینا که تا این لحظه فقط گوش می‌کرد بدون اینکه دستش را بلند کند گفت:

- استاد پادشاه قبلی دیگه کیه؟؟

شیت نگاه خشمگینی به او کرد و در یک کلمه جواب داد:

- خورشید.

و تینا فوراً ساکت شد. آریا دستش را بالا برد:

- استاد می‌شه در مورد چگونگی کارکرد معجون‌های جادویی هم کمی توضیح بدین؟

شیت روی صندلی مخصوصش کنار تخته سیاه نشست و دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرد.

- گفتیم بعضی از اجسام دارای نیروهای جادویی هستند و در ادامه باید بگم که اجسامی که به تنهایی دارای نیروی خاصی نیستن ممکنه با مخلوط شدن با دیگر اجسام دارای خاصیت‌هایی با نیروهای فوق‌العاده بشن که به این جور مواد معجون یا محلول می‌گیم.

مکسیتا دستش را بالا برد و پرسید:

- استاد جادوی سیاه چیه؟

به یکباره همه‌ی نگاه‌ها به سمت او برگشت... شیت ابروانش را در هم کشید و قدری به

او خیره شد سپس جواب داد:

- جادوی سیاه خطرناک ترین جادوی شناخته شده در تمام اعصار گذشته است. به همین

خاطر در زمان پادشاه گذشته ممنوع اعلام شد و کلیه‌ی منابع مربوط به آن ثبت و ضبط شد. بعد از کلاس، آریا تینا را به مکانی خلوت کشید و گفت:

– به نظر تو باید به فالی چی بگیم؟

– نمی‌دونم. اون دختر خیلی باهوشیه به هیچ وجه گول نمی‌خوره.

– آره متوجه شدم. خیلی هم نترسه! یه دفعه تو جنگل نزدیک کلبه دیدم که بعد از نیمه

شب تو تاریکی مشغول تاب خوردن بود.

– من اونو از بچگی می‌شناسم دختر قابل اعتمادیه شاید بهتر باشه بهش بگیم.

– نمی‌دونم هر جور تو بخوای. من می‌رم کتابخونه. باید کتاب‌ها رو مرتب کنم. تو هم

اگه وقت کردی بهم سر بزن باید راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

آریا سر راهش کمی شیر تهیه کرد سپس یک راست به کتابخانه رفت و درب بزرگ کتابخانه را پشت سرش بست. یک نردبان بلند پیدا کرد و با زحمت آن را به میانه‌ی سالن شماره‌ی سیزده هول داد. آن را درست زیر لوستر بزرگ ثابت کرد و بدون معطلی از آن بالا رفت. لوستر پوشیده شده بود از گل‌های شب چراغ. درست مانند چیزهایی که در خواب دیده بود. لابه لای گل‌ها را حسابی جستجو کرد. لوستر خیلی بزرگ بود قطر آن از چهار متر تجاوز می‌کرد به همین دلیل آریا مجبور بود پس از جستجو در هر گوشه هر بار از نردبان پایین بیاید و آن را جابجا کند. تراکم گل‌های شب چراغ آنقدر بود که به سختی می‌شد لابه لای آنها را دید. تقریباً نا امید شده بود تا اینکه به صورت کاملاً تصادفی هنگامی که دستش را میان گل‌ها فرو کرده بود به شدت سوخت. در یک لحظه بدنش آنچنان گر گرفت که نزدیک بود فریاد بزند. اما همه چیز کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد، گرما مستقیماً از نوک انگشتش به گردنبد سایه‌ی خورشید منتهی شد و در چشم بهم زدن زنجیر گردنبد پاره شد و افتاد. با افتادن گردنبد، بلافاصله سوزش دستش قطع شد و توانست به راحتی گل‌ها را کنار بزند. جام مرمرین درست به همان شکلی که دیده بود میان توده‌ی عظیمی از گل‌های شب چراغ محافظت می‌شد و از قرار معلوم سوزش دست آریا به خاطر تماس دستش با قطعه نقره‌ای بود که به شکل شعله‌ای کوچکی میان جام قرار داشت. تعجبش از آن بود که با

افتادن سایه‌ی خورشید تماس نقره با دستش دیگر اثری بر او نداشت. جام را برداشت و پایین آمد. آن را با آب و شیر و نمک پر کرد و همراه خود به جایگاه مخصوص برد. پیدا کردن کتاب‌ها اصلاً کار سختی نبود. روی یک نربان ایستاد و آنها را برداشت. به محض نزدیک کردن جام به شعله مشعل روی دیوار، نقره‌ی داخل آن شعله ور شد و با یک شعله ی خیلی بزرگ شروع به سوختن کرد. معجون داخل آن به رنگ سبز تغییر کرد و بخار سبز رنگی نیز از آن متصاعد شد که به سرعت در فضای اطراف منتشر می‌شد. برای پاشیدن آن به دیوار ناگهان دله‌ره عجبی به جانش افتاد تا جایی که احساس ناامیدی و سردی در وجودش پخش شد و از کارش منصرف شد جام را کنار گذاشت و خواست پایین بیاید، اما یکباره تصمیمش را عوض کرد و بدون معطلی معجون را به ستاره‌ی حک شده روی دیوار پاشید. پس از چند ثانیه ندای مهیبی از سوی دیوار بلند شد. همه جا شروع به لرزیدن کرد. ستاره‌ی روی دیوار تغییر رنگ داد و از مرکز به صورت دورانی شروع به باز شدن کرد. ترس مرموزی ته دلش را پر کرد. از کاری که کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد. جرأت اینکه جلوتر برود را نداشت. در رؤیایی که دیده بود از این جلوتر نرفته بود. تصمیم گرفت حفره را به همین صورت بگذارد و مدیر مدرسه را خبر کند، بنابراین از نردبان پایین آمد. می‌ترسید کنجکاویش دوباره کار دستش بدهد. اما اگر به شیت می‌گفت آیا دوباره تنبیه نمی‌شد؟ تا همین جایی هم که رفته بود، جرم کمی نبود!

دوباره از نردبان بالا رفت و بدون هیچ فکر اضافه‌ای، با احتیاط وارد حفره ستاره‌ای شکل شد. به محض ورود او، ستاره به هم آمد و بسته شد و مشعل‌های زیادی که در طول دالان روبروی او وجود داشتند خود به خود روشن شدند. با وجود مشعل‌ها دالان زیاد روشن نشد اما در طول نه چندان طولانی آن سکوت وهم‌آوری حکمفرما بود به طوری که هر لحظه انتظار اتفاق غیر منتظره‌ای می‌رفت. دالان سیاه منتهی می‌شد به یک سالن خالی دایره‌ای شکل بزرگ که کمی از سطح دالان پایین‌تر بود. بلافاصله بعد از تماس کف پای آریا با کف سالن مه غلیظی از همه جای سالن تراوش کرد و به سرعت در وسط سالن متمرکز شد و پس از چند ثانیه صدای سرفه‌ی نحیفی از وسط آن بلند شد. ترس شدیدی بر

قلبش غالب شد تا حدی که بدون معطلی پا به فرار گذاشت، اما صدایی با فریاد او را سر جایش میخکوب کرد:

- جلوتر بیا جوان.

آریا با ترس و لرز به طرف عقب برگشت و سر جایش ایستاد.

مه سفید کم کم در فضای اطراف محو شد. چیزی که میان سالن بود هیچ شباهتی به پری یا انسان یا هیچ موجود دیگری که آریا تا آن زمان دیده بود نداشت.

- چگونه به اینجا آمدی جوان؟

صدایش کاملاً خشک، خشن و رسمی بود که از میان انبوهی از موهای کاملاً سفید و لخت او که روی هم تل انبار شده بودند به سختی شنیده می شد آریا با شهامتی کاملاً مصنوعی قرص و محکم ایستاد و گفت:

- شما کی هستین؟ اینجا چکار می کنین؟

موهای سفید از جلوی چشمانش بالا آمدند، صورتش به سختی از میان موهایش دیده می شد. موهایش آنقدر بلند بودند که از قدش فراتر رفته بودند و چند متری زیر پاهایش ریخته بودند. اما با این وجود صورت نسبتاً زیبایی داشت که همین موضوع به آریا آرامش می داد. پیرمرد آه عمیقی کشید و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد. ناخن هایش از انگشتانش بلندتر بودند. از قیافه اش می شد فهمید که چندان پیر هم نیست اما چهره ای شکسته ای داشت طوری که انگار تمام سختی های جهان بر او نازل شده اند.

- نام من آرتوس. شما که هستید؟ چه طور وارد اینجا شدید؟

آریا در این فکر بود که تا حالا وقت ناهار شده و حتماً تینا به آنجا می آید و درست نیست که با در بسته کتابخانه روبرو بشود بنابراین فوراً گفت:

- من نمی تونم با شما حرف بزنم الانم باید برم.

قیافه ای آرتوس ناگهان بر افروخته شد و با صدای سنگینی فریاد زد:

- چی؟! تو نمی تونی بری تو باید منم با خودت ببری.

آریا دیگر طاقت نیاورد و از ترس پا به فرار گذاشت و پیرمرد نیز به دنبال او...

آریا به سرعت به سمت دالان شروع به دویدن کرد اما آرتوس در حالی که سعی می کرد او را دنبال کند موهای بلندش میان پاهایش گیر کردند و باعث شدند محکم زمین بخورد. اما در آخرین لحظه دستش را به پای آریا رساند و آن را گرفت و آریا نیز به زمین افتاد. او محکم پای آریا را گرفته بود و آریا هرچقدر تقلا می کرد رها نمی شد تا اینکه برگشت و با تمام نیرویی که در بدن داشت ضربه ای به دست پیرمرد وارد کرد. با ضربه آریا ناگهان دست آرتوس تا آرنج آتش گرفت و در حالی که فریاد سوزناکی سر می داد، فوراً پای آریا را رها کرد. آریا سریع از جایش بلند شد و وارد دالان شد. چند متری که جلو رفت احساس کرد که دیگر کسی او را دنبال نمی کند به همین خاطر برگشت و عقب را نگرست. آرتوس پشت ورودی دالان گیر کرده بود. انگار بین او و دالان به وسیله ی دیواری نامرئی بسته شده بود. پیرمرد جلوی دالان زانو زده بود و در حالی که گریه می کرد به آریا التماس می کرد:

- خواهش می کنم منم با خودتون ببرین... دیگه طاقت ندارم... خواهش می کنم کمک کنین...

برای لحظه ای دلش برای او سوخت اما نمی توانست به او اطمینان کند بنابراین او را با ضجه هایش تنها گذاشت و به طرف ستاره حرکت کرد اما ستاره تبدیل شده بود به یک جای کف دست. بی معطلی کف دستش را میان آن قرار داد و ستاره ی نورانی سبز رنگ دوباره پدیدار شد و به همان شکل قبلی باز شد. بعد از خارج شدن متوجه شد که ستاره ی بیرونی نیز به جای دست تبدیل شده و جام مرمرین نیز ناپدید شده.

- آریا... آریا کجایی؟

صدای تینا بود که دنبالش می گشت. فوری از نردبان پایین آمد و جواب داد:

- من اینجا، الان میام!

سپس با عجله از طول راهروی سیزدهم گذشت تا به تینا رسید ولی تینا تنها نبود، کیارش و فالی نیز همراه او آمده بودند فالی یک لباس ظریف و تا حدی سوسولی که بیشتر شبیه لباس مهمانی بود به تن داشت. تینا گفت:

- چرا جواب نمی دادی؟ ما ده دقیقه است که داریم دنبالت می گردیم!

- آریا در حالی که سعی می‌کرد گرد و خاک لباس‌هایش را بتکاند جواب داد:
- تو راهروهای آخری داشتم قفسه‌ها رو مرتب می‌کردم. صداتونو شنیدم. چه خبر؟
- فالی گفت:
- ما قضیه‌ی تنبیه ات رو شنیدیم اومدیم بهت کمک کنیم.
- آریا نگاهی به تینا انداخت و تینا فوراً گفت:
- اینجوری به من نگاه نکن، من بهشون نگفتم. یعنی نیازی نبود که بگم چون تو تمام مدرسه پر شده که تو می‌خواستی از دهلیز عبور کنی!
- پس یعنی شیث به همه گفته؟!
- نمی‌دونم احتمالاً یکی از عفریت‌ها دهن لقی کرده.
- به هر حال من که فکر نمی‌کنم اونجا دهلیزی وجود داشته باشه.
- کیارش خودش را وارد بحث کرد و گفت:
- اشتباه می‌کنی ما امروز سعی کردیم اونجا بریم ولی خیلی زود به طلسم‌های حفاظتی بر خورد کردیم.
- آریا پاسخ داد:
- ولی وقتی ما می‌رفتیم چنین چیزی اونجا ندیدیم.
- تینا حرف آریا را با سر تأیید کرد و فالی در حالی که خنده‌ی ملوسی می‌زد گفت:
- بینم این طلسم دفاعی چیه؟ نمی‌شه از روش بپریم؟
- کیارش اشاره‌ای به لباس‌های فالی کرد و گفت:
- حتماً با همین لباس می‌خوای این کارو بکنی؟!
- فالی با لحنی توأم با عصبانیت جواب داد:
- مگه لباسم چشه؟!
- کیارش که دید اوضاع خرابه در حالی که دستانش را به نشانه‌ی عذر خواهی بالا می‌برد
- یک قدم به عقب برداشت و گفت:
- شوخی کردم بابا چرا جوش میاری؟

تینا با صدای بلند مجادله‌ی آنها را قطع کرد:

- من در موردش تحقیق کردم!

فالی و کیارش ساکت شدند و به او نگاه کردند و او ادامه داد:

- اون طلسم‌ها در مقابل افسون آخری که بین دوتا ستون سنگی آخر قرار داره هیچه! اسمش پرده‌ی نقره ایه ولی از نقره نیست. از کهن ترین افسون‌های حفاظتی موجود به شمار میاد که شکستن اون از محالاته. در واقع اگه کسی افسون پرده نقره ای را در جایی اجرا کنه دیگه هیچ کس غیر از خودش نمی تونه اونو برداره.

آریا با تعجب گفت:

ولی روزی که رفتیم اونجا نبود!

کیارش در حالی که به میز پشت سرش تکیه می‌داد پرسید:

- و این یعنی چی؟

آریا فوراً گفت:

- این یعنی این که کسی که اون افسون رو اونجا گذاشته هنوز زنده است و اون روزم همون اطراف بوده!

آریا این جمله را گفت و ناگهان همه ساکت شدند و به هم خیره شدند پس از چند ثانیه سکوت آریا دوباره پرسید:

- ولی کی اون افسون‌ها رو اونجا گذاشته؟

فالی گفت: "فترس!" و کیارش جواب داد:

- نابغه خانوم، زمانی که اون افسون‌ها رو اونجا گذاشتن هنوز جد فترسم به دنیا نیومده بوده.

فالی اخم‌هایش را در هم کشید و رویش را به حالت قهر برگرداند تینا رو به کیارش گفت:

- تو چکار به این جیغ جیغو داری آخه! حالا تا کی دیگه ناز اینو بکشیم؟

کیارش با خنده پاسخ داد:

- خب راست می‌گم دیگه. من نمی‌فهمم شما چطور این همه نبوغو نمی‌بینین؟!

با این حرف، فالی دیگر طاقت نیاورد و منفجر شد:

- نابغه اون باباته، با این پسری که تربیت کرده. می‌خوای بگم پارسال تو مهمونی تولدت

چکار کردی؟؟!!!

به محض شنیدن جمله آخرِ فالی، صورت کیارش سرخ شد و ملتسمانه از روی میز بلند شد و آرام آرام شروع کرد به صحبت کردن با او. در این هنگام تینا آرام در گوش آریا زمزمه کرد:

- همیشه از این دعوهاها باهم دارن اما یه دقیقه بعد یادشون می‌ره.

چند دقیقه بعد فالی یه گوشه بُق کرده بود و کیارش در یک گوشه دیگر. آریا و تینا هم

در سکوت سنگینی آنها را می‌نگریستند تا اینکه فالی حوصله‌اش سر رفت و گفت:

- آه ... اصلاً به من چه؟! هرچی بود تموم شد رفت پی کارش بابا.

سپس جستی زد و جاروی دسته بلندی را از گوشه‌ی سالن برداشت و در ادامه گفت:

- اگه این یارو فترسم این طرفا پیداش شد فقط به خودم بگین تا حسابشو برسم.

کیارش لبخندی زد و جاروی دیگری برداشت و در حالی که به سمت دیگر سالن می

رفت داد زد:

- فقط قبل از اینکه بکشیش لباسشو عوض کن. یادت نره به آخرین درخواستش گوش

کنی...

سپس با خنده از آنها دور شد. آریا و تینا هم نگاهی به یکدیگر انداختند و در حالی که

هنوز به آن دو می‌خندیدند برای نظافت کتابخانه رفتند.

آریا خوشحالی بی‌سابقه‌ای در دلش احساس می‌کرد. برای اولین بار در زندگی حس کرد

که تنها نیست و او هم دوستانی دارد که هیچ وقت او را تنها نمی‌گذارند. اما این احساس او

را به یاد مردی انداخت که دقایقی پیش به خاطر تنهایی غرورش را زیر پا گذاشته بود و به

او التماس کرده بود. کاری که فکر نمی‌کرد خودش هرگز مرتکب شود!

پس از گذشت ساعتی احساس کرد نمی‌تواند وجدانش را از این افکار خلاص کند. این

ماجرای تا جایی ادامه پیدا کرد که شک تینا را هم برانگیخت.

– آریا امروز اصلاً حواست اینجا نیست. نمی‌خوای بگی تو چه فکری؟

آریا برای اینکه موضوع را عوض کند صدایش را پایین آورد و پرسید:

– به فالی گفתי؟

تینا سرش را تکان داد و گفت:

– آره بعد از کلاس همه چیز و بهش گفتم ولی باور نکرد.

– باور نکرد؟! چرا؟!

– اون می‌گفت که چطور ممکنه پدر بزرگ همچین کاری انجام بده. اون هیچ وقت پری

بی‌احتیاطی نبوده فالی می‌گفت: اون حتماً به دلیلی برای خودش داره که به ما نگفته.

– خب فالی زیادم بی‌ربط نگفته. به نظر من قَطمیر خیلی چیزا درباره‌ی من می‌دونه که

بهمن نگفته ولی دلیل این کارش رو نمی‌فهمم.

– دلیلش هر چیزی که باشه حتماً به نفع خودته من مطمئنم. دیشب سر شام می‌گفت

جات خیلی خالیه و این یعنی اینکه بهت عادت کرده و دوست داره.

آریا در جواب تینا فقط سکوت کرد. آن روز با همکاری فالی و کیارش به سرعت نظافت

دو سالن به اتمام رسید. البته شیرین زبونی‌های فالی سختی کار را تا حد زیادی از بین برد و

به تفریح تبدیل کرد.

آنها همگی ناهار را در کنار هم و در کتابخانه خوردند و بعد از ظهر آن روز آنها از آنجا

رفتند و دوباره آریا تنها ماند.

بعد از غروب آفتاب حتی یک لحظه درنگ نکرد. به انتهای راهروی سیزده رفت و نردبان

را به دیوار تکیه داد و به سرعت بالا رفت. با قرار دادن کف دستش روی علامت، فوراً ستاره

ی سبز رنگ و نورانی زیر دستش ظاهر و باز شد.

وقتی آریا از دالان گذشت آرتوس هنوز با همان وضع روی زمین افتاده بود. دستش تا

آرنج کاملاً سوخته بود و سیاه و کبود شده بود.

آریا نزدیک رفت و قدری او را نگریست. صورت بسیار شکسته و مظلومی داشت از قیافه

اش معلوم بود که پری بسیار ساده ایست که دلش شکسته!
 آرام روی زمین افتاده بود و اشک می‌ریخت. چیزی از درون آریا او را
 وا می داشت تا به او اعتماد کند و از او نترسد بر خلاف چیزی که عقلش به او فرمان می‌داد
 جلو رفت و از پرده‌ی نقره‌ای گذشت.
 آرتوس به محض اینکه متوجه حضور آریا شد از جایش بلند شد و خنده‌ای از سر شادی
 سر داد.

– می‌دونستم برمی‌گردی جوان ازت ممنونم. ممنون...
 آریا اشاره‌ای به دست آرتوس کرد و گفت:
 – دستتون حسابی سوخته. متأسفم دست خودم نبود.
 – نه نه اشکالی نداره می‌دونم دست خودت نبود. تو چه جوری اینجا را پیدا کردی؟! نکنه
 با این سن کمت تونستی کتاب رو ترجمه کنی؟
 آریا جوابی نداشت که بدهد بنابراین گفت:
 – بگذارید دستتون رو ببینم.
 به محض اینکه دست سوخته‌ی او را لمس کرد، از شدت درد فریاد بلندی کشید و
 دستش را سریع عقب کشید.

آریا لب به عذر خواهی گشود اما آرتوس فقط سکوت کرد در حالی که به او می
 نگریست پس از چند ثانیه دستش را بالا آورد و به آن نگاه کرد:
 – خدای من این جادوی سیاهه... تو یه جادوگر سیاهی... تو، تو از پرده‌ی نقره‌ای
 گذشتی پس تو باید پسر اون نامرد باشی! آره تو فرزند جوفاهستی. آرتوس در حالی که
 رعب و وحشت چهره‌اش را فرا گرفته بود شروع به عقب رفتن کرد و فریاد زد:
 – پدرت تو را فرستاده...

اون از من چی می‌خواد؟ اون از من سوءاستفاده کرد. کتابو که برد دیگه از من چی می
 خواد؟
 آریا از کوره در رفت و فریاد کشید:

- می شه بس کنی...؟!

آرتوس فوراً دهنش را بست.

- من فرزند جופا نیستم. اصلاً تا حالا ندیدمش. کاری هم به تو ندارم اگر اینجام فقط

قصد کمک دارم، حالا هم اگه از بودنم در اینجا ناراضی هستی می تونم برم.

آرتوس خجالت زده سرش را به زیر انداخت و گوشه‌ای نشست اما فوراً بلند شد:

- خدایا من چقدر نادان شدم! چطور قبلاً متوجه نشدم؟! پس بالأخره متولد شدید؟ بله

شما خودشین! پریزاد افسانه ای! به دنیای ما خوش آمدید عالیجناب ...

آرتوس فوراً خودش را جلوی پاهای آریا به زمین انداخت و شروع کرد به گریه و طلب

بخشش کردن:

- سرورم بی احترامی مرا عفو کنید. من شما را نشناختم من مستحق مجازاتم...

آریا حیرت زده او را نگریست.

- یعنی از کجا فهمیده بود؟

این سوالی بود که دائم در ذهنش تکرار می شد.

- بلند شین لطفاً.

آرتوس بلند شد و روی سکویی که کنارش بود نشست آریا پرسید:

- تو از جופا چی می دونی؟

- جופا به من بد کرد. اون یه خائنه. جופا بود که مرا اینجا زندانی کرد.

آرتوس آه بلندی کشید و در حالی که ریش بلندش را از زیر دست و پا جمع و جور می

کرد ادامه داد:

- اون نامرد، نامزدم را اسیر کرده بود و با جادو خودش را به شکل او در آورده بود در آن

زمان من مدیر مدرسه بودم و از طرف حکومت مأمور ترجمه‌ی اسرار کتابخانه شده بودم و

شب و روز وقتم را صرف این کار می کردم. بالأخره بعد از یک سال و نیم یک شب دیر وقت

که فقط من و نامزدم تو کتابخونه مشغول کار بودیم من آخرین رمز کتابو کشف کردم و

دالان مخفی رو پیدا کردم. اما وقتی وارد این سالن شدیم فهمیدم اون نامزدم نیست، بلکه

جوفای خائنه. اون کتاب جادوی سیاه را می‌خواست. اون منو اینجا زندانی کرد و کتابو برای اربابش برد. او آه بلندی کشید و ناامیدانه ادامه داد: "آه... از اون روز پانصد و پنجاه سال می‌گذره و من اینجا. تنهای تنها. اولش نمی‌دونستم چه بلایی سرم اومده فکر می‌کردم دنبال می‌گردن و خلاصه پیدام می‌کنن. اما هرگز خبری نشد."

- غذا از کجا تهیه می‌کردی؟

آرتوس خنده‌ای از سر دل شکستگی کرد و گفت: "اینجا طوری ساخته شده که نه کسی گرسنه بشه و نه تشنه، نه سرمایی هست و نه گرمایی، نه صدایی داخل میاد و نه صدایی بیرون می‌رود. اینجا یک زندان واقعیه پسر. پری اینجا فقط با خاطراتش باید زندگی کنه. با خاطرات عشقش... اسمش سلما بود. قرار بود بعد از ترجمه‌ی کتاب عروسی کنیم حتی نمی‌دونم اون نامردا چه بلایی..."

نتوانست جمله را تمام کند. اشک‌هایش به او اجازه‌ی این کار را ندادند و صدای هق هق گریه‌اش فضای سالن را پر کرد. آرتوس از جایش بلند شد دست‌هایش را باز کرد و در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد چرخ‌های زد و ناگهان همه چیز تغییر کرد...

قفسه‌های کتاب نمایان شدند... تصویرهای مختلفی از دختر جوانی که با ناخن روی دیوارهای سنگی خراشیده شده بود همه جا به چشم می‌خورد.

- خدای من، این که پروفیسور سوده است! نامزد شما اونه؟!

- چی گفتی؟! پروفیسور سوده؟! یعنی امکان داره؟! خدای من اون زنده است؟!

اما ناگهان شادی از چهره‌اش رخت بربست و سر جایش نشست.

- اونا ولش نمی‌کنن، امکان نداره. اون حتماً جوفای خبیثه.

- نه! نه! اون خیلی مهربون بود من نمی‌تونم باور کنم که اون جوفای باشه!

با این حرف آریا آرتوس جان تازه‌ای گرفت و از جایش بلند شد...

- پریزاد اشتباه نمی‌کنه. منو از اینجا بیرون ببرین خواهش می‌کنم...!

آریا به او قول مساعدت داد و او با روحیه شادی ریش و موهای بلند سفیدش را جمع کرد و به دور کمرش پیچید و دست سالمش را در دست آریا گذاشت و به طرف دالان

حرکت کرد.

همین که آریا خواست وارد دالان شود صورتش محکم به چیزی که اصلاً نمی‌دید برخورد کرد.

پرده‌ی نقره‌ای به محکمی یک دیوار سنگی جلویش بود.

آرتوس با ناامیدی برگشت و گفت:

- قربان شما خیلی جوان هستید هنوز قدرت شما کامل نشده.

آریا در دل احساس شرمندگی کرد. خیلی دلش به حالش می‌سوخت.

- من می‌تونم هر پیغامی که بخواین برای نامزدتون ببرم.

- اوه. نه ممنونم. من شک دارم اون سوده‌ی من باشه.

- خب راهی نیست که بشه فهمید اون واقعاً کیه؟!

آرتوس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس دست در یقه‌ی لباسش فرو برد و یک گردنبند

به شکل قلب تیر خورده‌ای که اسم خودش و سوده روی آن حک شده بود بیرون آورد و چند

لحظه به آن خیره شد و سپس آن را به آریا داد:

این اولین هدیه‌ی ای که اون بعد از آشناییمون به من داد. خیلی برام عزیزه. اینو بهش بده

اگه شناختش که خودش و گرنه بگو از رو زمین پیداش کردی. اگه خودش بود جای منو

فعلاً بهش نگو البته اگه تمایلی به دونستن داشته باشه.

- اینقدر آیه‌ی یأس نخون. من نمی‌دونم اون ازدواج کرده یا نه ولی فکر نمی‌کنم شما

رو از خاطر برده باشه.

دیگه باید برم امشب بعد از شام کلاس دارم. فردا گردنبند و بهش نشون می‌دم.

- کی برمی‌گردین؟

- فردا شب.

وقتی آریا بیرون آمد دیگر وقتی برای شام خوردن باقی نمانده بود و او باید بلافاصله

روی برج ستاره‌شناسی حاضر می‌شد.

پلکان مارپیچی از طبقه‌ی بالای کتابخانه مستقیم به برج ستاره‌شناسی ختم می‌شد. آریا

طبق معمول هنگام رفتن به محل تشکیل کلاس ردایش را به تن کرد و هنگامی که بندهای یقه‌ی ردایش را می‌بست متوجه شد که سایه‌ی خورشید را به گردن ندارد. به خاطر آورد قبل از اینکه به دالان مخفی وارد شود آن را باز کرده. اما نه وقتش را داشت که این همه پله را باز گردد و نه حوصله اش را. چرا که شب بود و سایه‌ای برای پنهان کردن وجود نداشت.

پله‌ها به یک آینه‌ی نسبتاً بزرگ ختم می‌شدند. مجسمه‌ی سنگی سر یک رخس بالای آینه قرار داشت. به محض قرار گرفتن آریا روی آخرین پله، مجسمه سنگی با صدای کلفتی شروع به صحبت کرد:

- لطفاً نامتان را بگویید.

- آریا.

- کدام آریا؟

- آریا بردیا زناهره.

- شما فقط مجاز هستيد به برج ستاره‌شناسی منتقل شوید. آیا تمایلی به انجام آن دارید؟
- بله لطفاً.

پس از جواب آریا آینه مانند آبشاری موج در آمد به طوری که امواج آن هر کسی را به درون خود می‌طلبید. آریا نیز به تبعیت از احساسش وارد آینه شد. سرمای زودگذری در تمام وجودش احساس کرد اما به محض اینکه وارد شد از طرف دیگر آن خارج شد. یک اتاق در بسته واقع بر روی برج ستاره‌شناسی.

از درب که خارج شد چیزی جز بهت و تحیر در سر نداشت. ارتفاع برج در حدی بود که میدگارد دیده نمی‌شد بلکه هزاران متر پایین‌تر هاله‌ای از مه دیده می‌شد که به صورت گسترده سطح میدگارد را پوشانده بود.

تلسکوپ‌های کوچک و بزرگ تمام محیط بالای برج را پر کرده بودند.

چند پسر مو بور پشت یکی از تلسکوپ‌ها مشغول نگاه کردن به آسمان بودند. طوری که متوجه حضور آریا نشدند. آریا جلو رفت تا با آنها هم صحبت شود...

- سلام بچه‌ها.

پسر مو بور قد بلندی که پشت تلسکوپ قرار داشت به طرف آریا برگشت.

- بد شانسى از این بزرگتر نمى‌شد. او دیگو مک‌لین بود...

- به به... چه به موقع اومدى بچه. تو بدهی کوچکی به من داشتی! تصمیم نداشتی تسویه کنی؟!

- من دنبال دردرسر نیستم دیگو...

ناگهان یکی از دوستان دیگو از پشت سر لگد محکمی به کمر آریا کوبید. جوری که جلوی پاهای دیگو به زمین افتاد و دیگو فوراً لگد دیگری نثار صورتش کرد.

آریا در حالی که روی زمین از درد به خودش می‌پیچید در یک حرکت سریع پای دیگو را کشید و او را به زمین انداخت. به محض افتادنش آریا چرخى زد و روی سینه‌اش نشست. از شدت خشم کنترلش را از دست داده بود و دندان هایش را محکم روی هم می‌فشرد مشتش را گره کرده بالا برد و با آخرین قدرتی که داشت حواله‌ی صورت دیگو کرد. اما قبل از آنکه به صورت دیگو برخورد کند نور سبز رنگی به سینه‌ی خودش برخورد کرد و او را به طرف دیگری پرت کرد.

- اینجا چه خبره؟!

صدای سوفی بود که به شدت فریاد می‌زد...

دیگو در حالی که می‌لرزید از جایش بلند شد و کپارش از لابه لای جمعیت خودش را به آریا رساند و او را از زمین بلند کرد. صورت آریا غرق خون بود تینا با دیدن آریا در آن حالت، مات و مبهوت مانده بود. در حالی که قطرات اشک از چشمان سبز رنگش بر گونه‌های بلور ماندنش می‌غلتیدند.

- بعد از کلاس هر دوی شما تو دفتر من باشید.

- ولی پروفیسور اونا اول شروع کردن!

- با من بحث نکن زناهیره وگرنه تصمیم بدتری برات می‌گیرم. حالا بهتره بری اون

پشت صورتت رو بشوری و برگردی سر کلاس...

بعد از کلاس، تینا، فالی و کپارش پشت در دفتر سوفی ماندند و آریا در را پشت سرش

- بست. دفتر سوفی پر بود از ماکت سیارات و صور فلکی و تصاویری از این قبیل.
- سوفی پشت میزش و دیگو در مقابل او روی صندلی چوبی کوچکی نشسته بود. آریا هم پس از سلام کردن روی صندلی دیگری که کنار دیگو قرار داشت نشست.
- از هر کدام بیست نمره کم می‌شه و اگه تا دو هفته‌ی دیگه نقشه‌ی کامل صور فلکی جبار را با ذکر جزئیاتش نکشید و نیارید از امتحان محرومین.
- به محض خروج آریا از دفتر سوفی، فالی و تینا با هم پرسیدند:
- چی گفت؟
- هیچی، بیست نمره از امتحانم کم کرد و گفت اگه تا دو هفته‌ی دیگه نقشه‌ی صور فلکی جبار رو براش نیارم از امتحان محرومم می‌کنه.
- کیارش سری به نشانه‌ی تأسف نشان داد و گفت:
- زیاد خودتو ناراحت نکن ما کمکت می‌کنیم تهیه‌اش کنی.
- من از تنبیه سوفی ناراحت نیستم از این ناراحتم که نتونستم اون پسر رو ادب کنم، اگه اون نور لعنتی بهم نخورده بود بهش حالی می‌کردم. راستی اون چی بود؟
- تینا بغضش را فرو داد و گفت:
- اون طلسمو سوفی نامرد بهت زد.
- فالی که دید جو دوباره در حال غمگین شدن است، میان صحبت آریا و تینا پرید:
- بی‌خیال بابا کتک خوردن نمک زندگیه! نگاه کن الان قیافت چقدر بانمک شده.
- کاشکی یکی هم پیدا می‌شد یه بادمجون زیر چشم من می‌کاشت.
- دوباره لبخند روی لب‌های همه نقش بست و تینا در حالی که می‌خندید گفت:
- اگه خیلی دوست داری من می‌تونم این فداکاری رو در حقت انجام بدم.
- حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باورت شد!
- آریا رو به تینا کرد و گفت:
- راستی تو مگه امشب به قلعه بر نمی‌گردی؟!
- نه امشب تو خوابگاه می‌مونم.

- خب پس بهتره همراه فالی بری منم می‌رم بخوابم خیلی خسته ام.

- یه لحظه صبر کن!

تینا دست در کیفش برد و مقداری گوشت سرخ شده به اضافه چند تخم کبوتر آب پز شده که با سلیقه درون کاغذ پیچیده شده بودند به آریا داد.

- سر شب وقتی برات شام آوردم نتونستم پیدات کنم.

آریا با لبخند از او تشکر کرد و بعد از هم جدا شدند.

صبح روز بعد آریا به محض بیدار شدن اولین کاری که کرد سایه‌ی خورشید را به گردن آویخت. این بار قبل از اینکه به کلاس ۴۹ برود جلوی خوابگاه دختران منتظر تینا شد که با هم بروند. اما قبل از آمدن آنها کیارش را دید که از پله‌های سرسرا پایین می‌آید. آریا از دور سلام کرد و قبل از اینکه کیارش جوابش را بدهد از بالای پله‌ها در طرف مقابل سرسرا که به خوابگاه دخترها ختم می‌شد تینا و فالی با روحیه‌ای شاد و سر حال سلام کردند.

سرسرا هنوز چندان شلوغ نبود که آنها آنجا را به طرف کلاس ۴۹ ترک کردند. وقتی وارد کلاس شدند پروفسور سوده تازه به کلاس رسیده بود و به محض دیدن آریا جلو آمد و پرسید:

- برای صورتون چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی. چیز مهمی نیست.

سوده حرکتی به سرش داد و موهایش را روی یکی از شانه‌هایش ریخت و با کنایه‌ی غلیظی به صحبت ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم فرزندان قَطمیر این جوری باشند...

تینا با خشم حرفش را برید و گفت:

- چه جوری؟!

اما آریا برای اینکه بحث را کوتاه کند دور از چشم سوده ضربه‌ی آرامی به پای تینا زد و خودش رشته‌ی کلام را به دست گرفت:

- پروفسور من تاوان گناهی که مرتکب نشدم رو به اندازه‌ی کافی پس دادم و دلیل

قضاوت شما رو نمی‌فهمم.

طرز صحبت کردن سوده به کلی روحیهٔ آریا را خراب کرد چرا که اصلاً از آن چهره‌ی فرشته مانند انتظار چنین رفتاری را نداشت.

در تمام طول کلاس آریا سعی کرد با پروفیسور سوده چشم تو چشم نشود تا زمانی که سوده از شاگردانش دعوت کرد تا سعی کنند به رخش‌های وحشی نزدیک شوند. زیرا در آن زمان رخش سیاه آنجا حضور نداشت. همه‌ی دانش‌آموزان با شادی به سمت رخش‌ها حمله بردند اما آنها به محض اینکه احساس خطر کردند به پرواز در آمدند و سر همه بی‌کلاه ماند. آریا وقتی دید سوده از دور به تنهایی صحنه را زیر نظر دارد یاد قولی که به آرتوس داده بود افتاد و علی‌رغم میلش تصمیم گرفت به آن جامه‌ی عمل بپوشاند. بنابراین در حالی که دیگر دانش‌آموزان با رخش‌ها سرگرم بودند آنها را ترک کرد و به سمت سوده حرکت کرد.

- چرا مثل بقیه سعی نمی‌کنی یکی شونو بگیری؟

- اگه گرفتنشون آسون بود شما نمرهٔ کامل به رام کنننشون نمی‌دادین!

- استدلال خوبی نبود بهتره برگردی و یه راه دیگه رو امتحان کنی و گرنه منم مثل

سوفی باهات رفتار می‌کنم!

- ... خبرا چه زود می‌پیچه! نمی‌دونم چه چیزی باعث شده شما و پروفیسور سوفی دیشب

اونم آخر شب با هم ملاقات داشته باشین. اصلاً برام مهم نیست. فقط دلم به حال اون

بیچاره‌ای می‌سوزه که دلش به شما خوشه!

- مواظب حرف زدن باش زناهره. بخاطر توهینی که کردی پنج نمره ازت کسر می‌شه،

حالا برگرد سر تمرینت.

آریا گردنبند آرتوس را از جیبش بیرون آورد و با تأسف گفت:

- من فقط می‌خواستم بگم اینو رو زمین پیدا کردم فکر کردم بهتره به شما نشونش بدم

شاید بدونین صاحبش کیه!

سوده با بی‌میلی گردنبند را نگاهی گذرا انداخت اما به محض اینکه چشمش به آن افتاد

آن را از دست آریا قاپید و با حرص آن را واری کرد. انگار فراموش کرده بود آریا کنارش

ایستاده و با تعجب او را می‌نگرد. اصلاً انگار نه انگار که حدود ششصد سال سنش بود. درست مثل دختر بچه‌های بیست ساله گردنبند را در آغوش می‌فشرد و می‌بوئید و اشک می‌ریخت.

آریا که احساس کرد که بهتر است دیگر آنجا نماند سینه‌اش را صاف کرد و گفت:
- آرتوس بهتون سلام رسوند و گفت سالم و سلامته.

سوده در حالی که گردنبند را دو دستی به سینه می‌فشرد با چشمان اشک آلود و بهت زده چشم به آریا دوخت. آریا هم مکثی کرد و ادامه داد:
- اگه هنوز براتون مهمه، نگرانش نباشین!

جمله‌اش را تمام کرد و از همان راهی که آمده بود بازگشت. قدم‌هایش را محکم و با غرور برمی‌داشت. شک نداشت که عشق واقعی را در چشمان سوده دیده. عشقی که سال‌ها در دل حبس شده بود و امروز یکباره قلبش را به آتش کشیده بود. آریا به یاد حرف‌هایش و توهینی که دقایقی پیش به او کرده بود افتاد. از خودش خجالت می‌کشید و از یادآوری آن کلمات عصبانی می‌شد. در همین اوضاع و احوال ناگهان یک رخس سیاه و غول‌پیکر که معلوم نبود تا حالا کجا بوده، پیدا شد و با غرش مهیبی جلوی پای آریا بر زمین نشست. همه ی دانش آموزان از ترس فرار کردند و در میان آنها صدای تینا شنیده می‌شد که از آریا می‌خواست فرار کند. اما این کار غیرممکن بود چرا که رخس سیاه روی دو پای عقب ایستاده بود و مرتب به صورت تهدیدآمیزی بال‌های بزرگش را به هم می‌زد جوری که باد، ردای مشکیش را مانند پرچمی به اهتزاز در آورده بود.

برای او که به اندازه کافی از قبل عصبانی بود این دیگه قوز بالا قوز بود. در دلش آتشی شعله ور شده بود که صد مرتبه از آنچه پیش رویش بود وحشتناک‌تر بود.

چشم‌هایش را مستقیم به چشم‌های رخس سیاه دوخت:

- من ازت نمی‌ترسم. تو فقط یه اسب بی‌ریختی که غیر از تهدید کردن هیچ کار دیگه ای ازت ساخته نیست.

با گفتن این جمله رخس شیپیه‌ی سهمناکی کشید و دو پای جلویی‌اش را به قصد

کوبیدن بر فرق آریا با قدرت تمام فرود آورد. آریا با یک خیز به موقع خودش را به زیر شکم رخس پرت کرد و به محض پایین آمدن پاهای رخس، بال های مشکی و بلندش را گرفت و خودش را با حرکت بال ها به پشت رخس انداخت. همه ی دانش آموزان داد و فریاد می کردند و از این بین صدای جیغ های تینا بیش تر از همه برایش قابل شناختن بود. رخس شیهه می کشید، مرتب بالا و پایین می پرید و به صورت آشفته بال می زد. آریا برای لحظه ای پروفوسور سوده را دید که رخس لگدی بر سینه اش کوبید و او را نقش زمین کرد.

– پروفوسور... پروفوسور سوده ...

صدای آریا در میان همه ی دانش آموزان به گوش نمی رسید. رخس بال هایش را محکم بهم کوبید و پاهایش از زمین کنده شدند.

آریا هم پاهایش را محکم دور کمر رخس قفل کرد و دو دستی بال هایش را چسبید. رخس بر فراز جنگل سرسبزی که در آن هیچ خبری از مه و گرد و غبار نبود شاهانه و مانند باد پرواز می کرد.

گاهی بال هایش را بی حرکت نگه می داشت و با سرعت به طرف زمین شیرجه می رفت و درست قبل از برخورد به درختان مسیرش را عوض می کرد اما آریا محکم تر از قبل به او چسبیده بود. چرا که به خاطر صدمه دیدن سوده حساسی جوش آورده بود. دهانش را به گوش رخس نزدیک کرد و با خشم گفت:

"من که بهت گفتم ازت نمی ترسم اسب بی ریخت این بار با بد کسی طرف شدی. من مثل بقیه نیستم که ازت بترسم من یه پریزادم فهمیدی پریزاد..."

رخس با شنیدن این کلمات به یک باره نا امید شد و فوراً به محل گردهمایی دانش آموزان برگشت، بالای محوطه چرخی زد و در آرامش کامل به زمین نشست. آریا از رخس پایین آمد قبل از اینکه بخواهد حرکت کند رخس شیهه ی سهمگینی کشید و با دهان دسته ای از یال هایش را کند و جلوی پاهای آریا گذاشت و با یک شیهه ی دیگر پرواز کرد. آریا یال ها را برداشت و به طرف بقیه ی دانش آموزان رفت که دور سوده حلقه زده بودند. خون زیادی از گلویش آمده بود و سرفه های شدیدی می کرد ولی همچنان به گردنبندی که در

دست داشت می نگریست.

صدای هوم شدیدی آمد و چند عفریت سیاه و قوی هیکل به همراه پرفسور شیث بکاره ظاهر شدند:

– سریع بیرینش درمانخانه. درست حملش کنین.

عفریت‌ها به سرعت همراه سوده ناپدید شدند شیث نزدیک آریا آمد و با تشویش پرسید:

– تو حالت خوبه؟

- من، خويج ولي، يروفسور سوده ...!

نگران نباش اون دختر خیلی قوی تر از این حرف‌هاست. اون به زودی خوب می‌شه و دوباره برمی‌گرده سر کلاس...

شیت دانش آموزان را به محل انتقال برد و به مدرسه بازگرداند و به آریا گفت:

- زناہرہ تو بہ دفتر من پیا۔

آریا از تینا و فالی خواست تا در سرسرا منتظر او بنشینند و خودش به سمت آخرین طبقه ی سارگین جایی که دفتر مدیر مدرسه قرار داشت، رفت. پروفیسور شیپ که تازه وارد دفترش شده بود از آریا دعوت کرد که بنشیند.

- حتماً حدس، می، زنی، چرا خواستم بیای اینجا.

– در رابطه با اتفاق تو جنگله قریبان؟

بین پسر تو نباید از توانایی‌هایی که داری جلوی بقیه استفاده کنی. احتمالاً خودتم می

دونى كه هنوز كنترلى بر قدرت ندارى.

آریا حرف شیت را قطع کرد و گفت:

— قَطْمِير خان، به شما چیزی گفته؟! —

- بله من همه چیزو درباره‌ی تو می‌دونم و البته تو هم باید بدونی من و قَطمیر از کودکی

با هم دوستی عمیقی داریم و به هم اعتماد کامل داریم. تو می تونی به اندازه ی قَطمیر به من اعتماد کنی من یک پیغام براش فرستادم الآن دیگه پیداش می شه.

قبل از اینکه حرف او تمام شود در، با شدت باز شد و قَطْمیر در حالی که نفس نفس می

زد وارد شد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. آریا و شیت با دیدن او از جا بلند شدند و هر دو با هم سلام کردند.

قَطمیر فوراً به سمت او دوید و محکم او را بغل کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- تو سالمی؟! خدا می‌دونه چقدر ترسیدم.

- تبریک می‌گم قَطمیر. آریا یال‌های شیرکان رو هم با خودش آورده.

آریا نگاهی به یال‌های سیاه رنگ درون دستش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
- پس اسمش شیرکانه!

قَطمیر آریا را رها کرد و رو به شیت با عصبانیت فریاد زد:

- این بود قولی که دادی؟! این جویری می‌خواستی ازش مراقبت کنی؟!

- هم من و هم تو می‌دونیم پروفیسور سوده پری محتاطیه. ناسلامتی اون استاد خودمون هم بوده! من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که اون حواسش به نزدیک شدن شیرکان نبوده...

- الان کجاست؟ می‌خوام ببینمش.

- تو درمانخانه تحت درمان، به شدت زخمی شده.

- قَطمیر دستی بر پیشانی بلندش کشید و گفت:

- خدای من مرا ببخش.

سپس رو به شیت پرسید:

- حالش چطوره؟!

- زنده می‌مونه ولی خیلی صدمه دیده بالأخره هرچی باشه اون یه ثاره و فوق العاده

ظریف و حساس.

قَطمیر بالأخره کمی آرام گرفت و نشست و از آریا نیز دعوت کرد که بنشینند.

- پسر من خدا خیلی بهت رحم کرد. هیچ می‌دونی اون رخس تا حالا چند تا پری رو

کشته؟! می‌دونی چند نفر تا حالا می‌خواستن سوار اون بشن و به خاطر طمع به دست

آوردنش مُردن؟! تو باید بیشتر حواست رو جمع کنی. تو نباید کارهای غیرعادی از خودت

نشون بدی. شنیدم دوباره با دیگو درگیر شدی، هیچ می‌دونی اگه مشتت به اون خورده بود

چه اتفاقی برای اون پسر بیچاره می افتاد؟!

- ولی اونا اول شروع کردن! من که کاری به اونا نداشتم! این رفیق دیگو بود که از پشت به من حمله کرد! تازه بعدشم دیگو صورتم رو زیر لگدهاش له کرد...

- قبول دارم اونا در حق تو ظلم کردن. ولی آیا لایق مردن بودن؟!

شیث وارد کلام قَطمیر شد و گفت:

- برو وسایلت رو جمع کن! از امروز می تونی بری خونه.

- باشه ممنون.

آریا بلند شد و یک راست به کتابخانه رفت و از آشپزخانه‌ی کتابخانه یک خنجر تیز، یک آینه و یک ظرف آب برداشت و به کتابخانه‌ی مخفی رفت. آرتوس روی سکوی بغل دیوار نشسته بود و مشغول کتاب خواندن بود. با دیدن آریا از جا پرید و به شدت به هیجان آمد.

- انتظار نداشتم به این زودی برگردی آخه گفتی امشب میای.

- مجبور شدم الان پیام شاید دیگه به این زودی نتونم بینمت. راستش یه خبر خوب برات دارم و یه خبر بد. خبر خوب اینکه که سوده هنوز دوست داره و واقعاً عاشقته و دیگه اسیر جופا نیست.

- راست می گی؟!

آرتوس به هیجان آمد و مثل بچه‌ها شروع کرد به جست و خیز کردن...

- خداوندا شکرت، خدایا شکرت، می دونستم تنهام نمی گذاری...

- اما خبر بد...

آرتوس ناگهان ساکت و بی حرکت به آریا خیره شد.

- اون امروز زخمی شد ولی نگران نباشین مدیر مدرسه می گفت خوب می شه.

- چی؟ چطوری زخمی شد؟! چرا؟

بغض ناگهانی گلویش را پر کرد. این برای آریا باور نکردنی بود که دو نفر تا این حد به هم علاقه داشته باشند

- یک رخس سیاه به اون لگد زد.

- شیرکان؟! اون هنوز زنده است؟ پیشگویی درسته! خدای من افسانه نیست! حقیقت محضه! سوده‌ی من تا فردا می‌میره...

آریا ماجرا را به صورت کامل برای آرتوس گفت و آرتوس با دیدن یال‌های شیرکان در دست آریا مثل برق از جا بلند شد و...

- من درست شنیدم تو سوارش شدی؟!

- خب آره...

- این درسته، کاملاً درسته. از اول هم درست بوده اون به دنیا آمده تا به شما سواری بده. هیچ کس غیر از شما لیاقت سوار شدن بر شیرکان را نداره این در کتاب آمده. شما می‌توانید سوده‌ی منو نجات بدید.

آرتوس در حالی که گریه می‌کرد به پای آریا افتاد و التماس کنان ادامه داد:

- شما این لطف را در حق من می‌کنین مگه نه؟! ازتون خواهش می‌کنم.

من تو دنیا غیر از اون هیچ کسی را ندارم. اون تمام امید من به زندگیه.

- می‌شه لطفاً بلند شی؟

آرتوس فوراً بلند شد.

- حالا به من بگو مشکل چیه؟ اونا که گفتن پروفیسور سوده خوب می‌شه!

- نه اونا نمی‌دونن. هیچ کس نمی‌تونه از لگد شیرکان جان سالم بدر بیره. این محاله.

شیرکان اگه با پاهای عقب لگد بزنه در جا می‌کشه ولی اگه با پاهای جلو لگد بزنه مصدوم

فقط مدت کوتاهی زنده می‌مونه. در واقع به محض بالا آمدن ماه می‌میره!

- خب بهم بگو باید چکار کنم! من برای نجات پروفیسور سوده هر کاری که بتونم می‌کنم، البته فقط به خاطر شما! نه به خاطر خودش.

- جای لگد شیرکان فقط در صورتی خوب می‌شه که خود شیرکان اونو لیس بزنه و این

کار فقط از شما ساخته است. آخه اون در تمام عالم فقط از شما دستور می‌گیره.

طبق افسانه اون به دنیا آمده تا به شما خدمت کنه. اون یال‌ها را هم به همین خاطر به

شما داده. اگر شما یکی از آنها را آتش بزنید اون هر جا که باشه مثل باد خودشو به شما می‌

رسونه.

- من سعی خودمو می‌کنم.

- مچکرم قربان. حتماً یه روزی جبران می‌کنم.

- راستی گفתי این اطلاعات را از کدام کتاب به دست آوردی؟!

آرتوس با خوشحالی ریش و موهایش را جمع کرد و به طرف قفسه‌ها دوید و پس از چند ثانیه با یک کتاب سیاه رنگ و قطور برگشت.

- افسانه‌ی پریزاد؟

- بله قربان ولی دیگه افسانه نیست! درضمن خیلی مراقب کتاب باشین داخل اون چیزهایی نوشته شده که نباید به دست کسی بیفته!

- چرا نمی‌خوای در مورد تو به کسی حرفی بزنم؟

- اولاً اونایی که اون بیرون هستن هیچ کدام مرا نمی‌شناسن، ثانیاً من در قبال امنیت این کتابخانه مسئولم. شما اگر توانستید هر چند وقت یک بار به من سر بزنید.

- باشه من دیگه باید برم. مقداری آب به اضافه‌ی یک خنجر و یک آینه برات آوردم گفتم شاید بخوای یه کم به سر و وضعت برسی.

- ممنونم قربان، خیلی بهش احتیاج داشتم ...

آریا از دالان خارج شد و فوری کتاب‌هایش را درون کوله پشتی کوچکش ریخت و به طرف دفتر شیث حرکت کرد اما از در کتابخانه که خارج شد تینا و فالی و کیارش را دید که دنبال او می‌گشتند. کیارش با دیدن او گفت:

- هی پسر شنیدم امروز گل کاشتی.

- مچکرم ولی الان وقت این حرفا نیست من باید با پروفسور شیث حرف بزنم.

- مگه هنوز نرفتی پیشش.

- چرا اما دوباره باید ببینمش.

آریا این جمله را گفت و با سرعت به سمت طبقه‌ی بالا دوید.

دو عفريت همچنان جلوی در نگهبانی می‌دادند.

- باید با پروفیسور شیث صحبت کنم.
- لطفاً چند لحظه صبر کنید... می‌تونین داخل بشین.
- چی شده پسر؟ چرا اینقدر پریشونی؟
- جون پروفیسور سوده در خطر. من باید کمکش کنم.
- ولی طبیب‌های درمانخانه مدرسه گفتن حالش خوبه!
- اونا در مورد لگد شیرکان چیزی نمی‌دونن به محض بالا آمدن ماه اون می‌میره. خواهش می‌کنم بذارین بهش کمک کنم اگه شیرکان جای لگد خودشو لیس نزنه اون می‌میره...
- چی؟! تو می‌خوای شیرکانو احضار کنی! اونم تو مدرسه! می‌خوای همه رو به کشتن بدی؟! هیچ می‌دونی تا حالا چند نفرو کشته؟! اون یک شیطان واقعیه پسر!
- نه نیست اون هر کسی را که کشته فقط در دفاع از خودش و خانواده اش بوده. اون از من حرف شنوی داره باور کنین.
- اصلاً تو این چرندیات را از کی شنیدی؟
- این مهم نیست مهم اینه که جان پروفیسور سوده در خطر.
- این فکر رو از سرت بیرون کن. بهتره دیگه بری خونه فکر کنم فضای کتابخونه روی مغزت تاثیر گذاشته.
- امیدوارم بفهمین دارین چی کار می‌کنین.
- آریا جمله‌اش را تمام کرد و با عصبانیت از دفتر شیث خارج شد.
- تینا جلو آمد و پرسید: آریا می‌شه به منم بگی اینجا چه خبره؟
- بیا، باید بریم خونه. تو راه براتون توضیح میدم.
- ماجرای سوده را تا جایی که برای شیث گفته بود برای آنها نیز تعریف کرد و جلوی در از فالی و کیارش خداحافظی کرد و به همراه تینا به طرف محل کار قَطْمیر حرکت کردند و از آنجا سه نفری به سمت قلعه‌ی سپید. در طول مسیر موضوع را به قَطْمیر گفت اما قَطْمیر نیز حرف‌های شیث را تایید کرد.



فصل ہشتم

وی گ

وقتی به قلعه رسیدند، آریا عذرخواهی کرد و مستقیماً به اتاق خودش رفت. فکر سوده و قولی که به آرتوس داده بود داشت دیوانه‌اش می‌کرد. او باید راهی برای نجات سوده پیدا می‌کرد. کتاب افسانه‌ی پریزاد را از کوله پشتی‌اش بیرون آورد و شروع به ورق زدن کرد.

"این کتاب شامل افسانه‌ها و داستان‌هایی در باره‌ی موجودی خیالی به نام پریزاد است که حاصل ازدواج انسان و پری است. وجود این موجود تا به حال بر کسی آشکار نشده. اما در این کتاب فرمول‌ها، وردها و طلسم‌هایی وجود دارند که هیچ پری‌ای تا به حال نتوانسته است بدون صدمه زدن به خودش و دیگران از آنها استفاده کند. از این جهت این یکی از خطرناک‌ترین کتاب‌های ممنوعه بشمار می‌رود. به خواننده‌ی این کتاب هشدار داده می‌شود به هیچ وجه سعی نکند جادوهای این کتاب را امتحان کند."

صفحه دوم کتاب شامل فهرست موضوعات آن بود:

«درباره‌ی پریزاد صفحه‌ی ۳

تولد ۱۰

زندگی ۱۵

شیرکان ۳۰

قدرت ۳۵... "

آریا به محض دیدن کلمه‌ی شیرکان کتاب را تا صفحه‌ی ۳۰ ورق زد و شروع به خواندن

کرد:

«شیرکان، تنها رخشی است که اربابی نداشته و ندارد. نه زاده شده و نه می‌میرد. هیچ

کس به یاد ندارد که او چه زمانی به دنیا آمده است.

در افسانه‌ها آمده است زمانی که خفقان پادشاه پلیدی‌ها برای رسیدن به قدرت و حکومت بر چهار عنصر، متوسل به جادوی سیاه شد که باعث به وجود آمدن موجودی شیطانی به نام شیرکان شد شیطانی که حتی حاضر نشد به خفقان سواری بدهد. هیچ کس تا به حال از لگد او زنده نمانده. هرکس که از پشت بخواهد به او حمله کند در دم با لگد او هلاک می‌شود و اگر از پاهای جلویی لگد بخورد تا شامگاه زنده می‌ماند و به محض بالا

آمدن ماه جان می دهد. از پری بزرگ، زنایره در نقل است که شیرکان به غیر از پریزادگان به احدی سواری نخواهد داد و ارباب واقعی اش را از نشانی که بر سینه دارد می شناسد و از طینت او رنگ می گیرد و تا هنگام مرگ در کنارش می ماند و به او خدمت می کند برای نابودی حکومتی که اربابش بخواند. حکومت خفقان دیو سیرت یا پریان نیک روی و شاید حکومت پریزادگان و از جان پدر بزرگ تمام اجنه نقل شده که شیرکان زاده جادوی سیاه است و زوال او نیز با جادوی سیاه خواهد بود ..."

هوا کم کم تاریک می شد و او هنوز هیچ کاری نکرده بود. نمی دانست حرف کتاب را باور کند یا حرف شیث را، اما دیگر زمانی برای ریسک کردن وجود نداشت. سریع و بدون سر و صدا از اتاقش بیرون آمد و از پله ها بالا رفت تا به پشت بام قلعه، جایی که مراسم سوزاندن سوسا خواهر قَطمیر را انجام داده بودند رسید یکی از موهای یال شیرکان را با مشعلی که همراه آورده بود آتش زد که ناگهان صدای شیهه اش آسمان را پر کرد.

در آن هوای مه آلود مانند دودی در هوا نمایان شد و پس از چرخشی در اطراف برج پیش روی او پایین آمد و نفس تندى کشید و چشم هایش را با خشم در چشمان آریا دوخت. آریا سایه ی شیطان را از گردن باز کرد و پس از آن ردا و پیراهن را نیز از تنش بیرون آورد.

- این منم، اربابت، کسی که تو به خاطرش به وجود آمدی.

رخش با دیدن علامت روی سینه آریا فوراً روی دو پا ایستاد و شروع به بال زدن و شیهه کشیدن کرد. به یکباره از سر تا دم، به رنگ سفید روشن و یکدست در آمد و جلوی پای اربابش نشست. دیگر هیچ تنفر و خشمی در چشمان سیاهش دیده نمی شد غیر از شوق به خدمت. آریا دستی بر سرش کشید و گفت:

- تو امروز بهترین استاد منو زخمی کردی و اون تا چند دقیقه ی دیگه می میره. اون الان تو درمانگاه سارگنه ازت می خوام بری و نجاتش بدی. یادت باشه برای این کار نباید به هیچ کس دیگه صدمه بزنی.

رخش شیهه ی بلندی کشید و فوراً پرواز کرد، آریا با نگاهش او را تعقیب کرد تا جایی که

در هوای مه آلود میدگارد ناپدید شد.

در همین لحظه صدایی از پایین نظرش را به خود جلب کرد. بنابراین قبل از اینکه کسی سر برسد پیراهن و شنلش را برداشت و به اتاقش برگشت.

شنل سیاهش را روی تخت انداخت و پیراهنش را بر تن کرد. در همین زمان صدای فریاد مهیبی فضای قلعه را پر کرد که برایش قابل شناسایی نبود اما بلافاصله صدای جیغ تینا را شناخت که در کوهستان طنین انداز شد. سراسیمه از اتاق بیرون پرید و به طرف طبقه ی پایین جایی که منبع صدا بود شروع به دویدن کرد.

وارد پله‌های قوسی شکل که شد دافن را دید که غرق خون روی زمین افتاده خون زیادی روی زمین ریخته شده بود تمام سالن نشیمن با خون عفريت بیچاره پر شده بود و رد خون تا بیرون از سالن ادامه داشت. آریا بهت زده به اطراف و عفريت بیچاره که روی زمین افتاده بود نگریست. چند قدم دیگر به طرف عفريت برداشت. صورت سیاهش به سختی از زیر خون‌ها قابل شناسایی بود اما به نظر می‌رسید هنوز جان داشته باشد. با این گمان آریا به عفريت نزدیک شد. هنوز نفس می‌کشید. چشمانش را باز کرد و آریا را بالای سرش دید. دست سیاه و پر مویش را بالا آورد و با آخرین نیرویی که در بدن داشت به بیرون از قلعه اشاره کرد. آریا همچنان مات و مبهوت به عفريت غرق در خون می‌نگریست بدون اینکه بفهمد چه بلایی سرش آمده ...!

صدای جیغ دیگری از بیرون به گوش رسید. صدای تینا بود...

به سرعت از قلعه بیرون آمد و رد خون‌ها را که روی زمین ریخته شده بود را دنبال کرد. ادامه آن از روی سنگ فرش‌های جلوی قصر منتهی می‌شد به پلکانی که از کوه به طرف پایین می‌رفت. اوهام و تصورات آشفته مثل برق از دریچه ذهنش می‌گذشت... علاقه‌ی تینا به آن آبشار... این تنها چیزی بود که آریا می‌توانست به آن بیاندیشد. بدون اینکه بفهمد چکار می‌کند با آخرین سرعتی که در توان داشت، می‌دوید. انگار پاهایش روی زمین قرار نداشتند. خودش هم خوب می‌دانست که هیچ انسانی نمی‌تواند با این سرعت بدود. این دومین بار در زندگی‌اش بود که این چنین می‌دوید. زمان برایش به کندی می‌گذشت و

لحظه به لحظه صدای جیغ‌های تینا نزدیک‌تر می‌شد. از پیچ پله‌ها که گذشت موکا را دید که از تینا در میان چند عفریت دیگر دفاع می‌کند. تینا پشت سر عفریت ایستاده بود و با وحشت به عفریت می‌نگریست و مرتب جیغ می‌کشید. عفریت بیچاره یک تنه با سه عفریت قوی هیکل می‌جنگید. با اینکه زخم‌های زیادی برداشته بود و سراپای وجودش غرق خون بود، اما هنوز مقاومت می‌کرد. عفریت‌های خبیث از هر سو به طرف تینا یورش می‌آوردند اما با ضربه‌ی شمشیر موکا مواجه می‌شدند. دیگر یارای مبارزه نداشت یکی از عفریت‌ها از پشت خنجرش را در پهلوی موکا فرو کرد و دیگری از جلو شمشیرش را در شکم عفریت بیچاره فرو کرد و او را در آغوش کشید و با دندان‌های سیاه و بلندش گردن موکا را جوید. تینا با اشک و عقده جیغ بلندی کشید:

– موکا!!!!!!

اما موکا بی‌حرکت در آغوش عفریت ماند و شمشیر از دستش افتاد.

عفریت سوم شمشیرش را در دست نگه داشته بود و به طرف تینا می‌رفت و تینا در حالی که اشک می‌ریخت عقب عقب می‌رفت. عفریت با چشم‌های غرق در خون جلوتر آمد و پنجه‌های بلند و سیاهش را به طرف صورت او آورد.

تینا از شدت وحشت دست‌هایش را با حالت غیرارادی بالا آورد تا جلوی نزدیک شدن عفریت را بگیرد و چشم‌هایش را بست که ناگهان صدای نعره‌ی آریا او را به خود آورد. وقتی چشمانش را باز کرد عفریت بی‌حرکت ایستاده بود و به شمشیری که از سینه‌اش بیرون آمده بود می‌نگریست. تینا نیز با چشمانی بهت زده شمشیر خون‌آلود را نگاه کرد. خودش بود. شمشیر موکا...

اما موکا کمی آن طرف‌تر در آغوش دو عفریت دیگر، کاملاً بی‌جان رها شده بود. در همین اثنا شمشیر با یک حرکت سریع از سینه‌ی عفریت بیرون کشیده شد و در نتیجه موجود خبیث نقش زمین شد. آریا با دست‌های خون‌آلود، در حالی که اشک چشم‌های سیاهش را پر کرده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سائید نمایان شد.

شمشیر موکا در دست‌هایش به طرز غیر قابل باوری سرخ شده بود و همچون فلزی که

تازه از کوره آهنگری بیرون آمده باشد شعله می کشید.

دو عفریت دیگر هنوز مشغول مکیدن خون موکا بودند. ماجرا آنقدر سریع اتفاق افتاد که آنها را متوجه وقایع نساخت.

آریا با دیدن آنها بار دیگر کنترلش را از دست داد و در حالی که دندانهایش را به هم فشار می داد با فریاد به طرف آنها حمله کرد. عفریتی که مقابل صورت جنازه‌ی موکا بود فوراً متوجه آریا شد و شمشیرش را به قصد فرق آریا بالا برد.

– نه... آریا!

صدای فریاد تینا در فضای مه آلود کوهستان پیچید. او برای چندمین بار از ترس ندیدن صحنه‌ای که مقابل دیدگانش در حال اتفاق افتادن بود، دستانش را جلوی صورت و دیدگانش گذاشت.

صدای فریادهای آریا در میان نعره‌های عفریت‌ها فضا را پر کرد. اما طولی نکشید که برای بار دیگر سکوت بر همه جا سایه گسترد.

تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای آبخار بزرگ بود که انگار اصلاً به اتفاقاتی که در همسایگی‌اش می‌افتاد اهمیت نمی‌داد.

تینا در مقابل این سکوت وحشتناک دیگر طاقت نیاورد و دستان ظریف و بلورینش را از مقابل دیدگان سبز گونش به آرامی کنار برد...

کمی دورتر از عفریتی که سینه‌اش پاره شده بود، عفریت دیگری با شکم پاره پاره شده غرق در خون، روی زمین افتاده بود و طرفی دیگر عفریت دیگری با فرق شکافته شده، در حالی که دود سیاهی از فرقش بلند می‌شد روی زمین افتاده بود و آریا کنار جنازه‌ی موکا روی دو زانو بر شمشیرش تکیه زده بود اما شمشیر هنوز گداخته بود.

این آرامش دوام زیادی نیاورد چرا که با صدای هوم بسیار شدیدی همه جا شروع به لرزیدن کرد.

آریا به سرعت از جایش بلند شد و شمشیرش را دو دستی نگه داشت.

لرزش‌ها چند ثانیه طول کشیدند و ناگهان صدای هوم جای خودش را به صدای

شدیدی مانند انفجار داد و گلوله بسیار بزرگی از جنس آتش از آبشار بزرگ با سرعت زیادی به سمت آریا پرتاب شد. او در آخرین لحظات برای بار دیگر صدای جیغ تینا را شنید که از شدت وحشت صورتش به رنگ بنفش در آمده بود و اشک چشمانش خشک شده بود. بعد از آن به سرعت تمام وجودش را آتشی سوزناک فرا گرفت و تصویر تینا مقابل چشمانش محو شد. آن گلوله آتش درست مقابل دیدگان تینا با فرق سر آریا برخورد کرد و پیکر او را غرق در آتش به چندین متر آن طرف تر پرت کرد.

تینا ملتمسانه به جایی که آریا پرت شده بود خیره شد اما هر چقدر که انتظار کشید آریا حرکت نکرد.

چیزی درون قلبش فرو ریخت و ناامیدی وحشتناکی تمام وجودش را پر کرد. اشک گرمی به آرامی از چشمان معصومش به گونه سرازیر شد.

در همین اثنا صدای نعره وهم آوری او را به خود آورد...

آبشار بزرگ با آن عظمت، با صدای مهیبی از هم گسست و موجود آبی رنگ بزرگی با چشمانی تاریک و تنگ از آن بیرون آمد.

نگاهی به عفریت‌های روی زمین انداخت و با خشم سرش را رو به آسمان بلند کرد و نعره بسیار بلندی کشید که در دم تمام جنازه‌ها از روی زمین محو شدند.

زمانی که سرش را پایین آورد خون تمام اطراف پوزه پهنش را پر کرده بود و دندان هایش مانند دندان گرگ دراز شده بودند و از دهانش بیرون آمده بودند. زبان سیاهش را بیرون آورد و اطراف دهانش را لیزی زد و در همین حال صورت زشتش را به طرف تینا برگرداند و از دور او را بویید.

دست‌های چنگال مانندش را به طرف تینا دراز کرد و با لبخند کریه‌ی به سمت او حرکت کرد. چند قدم بعد یکی از دستانش را که مشت کرده بود درست جلوی صورت تینا باز کرد.

تینا سرجایش خشک شده بود انگار نه انگار که چه سرنوشتی در انتظارش است. او آرام ایستاده بود و ناامیدانه اشک می‌ریخت و هر لحظه انتظار مرگش را می‌کشید.

جوفاً مشتش را باز کرد. انگشت زیبای سرپینا در دست زشتش خود نمایی می‌کرد.

چنگال‌های تیزش را نزدیک آورد. هرچه دستش نزدیکتر می‌آمد انگشتش در آن گداخته‌تر می‌شد. جופا با دست دیگرش گردن تینا را گرفت و انگشتش را که حالا سرخ شده بود به بازوی چپ تینا چسباند اما انگار آتشی که در درون تینا شعله‌ور بود بسیار سوزنده‌تر از آن انگشتی بود چرا که تینا با سوختگی آن انگشتش کوچکترین حرکتی حتی به چشمانش نداد.

اما کم‌کم نفسش به شماره افتاد. چشم‌های سبز رنگش را که حالا بیشتر قرمز به نظر می‌رسیدند را به چشم‌های تاریک جופا دوخت که یک لبخند زشت روی صورت کریهش نقش بسته بود. اما ناگهان لبخندش محو شد و با یک غرش تینا را رها کرد.

پاهای بزرگش از سم تا زانو غرق در آتش شدند و خون آبی رنگی از پشت ساق هایش جاری شد...

آریا همچنان هنوز در آتش می‌سوخت. تمام بدنش سیاه و کباب شده بود و به سختی برای تینا قابل شناسایی بود.

جופا با عصبانیت غرشی کرد و تینا را رها کرد و به طرف آریا برگشت اما تا به خودش آمد آریا شمشیرش را بالا برد و ضربه سنگین دیگری به پهلوی راستش وارد کرد و زخم عمیقی روی آن برجای گذاشت.

جופا نعره دیگری کشید و دستش را بالا برد و با کوهی از آتش بر سینه آریا کوفت. شدت ضربه به حدی بود که شمشیر از دست آریا جدا شد و به طرفی پرت شد و آریا در میان شعله‌های آتش بی‌تابانه به طرفی دیگر پرت شد و در حالی که روی زمین افتاده بود از شدت درد و سوختگی چند فریاد بلند از ته دل کشید، اما ناگهان صدایش قطع شد و جز آتش چیزی از گلویش خارج نشد.

تینا هم سر جای خودش روی زمین افتاد، بدون اینکه دیگر حتی رمق جیغ زدن داشته باشد. او عاجزانه با یک طرف صورتش روی زمین افتاده بود و بدون اینکه کاری برای آریا از دستش ساخته باشد فقط نظاره گر آخرین نفس‌های آریا بود که در نهایت درد و زجر آنها را پشت سر می‌گذاشت.

آریا با آخرین نیرویی که در بدن داشت مدتی روی زمین در میان شعله‌های آتش پیچ و تاب

خورد سپس از جایش برخاست و تلو تلو خوران به طرف جופا حرکت کرد...

جופا وقتی دید او همچنان نزدیک می‌شود افسون آتشین دیگری به طرف سر او پرت کرد اما این بار آریا کوچکترین تکانی نخورد. فقط لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و پس از چند ثانیه دوباره حرکت کرد. این بار وقتی جופا دستش را بالا می‌برد آریا همچون گلوله‌ای از آتش به دستش چسبید و بالا رفت. تا جופا به خودش آمد آریا به صورتش رسیده بود. و بلافاصله مشتی حواله چشمان تاریکش کرد. هر دو با هم به زمین افتادند و در همان حالت گلاویز شدند.

آریا دستانش را دور گردن جופا حلقه کرده بود و به هیچ قیمتی او را رها نمی‌کرد. آتشی که آریا در آن می‌سوخت کم‌کم جופا را نیز در خود فرا گرفت طوری که باعث شد جופا شروع به غلتیدن روی زمین کند و فریادهای مهیبی بکشد.

سرانجام جופا یکی از پاهایش را درون سینه جمع کرد و لگد محکمی حواله آریا کرد و آریا را به صخره مقابلش کوبید. اما آریا بلند شد و به سرعت خودش را به جופا رساند و کمرش را دو دستی گرفت. جופا تعادلش را از دست داد و دوباره روی زمین افتاد. این بار درگیری آنها بسیار شدیدتر از دفعه قبل شد انگار آریا نیروی تازه‌ای گرفته بود. آنها در حالی که با هم درگیر بودند روی زمین می‌غلتیدند و ضربات مرگباری نثار یکدیگر می‌کردند و هر بار یکی از آنها بر دیگری فائق می‌آمد. در یک لحظه آریا غلتي زد و با یک حرکت سریع روی سینه جופا نشست و مشتش را بالا برد و با یک افسون آبی رنگ خیلی بزرگ پایین آورد و به صورت جופا کوبید جופا فریاد سهمگینی برآورد و گردن آریا را محکم گرفت و او را از روی سینه‌اش پایین کشید و بار دیگر هر دو روی زمین گلاویز شدند و در حالی که می‌غلتیدند همراه با آبخار بزرگ از دره پرت شدند.

– نه...! آریا!!!!!! نه... نه... نه خدای من آریا...

این صدای تینا بود که در تمام کوهستان می‌پیچید و مانند ابر بهار گریه می‌کرد در حالی که پیوسته آریا را صدا می‌زد. اما خودش هم خوب می‌دانست هرگز جوابی نخواهد شنید چرا که به خوبی می‌دانست ممکن نیست کسی در آن دره پرت شود و دیگر حتی جنازه

ای از او به دست آید.

سکوت آنجا دوامی نیافت و جופا پرواز کنان و با سرعت از میان سیاهی دره بالا آمد. تمام هیكلش سوخته بود و دود سیاهی از سراپای وجودش بر می‌خاست.

– بیا لعنتی... بیا منم بکش. ترسوی بزدل بیا... بدبخت خائن بیا منم از دره پرت کن...
تینا به سختی از جایش بلند شد و با مشت‌های کوچکش گریه کنان و با خشم به سمت جופا یورش برد.

هق هق گریه اجازه نمی‌داد کلمات را درست ادا کند. اما همین مقدار هم برای باز گرداندن جופا کافی بود چرا که به سرعت پاهایش را مقابل تینا به زمین کوبید. از شدت خشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید. اما قبل از اینکه بخواهد بیشتر به تینا نزدیک شود قَطْمیر سراسیمه مابین آن دو ظاهر شد و افسونی بسیار قوی بر سینه جופا کوبید و در همین اثنا تعداد زیادی عفريت سوار بر رخش‌های حکومتی به زمین نشستند و همگی با نيزه‌های الماس و شمشیرهای آخته عرب به سمت جופا حمله کردند اما جופا فوراً در آسمان به پرواز در آمد و قبل از اینکه سربازان بتوانند کوچکترین حرکتی بکنند مانند دود در آسمان مه آلود ناپدید شد.

قَطْمیر فوراً به طرف تینا برگشت که همچنان روی زمین افتاده بود و اشک می‌ریخت.

– تو حالت خوبه؟! تینا! دخترم حالت خوبه?!

– آره... پدر... بزرگ! آریا مرد، پدر... بزرگ...

قَطْمیر وقتی این کلمات را از زبان تینا شنید دستش را روی سرش گذاشت و دو زانو کنار تینا روی زمین افتاد. انگار پاهایش سست شدند.

– پدر بزرگ ما باید آریا را بیرون بیاریم... نباید بذاریم جنازه اش اونجا بمونه... ما درش

می‌اریم مگه نه؟ پدر بزرگ خواهش می‌کنم...

آخه... آخه... اون که غیر از ما کسی رو نداره ما که اینجا ولش نمی‌کنیم پدر بزرگ مگه

نه?!

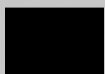
قَطْمیر تینا را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه‌ی خودش گذاشت. اشک

هایش از صورتش به ریش سپیدش می‌چکیدند. صدای حق‌گریه مردانه‌اش، لرزش
شانه‌هایش، اندوه درونش را به وضوح هویدا می‌کرد...



فصل فہم

راحا و



صبح روز بعد مراسم سوزاندن جنازه موکا و دافن همراه با مراسم خداحافظی از آریا طبق رسم شاه پریان روی قلعه خانوادگی انجام می‌گرفت. تنها جنازه‌ای که آنجا حضور داشت جنازه دافن بود که با احترام توسط عفریت‌های حکومتی تا جایگاه خانوادگی حمل شد. معمولاً رسم بر این بود که جنازه خدمتکاران در جایگاه جداگانه‌ای سوزانده می‌شد اما به خواست قَطمیر، جنازه دافن با عزت و احترام کامل در جایگاه خانواده زناهیَره سوزانده شد. تمام دانش آموزان کلاس به اضافه کلیه کسانی که آریا یا قَطمیر را می‌شناختند با لباس سپید در مراسم حضور داشتند.

فالی، تینا را در آغوش گرفته بود و همراه با او اشک می‌ریخت و کیارش بدون اینکه حتی یک قطره اشک از چشمانش فرو بچکد سعی می‌کرد بغضش را کنترل کند. خشم از چهره‌اش می‌بارید و نفرت از چشمان سیاهش هویدا بود.

شِیث از میان جمعیت عبور کرد و مقابل همه قرار گرفت و سپس شروع به صحبت کرد: "شاید تمام کسانی که اینجا حضور دارند آریا را به درستی نشناخته باشند. تنها عده قلیلی از ما این شانسو داشتند که بزرگی این جوونو درک کنند.

شاید درست باشه که آریا بردیا زناهیَره مدت زیادی را بین ما زندگی نکرد اما در همین مدت کم بزرگی خودش را به همه ما ثابت کرد.

احتمالاً همه شما کم و بیش شایعاتی درباره اتفاقی که روز قبل رخ داد شنیده اید که شاید بعضی از آنها تا حدودی نادرست باشند.

واقعیت اینه که آریا بردیا زناهیَره روز قبل یک تنه در برابر جوفای خائن و افرادش ایستاد و تا سر حد مرگ مبارزه کرد. اون پسر توانست سه عفریت خائن به پادشاهی را هلاک کند و او حتی توانست جופا را شدیداً زخمی کند کاری که هیچ کس تا حالا نتوانسته انجام بده.

او با شهامت تمام، از خانواده‌اش در برابر جوفای خیانت کار دفاع کرد و مُرد.

آریا بردیا زناهیَره مردانه جنگید و مردانه در راه دفاع از عزیزانش کشته شد.

بله دوستان، آریا اولین پری بود که پس از سال‌ها جوفای خائن را از مخفیگاه خودش

بیرون کشید و با اون جنگید.

من خوشحالم که در زمان حیاتم با چنین پریِ دلیری آشنا شدم و از این بابت به خودم می‌بالم. هر چند این آشنایی بسیار کوتاه بود.

امثال آریا بردیا زناهره زیاد نیستند ما به او افتخار می‌کنیم و می‌دانیم که او همین الان صدای ما را می‌شنود.

پادشاه پادشاهان عالم، حضرت شاه کاظم شخصاً قدردانی خود را از آریا اعلام داشتند و از فقدان او اظهار تأسف کردند. به دستور ایشان لوح یادبودی به انضمام مهر مخصوص ایشان ساخته شده که در جایگاه خانوادگی زناهره قرار خواهد گرفت. این افتخار بزرگیه که نصیب هر کسی نمی‌شه و ما وظیفه داریم راه این قهرمان ملی بزرگ را ادامه دهیم و ثابت کنیم که مرگ او بیهوده نبوده."

سربازان حکومتی با احترام و آرایش کامل نظامی، لوح سنگی بزرگی را تا جایگاه مخصوص حمل کردند و در جایش قرار دادند و جلوی آن تعظیم با شکوهی کردند و سپس با همان آرایش به طرف عقب برگشتند.

در این هنگام تینا به آغوش قَطمیر که جلوی همه ایستاده بود، پناهنده شد. اشک در چشمان قَطمیر حلقه زده بود و انگار تنها منتظر اشاره تینا برای جاری شدن بود.

کنار قَطمیر، پروفیسور سوفی ایستاده بود و با نگاهی مملو از تحسین به لوح سنگی می‌نگریست.

نمایی از صورت آریا و زیر آن نوشته‌ای به زبان فارسی حک شده بود.

"این لوح یادبود از طرف پادشاه کاظم به پاس دلاوری و ایستادگی آریا بردیا زناهره در مقابل دشمنان حکومت و مردم به خانواده آن دلیر مرد اعطا می‌گردد. باشد که ذره‌ای از فداکاری‌های آریا را ارج نهاده باشیم."

و زیر آن با مهر مخصوص پادشاهی تزئین شده بود.

کم کم جمعیت متفرق شد و فقط عده خیلیی از دوستان و آشنایان مانده بودند. کیارش متوجه شد که پروفیسور سوده گوشه‌ای دور از جمعیت نشسته و مانند ابر بهار گریه می‌کند. تقریباً همه دانش آموزان سارگین دیده بودند که چگونه رخس سفید وارد سارگین شد و علی

رغم تلاش نگهبانان وارد درمانخانه شد و در آخرین ثانیه‌های زندگی سوده زخم او را با آب دهن التیام بخشیده بود اما هیچ کس نفهمیده بود که آن رخس از کجا و به دستور چه کسی آمده؟!

هوا کم‌کم در حال تاریک شدن بود و تقریباً همه رفته بودند. شیث، کیارش و فالی تنها کسانی بودند که آنجا مانده بودند. همراه با غروب خورشید آسمان نیز غرش کرد و قطرات اشک خود را به صورت اولین باران پاییزی نثار میدگارد کرد.

آن شب در سالن نشیمن شیث کنار قَطمیر نشسته بود و قَطمیر به پله‌های روبرو که به طرف بالا ادامه داشتند خیره شده بود بدون اینکه حتی کلمه‌ای به زبان بیاورد. انگار منتظر بود هر لحظه آریا از آن پله‌ها پایین بیاید...

تینا هم طرف دیگر میز در کنار فالی و کیارش نشسته بود، بدون آنکه حتی پلک بزند. سکوت سنگینی آکنده از اندوه بر همه جا سایه افکنده بود. تنها صدایی که آمد صدای رعد و برق بود که هر چند دقیقه یک بار ابراز وجود می‌کرد و دیگر هیچ...

قَطمیر همان طور که به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود لب به سخن گشود. آرام و سنگین حرف می‌زد انگار مواظب کلماتی که بیان می‌کرد بود. - اون خیلی زود رفت... ما به حضورش عادت کرده بودیم...

دوباره اشک چشمان تینا را پر کرد.

- آریا خیلی دیر وارد زندگی ما شد. اون پسر در طول زندگی کوتاهش خیلی رنج کشیده بود. من امانت دار خوبی نبودم... من...! حتی فرصت نشد بهش بگم اون واقعاً نوه منه. اون فرزند بردیای منه...! هرگز نفهمید که اونم یه خانواده واقعی داره...! اون فکر می‌کرد...

بار دیگر حق‌گریه به قَطمیر اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند. سرش را روی میز گذاشت و شروع کرد به زار زدن.

شیث که خودش هم طاقت نیاورد در حالی که دستش را روی شانه قَطمیر گذاشته بود اشک از دیدگانش روی میز چکید. تینا هم با شنیدن جملات آخر قَطمیر در حالی که با صدای بلند می‌گریست از جایش بلند شد و به طرف طبقه‌های بالا شروع به دویدن کرد.

کیارش که اشک خودش هم راه افتاده بود با گوشه چشم به فالی اشاره کرد که دنبال تینا برود. تینا یک راست به طبقه سوم و به طرف اتاق خودش رفت اما قبل از اینکه به آنجا برسد از مقابل اتاق آریا گذشت که درب آن همچنان باز مانده بود انگار پاهایش همان جا خشک شدند و نتوانست قدم از قدم بردارد همان جا ایستاد و به داخل اتاق خیره شد. فالی در حالی که نفس نفس می‌زد خودش را به او رساند و دستش را روی شانه اش گذاشت.

- می‌بینی فالی اتاق آریاست، پسرعموم؟! شنیدی؟! آریا پسر عموی واقعی من... صدای هق هقش تمام سالن را پر کرده بود. تابلوی بردیا روی دیوار پیدا بود و شاخه گل خشکیده‌ای روی آن به شکل عجیبی خود نمایی می‌کرد تینا به محض دیدن آن به سمتش دوید و آن را برداشت. آن را چند بار حسابی بوئید و به سینه فشرد. آن شاخه گل را درست به یاد می‌آورد.

"روزی که دیدمش این شاخه گل دستش بود. نه اون روز بهم سلام کرد و نه روزی که می‌رفت خداحافظی کرد... آریا چرا رفتی...؟ پسر عمو چرا تنهام گذاشتی...؟ دوباره تنها شدم آریا... دوباره بی‌کس شدم بی‌معرفت..."

تینا شاخه گل را در آغوش گرفت و خودش را روی تختی که شغل آریا هنوز روی آن قرار داشت، رها کرد و صدایش را از سینه رها کرد.

به یاد شب اولی افتاد که آریا وارد کلبه آنها شده بود...

به یاد نگاه‌های تحقیر آمیزی که به او کرده بود...

به یاد روزی افتاد که در مقابل دیگو آریا پشتش ایستاد و به خاطرش دعوا کرد...

به یاد آن شبی که تا صبح نخواهید تا کیک تولد او را آماده کند...

لحظه لحظه خاطراتش با او، از مقابل دیدگان اشک آلودش می‌گذشتند.

آسمان همچون امواج دریا غرش می‌کرد و گویی همراه با او در سوگ دوست زاری می‌کند. قطرات باران با صدای شرشر خودشان را به این سو و آن سو می‌کوبیدند و شلپ شلپ با شیشه پنجره برخورد می‌کردند. و اجازه همراه شدن با او را طلب می‌کردند گویی تمام عالم

در سوگ از دست دادن عزیزشان اشک می ریختند.

آن شب با تمام سختی‌اش گذشت و جای خودش را به یک روز مه آلود دیگر داد. تینا شب گذشته از شدت گریه کردن از حال رفته بود و فالی هم بالای سر او به خواب رفته بود. با ورود قَطمیر هر دوی آنها از خواب بیدار شدند. چشم‌های هر دوی آنها در اثر گریه زیاد، قرمز و متورم شده بودند. قَطمیر نزدیک آمد و با مهربانی دستی در موهای طلایی رنگ تینا کشید و با لحن محبت آمیزی او را به اسم صدا زد:

– تینا...دخترم...، بلند نمی‌شی عزیزم؟

تینا فقط او را نگریست بدون اینکه جوابی بدهد. در دلش آرزو می‌کرد تمام چیزهایی که در ذهنش می‌گذرد خوابی مشوش بوده باشد.

"پاشو عزیزم باهات حرف دارم. باید با هم جایی بریم. فالی رو هم بیدار کن ما پایین منتظریم. در ضمن یه نفر به دیدنت اومده."

قَطمیر داشت از اتاق خارج می‌شد که چشمش به کتاب افسانه پریزاد افتاد که به حالت باز روی میز رها شده بود آن را برداشت و کمی ورنانداز کرد. به محض دیدن عنوان کتاب چهره‌اش را در هم کشید و فوراً کتاب را با خودش به طبقه پایین برد...

پس از چند دقیقه تینا و فالی هم از پله‌های قوسی شکل پایین آمدند.

کیارش در حالی که چند لیوان شیر داغ در یک سینی گذاشته بود وارد سالن شد.

ظاهر قضیه نشان می‌داد پروفیسور سوده تازه به جمع آنها پیوسته است. قَطمیر و شیث سخت مشغول بررسی کتاب بودند و سوده با دیدن تینا از جایش برخاست و گفت:

– سلام دخترم بیا اینجا.

تینا در دلش از سوده دلگیر بود اما قصد نداشت جلوی دیگران به او بی احترامی کند. بنابراین به او ادای احترام کرد و کنار او نشست.

"دخترم می‌دونم ضربه شدیدی بوده ولی تو باید صبور باشی، نمی‌دونم می‌تونی باور کنی یا نه ولی منم آریا را دوست داشتم. قبول دارم رفتار خوبی با اون نداشتم ولی اون حتی چون منم نجات داد. مرگ آریا همین قدر که برای تو سخت بوده برای من و دیگر دوستان

تو هم سخت بوده. امیدوارم همدلی مرا بپذیری و باور کنی."
 تینا کلمه‌ای بر زبان نیاورد. همین موقع شیث از جایش بلند شد و کتاب را به دست سوده داد و از او پرسید:

– استاد ببینید شما چیزی از این سر در میارید، به نظر میاد که اصل باشه.
 سوده نگاهی به کتاب کرد. به محض خواندن عنوان کتاب، ابروهایش را در هم کشید و روی آن دقیق‌تر شد. چند صفحه از آن را ورق زد قسمت‌هایی از مطالب آن را بررسی کرد و پس از چند ثانیه مثل اینکه او را برق گرفته باشد از جا پرید و با سرعت از جایش برخاست.

– شما دوتا چه چیزی را از من پنهان می‌کنید؟
 شیث و قَطمیر هر دو با تعجب به چشمان پریشان سوده خیره شدند و سوده ادامه داد:
 – این کتاب خطرناکیه و الان باید در کتابخانه مخفی باشه! و نیست!
 آقایون این کتاب دست شما چکار می‌کنه؟ کتابخانه مخفی کجاست؟ کدومتون پیداش کردین؟

شیث نگاهی به قَطمیر انداخت و فوراً گفت:
 – این امکان نداره!
 قَطمیر دستی به ریش سپید و بلندش کشید و به فکر فرو رفت اما سوده آرامش او را بر هم زد و بی‌پروا گفت:
 – کار آریاست مگه نه؟!

قَطمیر فوراً سرش را بلند کرد و به سوده نگاه کرد.
 – نگفتم شما دوتا یه چیزی را از من پنهان می‌کنید...
 شیث حرف او را قطع کرد و گفت:

– نه استاد. حقیقت اینه که قَطمیر امروز صبح این کتاب رو تو اتاق آریا در حالتی که باز رها شده بود، پیدا کرد و نکته جالب توجه اینه که صفحات باز کتاب تماماً درباره کسانی که با لگدهای سهمگین شیرکان صدمه دیدن توضیح داده...

سوده لحظاتی به فکر فرو رفت سپس گفت:

- این چیزی نیست که شما پنهان کرده باشید!

این بار سوده بود که حرف شیث را می‌برید:

قَطْمیر با تعجب نگاهی به صورت شیث کرد و شیث به سوده .

سوده چشمان فریبنده‌اش را از شیث به سمت قَطْمیر تغییر و در حالی که لحنش را تغییر

می‌داد ادامه داد:

- شما دوتا یادتون رفته من کی ام؟! شما یادتون رفته که من چند سال تجربه را دارم با

خودم حمل می‌کنم؟! یا اینکه به من اعتماد ندارین؟!

آریا تو سن و سالی نبود که بتونه همچین کاری بکنه ولی چه جوری این کارو کرده؟!

اون چه جوری تونسته معمایی را که هزاران سال کسی نتونسته حل کنه ظرف چند روز حل

کنه؟! این چیزیه که شما دارین از من پنهان می‌کنین.

شیث پاسخ داد:

- استاد موضوع اعتماد نیست. به علاوه کار از این حرف‌ها گذشته.

قَطْمیر حرف او را برید و بی‌معطلی ادامه داد:

- آریا پری نبود.

- پری نبود؟! منظورت چیه؟!

در این لحظه کیارش نگاه تیزی به چشمان تینا انداخت که انگار در آن جمع حضور

ندارد.

- آریا یه پریزاد بود...

- شما این موضوع رو می‌دونستین و به من نگفتین! آخه چرا؟!

شما اونو از کجا پیدا کردین؟ پدرش کیه؟

- چند سال پیش پسر بزرگ من به یک آدمیزاد دل باخت و علی رغم نظر من و مادرش با

اون ازدواج کرد و از پیش ما رفت. سال بعدش اونا صاحب یه پسر شدن. نمی‌دونم خفقان از

کجا به این موضوع پی برد. اون موقع من و همسرم با خانواده پسر کوچکم با هم زندگی

می‌کردیم. بلایی که جופا و فترس پونزده سال پیش سر من و خانواده ام آوردن همه اش به خاطر این موضوع بود. اونا اون شب دنبال پسر بزرگم، بردیا می‌گشتن.

از اون حادثه فقط من و تینا زنده موندیم به علاوه همسر من که همون شب ناپدید شد. فردای اون روز جنازه بردیا و همسرشو نزدیک محل زندگیشون پیدا کردم ولی اثری از فرزندشون نبود.

دوباره اشک تو چشم‌های قَطْمیر جمع شد.

- من فکر می‌کردم خفقان اونو گیر آورده، به خاطر همین هیچ وقت نتونستم به میدگارد برگردم، چرا که اگه اون تو دست خفقان بزرگ می‌شد، وسیله اون برای نابودی حکومت می‌شد و من از مقصرین اصلی این فاجعه بودم.

اما بعد از پونزده سال به طور معجزه آسایی فهمیدم اون زنده است. بنابراین اونو به اینجا آوردم و برای اینکه دوباره برای اون خطری ایجاد نکنم به کسی چیزی نگفتم.

سوده به محض تمام شدن حرف‌های قَطْمیر کتاب را روی میز گذاشت و مانند باد از آنجا دور شد.

- پس چرا رفت!؟

این جمله‌ای بود که کیارش زیر لبش زمزمه کرد.

روز بعد شیبث به دیدن قَطْمیر آمد و از تینا خواست که مدتی را در خوابگاه مدرسه بماند چرا که تنها ماندن در آن قلعه چیزی جز یادآوری خاطرات گذشته و زجر دادنش نداشت و تینا وقتی با اصرار قَطْمیر بر این موضوع روبرو شد علی‌رغم میل درونیش قبول کرد.

بعد از آن ماجرا احساس می‌کرد زندگی برایش بی‌معنا شده است زیرا در مرگ آریا خودش را مقصر می‌دانست. احساس می‌کرد زنده بودن و زندگی کردن حقش نیست چرا که به خاطر او حق زندگی کردن از کس دیگری سلب شده بود. بعد از آن، اتفاقات خیلی سریع یکدیگر را دنبال می‌کردند.

دو روز بعد از اینکه تینا به خوابگاه سارگین رفت معلوم شد که پروفیسور سوده ناپدید شده. ماجرا از این قرار بود که او دو روز متوالی بدون هماهنگی قبلی در کلاس‌های سارگین

حضور نیافت. نگرانی رئیس مدرسه باعث شد که به خانه وی واقع بر بالاترین طبقه سارگین بروند و از حال او جويا شوند. اما خانه او را در حالی دیده بودند که همه جا حسابی به هم ریخته بود و اثری از پروفیسور سوده در آنجا نبوده.

جستجوهای بسیار برای یافتن اثری از او، نتیجه‌ای در بر نداشت. سابقه طولانی سوده در سارگین باعث می‌شد وجدان کسی راضی نشود درس او را به استاد دیگری بدهند.

بنابراین دو روز بعد شیث استاد جدیدی را به صورت موقت به جای او منصوب کرد اما دو ماه بعد وقتی اثری از پروفیسور سوده پیدا نشد، رسماً پروفیسور متین را به سمت استادی درس عناصر وجود منصوب کردند.



فصل دهم

د ت سان



مرد زاغه نشینی با سر و وضع ژولیده و کارتن خواب مانند، لنگ لنگان خودش را از میان کوچه پس کوچه های محله های فقیر نشین پایین شهر به اولین خیابانی که می توانست رساند و با عجله خودش را درون اولین تاکسی که از راه رسید جا داد و گفت:

- فوری منو به عمارت وین برسون.

- دیوونه شدی؟ اونجا که کسی زندگی نمی کنه!

مرد کارتن خواب فوری دست در آستین بارانی پاره پوره اش کرد و یک اسکناس درشت به طرف راننده گرفت، مرد راننده با تعجب نگاهی به اسکناس تا نخورده کرد و سپس بدون معطلی آن را از او گرفت و بدون هیچ سؤالی با سرعت از آنجا دور شد.

چند دقیقه بعد، آنها مقابل عمارت قدیمی رنگ و رو رفته ای از هم جدا شدند. مرد ژنده پوش با عجله و هراسان از درب نیمه شکسته عمارت مخروبه گذشت و وارد فضای نیمه تاریک آن شد. تمام فضای داخل پر بود از آت و آشغال و اسباب و اثاثیه درب و داغانی که متعلق به سال ها پیش بودند.

در این میان چند خفاش که انگار آرامششان بر هم خورده بود از مقابل صورت مرد به سرعت پرواز کردند و مرد در حالی که زیر لب غرغر می کرد راه خودش را از میان آت و آشغال ها باز کرد و از طریق پلکان چوبی ای که نیمی از آن فرو ریخته بود خودش را در تاریکی طبقه های زیرین عمارت ناپدید کرد.

طولی نکشید که در مقابل درب چوبی باریکی در اعماق زمین توقف کرد که ظاهراً پس از گذشت قرن ها هنوز سالم به نظر می رسید.

در همین هنگام ناگهان مرد گوژپشتی از پشت سرش لوله اسلحه را روی گردن او گذاشت و با صدای خشنی گفت:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

مرد ژنده پوش با عصبانیت گفت:

- احمق اگه چشمتو خوب باز کنی خودت می فهمی!

مرد گوژ پشت عینکش را کمی جابجا کرد و نگاه دقیق تری به او انداخت، چند ثانیه

بیشتر نگذشت که با هیبتی برآشفته و چهره ای هراسان درب را باز کرد و دوان دوان داخل آن شد. این در حالی بود که فوراً شروع کرد به فریاد زدن:

- اربابا!... اربابا!... جناب والتر اومدن! جناب والتر بالأخره اومدن...!

مرد ژنده پوش بی توجه به فریادهای او با عجله درب را هُل داد و از آن عبور کرد. فضای پشت درب با بیرون آن کاملاً متفاوت بود. به طوری که قابل قیاس با بیرون نبود چرا که آن محل بسیار تمیز، مجلل و با اسباب و لوازم قدیمی و البته فاخر، آراسته شده بود. برخلاف فضای پشت درب، فضای آنجا بدون هیچ چراغ و لامپی کاملاً روشن بود.

مرد کهنسالی با صورت اصلاح شده روی کاناپهٔ ابریشمینی نشسته بود و به مرد تازه رسیده چشم دوخته بود. مرد ژنده پوش یک راست به سمت میز مجللی که وسط سالن قرار داشت رفت و ظرف آب را بدون اینکه از لیوان استفاده کند به سمت دهانش برد. با حرص و ولع مقداری از آن را نوشید و مابقی آن را روی سرش خالی کرد.

پیرمرد بدون اینکه توجهی به رفتار او نشان بدهد با خونسردی گفت:

- شنیدم این اواخر به جنوب آسیا علاقه مند شدی ...

کنجکاوم بدونم چه دلیلی باعث شده که بعد از پونزده سال هوس کردی به پدر پیرت سر بزنی؟!

والتر چند نفس عمیق کشید و بدون مقدمه گفت:

- شاهزاده دوباره بیدار شده!

پیرمرد ناگهان مانند کسی که برق او را گرفته باشد با چهرهٔ بهت زده ای گفت:

- چرند نگو. خودتم می دونی قرار نیست به این زودی ها اتفاق بیفته!

- باورکن حقیقته. چه قبول کنی چه نکنی، اون بیدار شده.

پیرمرد با سرگردانی شروع کرد به پیمودن طول سالن و گفت:

- خب البته اون شاهزادست دیگه. شکستن سنت ها کارشه. باید فکرشو می کردم.

- حالا باید چکار کنیم؟ جامعه جادوگری همه چشم و امیدش به شماست!

پیرمرد با عصبانیت فریاد زد:

– من چه میدونم چه غلطی باید بکنیم!!!

من هر چقدرم که جادوگر توانایی باشم بازم انسانم! پری که نیستم لعنتی!!

– این آخرین امید ماست، من نمیذارم این بارم مثل پونزده سال پیش دیر برسیم.

– ترتیبی بده تمام جادوگرهای اعظم امشب اینجا جمع بشن.

چند ساعت بعد مرد گوژپشت وارد سالن شد و به محض ورود خودش را به وین که روی

کاناپه مخصوصش نشسته بود رساند و گفت:

– امر شما انجام شد قربان. ترتیبی دادم تا تمام ساحرها و ساحره های اعظم حرکت

کنند. پیام فوری ای هم به رئیس شورای بی طرفی فرستادم. قرار بر این شد که گروه های

مخالف هم در این جلسه حضور پیدا کنند.

– اون پیرمرد خرفت چی شد؟

– متأسفم قربان. جناب زاداکوب اصلاً به پیغام ما جواب ندادن.

وین در حالی که ناگهان از کوره در رفت مشیت محکمی روی میز مقابلش کوبید و فریاد

زد:

– اون لعنتی فکر می کنه کیه؟! هیچ کس به کمک اون احتیاجی نداره، به جهنم که

نمیاد.

در همین هنگام، والتر که حالا یک لباس رسمی بر تن داشت و با سر و صورت اصلاح

شده و مرتب وارد سالن می شد، گفت:

– می خوام بدونم برنامه شما چیه پدر. تا جایی که یادم میاد شما همیشه برای کاراتون از

چند سال قبل برنامه می ریزین.

سپس به دور خودش یک چرخش سریع کرد و میان سالن نشست. بلافاصله یک صندلی

از جای خودش به حرکت درآمد و به سرعت زیر پای او قرار گرفت. او در حالی که با حرکت

دستش یک سیب را پرواز کنان به سمت خودش می کشید ادامه داد:

– برخلاف تمام اختلاف نظرهایی که داریم از این عادتتون خوشم میاد.

وین به کاناپه راحتش تکیه اش داد و گفت:

- خودت خوب می دونی که هیچکدوم از ما نمی تونیم حریف اون بشیم در هر حال پیداکردنش اولین کاریه که باید انجام بدیم.

- اما اون که نیمه انسانه و این به معنی اینکه که ممکنه عمر هیچکدوم از ما کفاف پیدا کردنش رو نده!

- اما اون پسر بالآخره یه روزی برمی گرده سراغ خانواده اش. اون موقع زمانیه که ما وارد عمل می شیم. تو درست گفتی من از خیلی وقت پیش خودمو آماده نگه داشتم. الان پنج ساله که خانوادشو زیر نظر دارم.

در این هنگام مرد گوژپشت گفت:

- اما قربان ما که دشمن اون نیستیم! چرا نباید خودشو به ما نشون بده؟

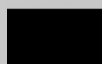
والتر پاسخ داد:

- دوستش هم نیستیم! از دنیاها مون گرفته تا افکار و دغدغه هامون، همه با هم متفاوته. حق داره خودشو مخفی کنه. حالا که زاداکویم همکاری نمی کنه کار برای ما حسابی مشکل می شه.



فصل یازدهم

ه ط م ره



تاریکی هوا به حدی بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد به غیر از روشنایی که از دور در حال نزدیک شدن بود. منبع روشنایی گوهر نورانی ای بود که روی یک عصای بلند نصب شده بود. نوری که از گوهر متصاعد می‌شد یک مسیر تنگ در میان انبوه درختان که به شکل وحشی و خوفناکی رشد کرده و در هم تنیده بودند را روشن می‌کرد. فردی که عصا را در دست داشت سریع و بدون توقف در میان درختان به راهش ادامه می‌داد، بدون اینکه توجهی به اطرافش کند. او لباس سیاه بلندی بر تن داشت که بسیاری از قسمت‌های آن پاره و بعضی از قسمت‌های آن نیز جدا شده بود. به دلیل رنگ لباس و شنلش به سختی می‌شد او را در میان تاریکی تشخیص داد.

پری سیاه پوش لحظه‌ای ایستاد و عصایش را بالا آورد تا بوته‌های جلوی رویش را بهتر ببیند سپس نشست و دست دیگرش را از زیر ردا بیرون آورد. ساک دستی نسبتاً کوچکی را که با دست دیگر حمل می‌کرد گشود و یک بطری به اضافه یک خنجر از آن بیرون آورد. شاخه‌ای از بوته مقابلش را در دست گرفت و آن را با خنجر برید. شیره سبز رنگی از آن شروع به خارج شدن کرد. سر شاخه را درون بطری گذاشت و بلافاصله بلند شد و مسیرش را از لابه لای انبوه شاخ و برگ درختان به طرف دیگری باز کرد. کمی که جلوتر رفت دوباره ایستاد و عصایش را بالا آورد.

درخت گردویی که کاملاً مشخص بود به تازگی خشک شده را در نظر گرفت و کنار تنه آن زمین را کمی کند تا به یکی از ریشه‌های آن که درون یک بطری رها شده بود رسید. بطری را برداشت درب آن را بست و درون ساک گذاشت.

دوباره حرکت کرد. کمی جلوتر با خنجر، تکه دیگری از لباسش را برید و مقداری از برگ و از بوته گیاهانی که می‌شناخت چید و داخل آن گذاشت و پس از پیچیدن آن را درون ساک جای داد.

در مسیر برگشت تعداد زیادی درخت گردو بود که تماماً خشک شده بودند و تعدادی نیز در حال خشک شدن بودند. پری سیاه پوش از همان راهی که آمده بود برگشت و بطری ای را که زیر بوته گذاشته بود برداشت.

بطری پر شده بود از مایعی سبز و روشن. آن را نیز داخل ساکش گذاشت و دوباره حرکت کرد. پس از طی کردن یک مسیر طولانی و پر پیچ و خم در میان درختان پیر، به محلی رسید که رودخانه بزرگی از آن می‌گذشت.

پری سیاه پوش بدون اینکه توجهی به رودخانه بکند به مسیرش ادامه داد. عمق رودخانه به حدی زیاد بود که به محض ورود به آن زیر آب فرو رفت و ناپدید شد. زیر آب جریان به تندی روی آن نبود. اما پری جوری زیر آب راه می‌رفت که انگار هیچ آبی وجود ندارد.

او مسافتی طولانی را زیر آب پیمود تا جایی که وارد یک غار آبی شد و مسیر غار را دنبال کرد. کمی جلوتر، مسیر غار به طرف بالا عوض می‌شد و کم‌کم وارد محیطی شد که از آب بیرون می‌آمد.

یک غار زیرزمینی که ورودی آن زیر رودخانه قرار داشت. پری سیاه پوش مسیر غار را پیمود تا جایی که به پایان رسید و فوراً عصایش را بالا آورد و چند کلمه جادویی را زیر لب زمزمه کرد. دیوار فوراً غرقش کرد و قسمتی از آن به شکل یک درب دایره‌ای شکل باز شده و او داخل شد.

به محض ورود، مجدداً عصایش را به اطراف حرکت داد و بلافاصله تمام مشعل‌های روی دیوار شعله‌ور شدند و همه جا را روشن کردند. پری کلاه شنلش را از روی سرش عقب کشید و چهره زیبای پروفیسور سوده از زیر آن نمایان شد.

مَعاک همانند یک محیط تقریباً مدور بود که دو تخت سنگ در طرفین آن وجود داشت که روی یکی از آنها با پارچه‌ی سفیدی پوشانده شده بود. پروفیسور سوده که بعد از عبور از آب حتی ذره‌ای هم خیس نشده بود کنار تخته سنگ قرار گرفت و ساکش را روی آن گذاشت و آن را گشود و چیزهایی را که از جنگل جمع‌آوری کرده بود از آن بیرون آورد و تکه پارچه را همان‌طور که گیاهان داخلش بودند روی سنگ گذاشت و با تکه سنگی کاملاً کوبید و به صورت خمیر در آورد سپس آنها را درون یک پاتیل سنگی ریخت و شیره

سبز رنگ درون بطری را به آن اضافه نمود و هم زد تا به صورت یک ضُماد سبز رنگ در آمد. سپس پاتیل را برداشت و کنار تخته سنگ دیگر رفت. پارچه سفید را کنار زد.

موجودی سبز رنگ، بلند قامت و بسیار لاغر زیر آن آرْمیده بود. رنگ سبز آن به خاطر انبوه ضُمادهایی بود که به او مالیده شده بود.

دختر سپید مو با احتیاط کامل ضُمادهای قبلی را برداشت. بدن بیمار کاملاً سوخته بود و هیچ اثری از پوست روی آن دیده نمی شد. قیافه اش قابل شناسایی نبود، به سختی می شد نفس کشیدنش را احساس کرد. در نظر اول هر کسی او را مرده می پنداشت.

دخترک با ضُمادهایی که داخل پاتیل سنگی درست کرده بود تمام بدن او را پوشاند و بطری دیگر که محلول بی رنگ به دست آمده از درخت گردو در آن قرار داشت را باز کرد و قدری از محلول آن را آرام و با احتیاط در گلویش ریخت. در همین هنگام کبوتر سفید رنگی از سوراخ کوچک سقف مَگاک داخل شد و روی تخته سنگ طرف دیگر مَگاک نشست.

و بی مقدمه با صدای کلفتی شروع به صحبت کرد:

– سلام بر سوده خردمند.

– سلام.

سوده جواب سلام کبوتر را داد و عصایش را به طرف دهانه غار گرفت و تخته سنگ بزرگی از داخل دیوار بیرون آمد و دهانه مَگاک را کاملاً مسدود کرد. سپس سوده به طرف کبوتر برگشت و سؤال کرد:

– کاری که گفتم انجام دادی؟

– آری. امر شما اطاعت شد. من تقریباً به تمام سرزمین طلسم شده پرواز کردم، هیچ راه

خروجی نیست، اما این سرزمین چهل راه ورودی دارد!

سوده ردایش را از تن خارج کرد و مشغول جستجو در اندک وسایلی که از میدگارد با خودش آورده بود شد، و در همان حالت گفت:

– هیچ پری دیگری ندیدی؟ مطمئنم قبل از ما یه نفر بهش کمک کرده. اون بدون

مراقبت نمی‌تونست دو روز زنده بمونه صافظ.

کبوتر گفت:

- تصور می‌کنم حق با شما باشه، اما اگه اینجا پری دیگری بود ظرف این دو ماه حتماً متوجه حضورش می‌شدیم بانو. حالا حال پسرک چگونه است؟

- اون پسرک اسم داره. اسمش آریاست. فراموش نکن آریا یک پسر بچه لوس نیست بلکه یک مرد واقعیه.

- عذرخواهی مرا بپذیرید بانو. قصد توهین نداشتم فقط خواستم از حال ایشان مطلع شوم.

سوده کتابی را که از لابه لای وسایلش پیدا کرد در دست گرفت و نفس عمیقی کشید. او سپس در حالی که به آریا نگاه می‌کرد، چهار زانو روی زمین نشست و دامن سیاهش را اطرافش گسترده.

آریا خیلی قوی‌تر از اونیه که فکر می‌کردم، بدنش به سرعت درحال ترمیم شدنه. چند لحظه پیش احساس کردم چشمش تکون خورد.

- به نظر شما آیا ما می‌توانیم از اینجا خارج شویم؟

- نمی‌دونم، ولی حتی اگه نتوانیم خارج شیم هم، برام مهم نیست. همون موقعی هم که به اینجا اومدم می‌دونستم که دارم به یک راه بدون بازگشت قدم می‌گذارم. حالا هم اگه بتوانم به کمک خداوند دینی که به این پسر دارم را ادا کنم، خواسته دیگه‌ای ندارم.

سوده چشمان آهو گونه‌اش را به سمت کبوتر تغییر مسیر داد و با لحنی متفاوت پرسید:

- به غیر از ما چه موجوداتی در این دره زندگی می‌کنند؟

- تقریباً تمام موجودات نفرین شده توسط شیطان، در این سرزمین محبوس شدند. طبقه گوشتخوار در تمام قسمت‌های دره پرسه می‌زنند به جز در قسمت غربی.

- گفتی به قسمت غربی نمی‌روند؟!

- خیر، تا جایی که من دیدم هیچ کس آنجا زندگی نمی‌کند. این طور که من شنیدم آنجا یکی از آخرین مدخل‌های درک است. دیروز وقتی برای استراحت روی چنار بزرگی نشسته

بودم، یک جادوگر سیاه زیر درخت با یک جن درباره آن صحبت می‌کردند و می‌گفتند هیچ کس تا حالا جرأت نکرده به آنجا نزدیک شود، اما من در آن حوالی یک کلبه متروکه دیدم. - خودم باید این موضوع را بررسی کنم. بگو ببینم در این حوالی موجودات وحشی هم زندگی می‌کنند؟

- منظور شما چه جور موجوداتی هست؟ اگر منظور تان دشمنان پریانست باید بگویم هم گرگ دیدم هم گراز!

- نه منظورم گرگ و گراز نیست. مقداری شیر آهو نیاز دارم.

- متوجه شدم بانوی من. در قسمت شمالی دره یک گله آهو و گوزن وحشی زندگی می‌کنند اما فقط شب‌ها، هنگامی که همه جا توسط گل‌های شب چراغ روشن می‌شه می‌توان به آنها نزدیک شد.

- خوبه امشب می‌رم سراغشون. اگه بتونم مقداری از شیر آنها بدست بیارم تأثیر بسیاری در روند بهبودی پوست آریا داره.

چند ساعت بعد سوده شنش را پوشید، یک طناب به وسایل داخل ساکش اضافه کرد و از مَعاک خارج شد و به وسیله تخته سنگ، ورودی مَعاک را مسدود کرد. صاف از دالان باریک داخل سقف خارج شد و سوده از راه آب.

بعد از اینکه سوده از رودخانه عبور کرد صافظ نیز به او پیوست و با هم در امتداد رودخانه به سمت شمال دره حرکت کردند. کم‌کم گل‌های شب چراغ شروع به باز شدن کردند و همه جا را مثل روز روشن کردند.

کبوتر به دستور سوده بر فراز جنگل به پرواز درآمد و پس از چند دقیقه پرواز برگشت و روی شانه راستش نشست و آرام در گوش او گفت:

- شانس آوردیم بانوی من. یک آهوی ماده با بچه‌اش پشت آن بوته‌ها مشغول چرا هستند.

سوده صدایش را پایین آورد و گفت:

- خیلی خب از روی شانه من جم نخور می‌خوام وقتی باهاش روبرو می‌شم متوجه رابطه

دوستانه ما بشه.

- اما بانوی من چه جوری می‌خواد انجامش بده؟

- ببینم تو چند ساله که همراه منی؟

- با امروز می‌شه پانصد و هشتاد و دو سال و شش ماه و چهار روز.

- خب پس چرا این سؤال رو می‌پرسی؟ یادت که نرفته من پروفیسور درس عناصر وجودم. بهتره بدونی من آهوها را بهتر از خودشون می‌شناسم. حداقل چهارصد سال مطالعه روی اونا انجام دادم!

- عذرخواهی مرا بپذیرید بانوی من.

سوده آرام و با احتیاط از بین بوته‌ها عبور کرد و درست در چند متری آهوی مادر قرار گرفت. آهوی کوچکتري که کاملاً مشخص بود بچه‌ی آهوی بزرگ‌تر است نزدیک مادرش مشغول جست و خیز بود. آهوی مادر با دیدن سوده فوراً حالت تدافعی به خود گرفت و خودش را برای فرار آماده کرد و بچه آهو نیز فوراً پشت سر مادرش قایم شد. اما سوده کوچکتري حرکتی نکرد و فقط به چشمان آهو خیره شد صاف روی شانه‌های سوده مرتباً جابجا می‌شد و با نوکش موهای سپید و لخت سوده را نوازش می‌کرد. آهو بچه هم که از سکوت طولانی مادرش و سوده خسته شده بود آرام و با احتیاط به صورت دزدکی از میان پاهای مادرش سرک می‌کشید و با چشمان درشت و معصومش به دیدگان دلفریب سوده می‌نگریست.

سوده و آهو دقایقی چند در همان حالت به هم نگریستند بدون اینکه سوده کلامی بر زبان بیاورد یا آهوی مادر حرکتی بکند اما گویی آنها با نگاه کردن نیت هم را می‌فهمیدند. سرانجام آهو نگاهش را از سوده به طرف بچه‌اش برگرفت و راهش را گرفت و رفت و سوده نا امید و خسته سرچایش سرش را به زیر انداخت و خواست که برگردد اما همین که رویش را برگرداند صدای فریاد آهو بلند شد.

یک جن زرد رنگ کریه المنظر با یک دُم دراز و پاهای سم دار و چشمانی با شکاف عمودی بچه آهو را زیر بغلش زده بود و با خوشحالی می‌دوید و آهوی مادر به دنبال او...

صافظ فوراً گفت:

- بانوی من اون یک جن گوشت خواره!

- بله دارم می‌بینم.

جن وقتی که دید آهوی مادر او را دنبال می‌کند خندهٔ شیطانی ای سر داد و به هوا پرید و با یک دست شاخه یک درخت را گرفت و به سرعت از آن بالا رفت. آهوی مادر لاعلاج و پریشان زیر درخت به این سو و آن سو می‌دوید اما کاری از دستش ساخته نبود.

جن روی درخت نشست و شاخه خشکیده‌ای را شکست و از بالا به طرف آهو پرت کرد و سر او را زخمی کرد، اما آهو از جایش جم نخورد ولی جن سنگ دل قهقهه دیگری سر داد و دندان‌های تیزش را نشان آهوی مادر داد و گردن آهو بچه را گرفت و بوسه تمسخر آمیزی بر پشت او زد.

در این هنگام سوده از پشت بوته‌ها خیز بزرگی برداشت و در یک چشم بر هم زدن سر طناب را که به شکل حلقه در آورده بود دور گردن جن انداخت و خودش همراه با سر دیگر طناب از روی شاخه دیگری که روی سر جن قرار داشت روی زمین پرید و فوراً طناب را کشید و جن از گردن آویزان و بچه آهو از دستش رها شد.

جن زرد رنگ چند ثانیه‌ای در همان حالت دست و پا زد سپس در همان حالت هلاک شد. تمام وجود بچه آهو از ترس می‌لرزید. مادرش فوراً خودش را به او رساند و مهربانانه شروع کرد به لیسیدنش.

سوده جلوتر آمد و با دست لطیفش به نوازش آهو پرداخت و آهوی بیچاره با چشمانی آکنده از تشکر صمیمانه و بی‌دریغ دست سوده را می‌بوئید و می‌لیسید.

ساعتی بعد سوده درب سنگی مَگاک را باز کرد و وارد آن شد و به محض ورود دو بطری پر از شیر آهو از ساکش بیرون آورد و روی تخته سنگ گذاشت و ساک و طنابش را گوشه مَگاک گذاشت.

بار دیگر تکه‌ای از لباسش را برید و آن را در مقدار کمی از شیر آهو خیس کرد سپس تمام بدن آریا را با آن شست و شو داد و روی آن را باز گذاشت تا هوا بخورد.

یک هفته بعد سوده با آخرین قطرات شیر آهوپی که برایش باقی مانده بود بدن سوخته آریا را شست و شو داد و پارچه سفید را روی او کشید. چند روز گذشته برای تهیه گیاهان دارویی مجبور شده بود مسافت زیادی را بدون استراحت بپیماید. چند شب بود که یک ثانیه هم نخوابیده بود. دیگر از شدت خستگی نایی برایش نمانده بود بنابراین گوشه‌ای از مَعاک نشست و به دیوار تکیه کرد، خیلی زود در همان حالت خوابش برد.

اما طولی نکشید که صدای شکستن یکی از بطری‌ها او را از خواب پراند. به سرعت از جایش برخاست و منبع صدا را جستجو کرد. آخرین بطری شیر را کنار آریا جا گذاشته بود و از آنجا افتاده بود اما آریا همچنان آرام و بی‌حرکت بود. سوده فوراً عصایش را برداشت و اطراف را محتاطانه جستجو کرد.

ورودی مَعاک با سنگ بزرگ مسدود بود و صافظ نیز آنجا نبود. کنار آریا برگشت و صورتش را به صورت سوخته آریا نزدیک کرد و آرام نام او را صدا کرد.

– آریا... آریا... صدامو می‌شنوی؟

اما آریا همچنان بی‌حرکت ماند و هیچ تغییری نکرد. سوده آرام و نا امید برگشت اما ناگهان جسم سرد و مرطوبی دستش را لمس کرد.

فوراً برگشت و پشت سرش را نگاه کرد...

آریا چشمانش را باز کرده بود و نحیفانه دست او را گرفته بود.

– تو به هوش اومدی؟! پسر من این لطف پروردگار...! خداوندا شکرت...

آریا سعی کرد حرکتی کند اما سوده مانع او شد و با مهربانی گفت:

– عجله نکن عزیزم زخم‌های بدنت هنوز کاملاً خشک نشدن اگه حرکت نکنی تا چند

روز دیگه می‌تونی بدوی ولی اگه حرکت کنی تمام زحماتمون به هدر می‌ره!

آریا دهانش را باز کرد تا چیز بگوید اما هر چقدر سعی کرد صدایی از گلویش خارج نشد.

سوختگی عمیق گردنش باعث آسیب دیدگی حنجره‌اش شده بود. سوده وقتی نا امیدی او را دید با لحن مهربانش شروع کرد به دل‌داری دادن او:

– نگران نباش طولی نمی‌کشه که خوب بشی، اصلاً نگران وضعیت الانت نباش، تو که

یه پری معمولی نیستی وگرنه الان زنده نبودى. من شخصاً بهت قول مى‌دم تا چند وقت ديگه هيچ کدام از آثار سوختگی روی بدنت نباشه. فعلاً هر سؤالى که داری مى‌تونى با چشمت ازم بپرسى. نگران نباش مى‌تونم حدس بزنى چى مى‌خوای بگی! حتماً مى‌خوای بدونى بعد از پرت شدند چه اتفاقى افتاد؟

آریا با اشتیاق چشمانش را به نشانه مثبت حرکت داد.

– نگران نباش بعد از پرت شدن تو، قَطمير و سربازان حکومتى خودشون رو به اونجا رسوندن و جופا مجبور به فرار شد.

سوده لبخند شیطننت آمیزی زد و ادامه داد:

– نگران دخترعموى عزیزتم نباش حالش کاملاً خوبه.

سوده کل ماجرا را تا آن روز برای آریا تعریف کرد و او را از خوبى اوضاع میدگارد و سلامت خانواده‌اش مطمئن ساخت و از او خواست تا تمام نیرو و حواسش را روی بهبودى اش متمرکز کند.

روزهای پاییزی پشت سر هم مى‌گذشتند و در حالى که هوا کم‌کم رو به سردى مى‌گرایید، آریا هر روز به بهبودى نزدیکتر مى‌شد. بالأخره با افتادن آخرین برگ‌های درختان دره طلسم شده فصل پاییز به پایان رسید و جای خودش را به زمستانى سرد و خشن داد و با یخ زدن سطح آب رودخانه زخم‌های بدن آریا کاملاً بهبود یافتند و او نیروى حرکت خودش را دوباره به دست آورد.

او حالا تنها مشکلى که داشت عدم توانایى اش در حرف زدن بود و جای سوختگی‌ها که باعث شده بود تا در ظاهر به موجودى وحشتناک تبدیل شود چرا که روند بازگشت ظاهرش به حالت قبلى بسیار کندتر از بهبودى زخم‌هایش بود و این مسأله‌ای بود که بیش از هر چیز ديگرى آزارش مى‌داد. اما نا امید نمى‌شد و پیوسته داروهایی را که سوده برايش مى‌آورد را با اشتیاق استفاده مى‌کرد.

در يکى از روزهای سرد زمستانى وقتى بیرون از غار همه جا یخ زده بود آریا در گوشه‌ای از غار آتشى کوچک روشن کرده بود و محیط غار را گرم کرده بود.

تا روز قبل مشغول سائیدن تکه سنگی بود. برای سرگرمی این کار را انجام می داد. البته آنها شدیداً به یک ظرف نیاز داشتند. این کار آریا از آن جهت نیز به نفعشان تمام شده بود اما کار تراشیدن سنگ خارا و درست کردن دیگ سنگی نیز به اتمام رسیده بود و او حسابی حوصله اش سر رفته بود. صافظ هم گوشه‌ای نشسته بود و چرت می زد. آریا نه قدرت تکلم و نه قدرت ذهنی ارتباط با او را نداشت.

سوده برایش توضیح داده بود که آن دره هیچ راه خروجی ندارد ولی آریا مدت ها بود حتی فکر خارج شدن از آن دره را هم به ذهنش راه نداده بود. چراکه اصلاً دلش نمی خواست با آن قیافه وحشتناک جلوی کسی ظاهر شود. حتی جلو خود سوده. او با مقادیر کم پارچه‌ای که برایش مانده بود برای آریا لباس ساده‌ای درست کرده بود و آریا آن را به گونه‌ای که صورتش را بپوشاند تغییر داده بود. تنها قسمتی از بدنش که دیده می شد چشمانش بودند که کمترین صدمه را در اثر سوختگی دیده بودند و مژه هایش تنها موهای روی بدنش بودند. او در همین افکار بود که تخته سنگ بزرگ کنار رفت و پروفوسور وارد شد و فوراً سنگ را سر جایش برگرداند. آریا فوراً از جایش بلند شد و با سر سلام کرد.

- سلام. اینجا چقدر گرم شده. ممنون.

سوده در حالی که یک سبد بافته شده از الیاف درختان را که در آن چند ماهی کوچک به اضافه مقداری قارچ بود را از زیر شنش بیرون می آورد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی دونی بیرون چه سرماییه، همه جا یخ زده، می ترسم همین روزا آب رودخونه هم یخ بزنه و دیگه نتونم برم بیرون. بیچاره اونایی که الان اون بیرون هستن.

آریا فوراً سبد را از دست سوده گرفت و با دغال روی دیوار نوشت:

- پروفوسور می تونم یه خواهشی از شما بکنم؟

- بگو پسر.

- می خوام فردا شب همراه شما پیام بیرون.

- ولی اون بیرون برای تو خیلی خطرناکه به علاوه تو اگه از این آب های سرد رد بشی که در جا یخ میزنی!

- اون بیرون هر چقدر هم که خطرناک باشه به اندازه جופا که خطرناک نیست درباره سرمای آب هم اگر شما می‌تونین تحمل کنین پس منم می‌تونم.
- خودت می‌دونی عزیزم من تو آب متولد شدم. فقط سرمای آب رو تحمل می‌کنم.
دیگه مثل نژاد شما خیس نمی‌شم!

آریا آن قدر اصرار کرد تا نظر سوده را جلب کرد.
شب بعد وقتی صافظ کمی زودتر از آریا و سوده از دالان خارج شد، آریا یک طناب و خنجر نسبتاً بزرگ، که خودش آن را از سنگ تراشیده بود برداشت و دنبال پروفیسور سوده از مغاک خارج شد. همان طور که در امتداد غار پیش می‌رفتند هوا سردتر می‌شد. کمی مسیر غار به طرف پایین شیب گرفت تا به آب‌های سرد رودخانه رسید. بخار سرد سطح آب را به شکل زیبایی پوشانده بود و کمی هم در غار پیش آمده بود جوری که وقتی آریا نزدیک آب شد پاهایش از زانو به پایین، در بخار سفید رنگ سرد و غلیظی پنهان شدند.
سوده کمی جلوتر از آریا ایستاده بود. در حالی که موهای بلندش را زیر شنلش پنهان می‌کرد برای آخرین بار برگشت و گفت:
- مطمئنی که می‌خوای بیای؟
- بله.

آریا با حرکت سر جوابش را داد و سوده خیلی عادی و قدم زنان وارد آب شد اما آریا طناب را که حلقه شده بود به دور یک شانه و گردنش انداخت و خنجر را زیر شال کمرش محکم کرد و بدون اینکه تردید کند نفس عمیقی در سینه‌اش حبس کرد و پشت سر سوده شیرجه رفت.

به محض اینکه وارد آب شد زجری را که سوده این همه مدت متحمل شده بود، احساس کرد و در دل، از خودش شرمند شد. چرا که آب آن قدر سرد بود که مانند سوزن‌هایی که در پوستش فرو کنند، آزارش می‌داد.
او قدم به قدم همراه سوده زیر آب شنا می‌کرد. مسیر بیش از آنچه که فکر می‌کرد طولانی بود. همین طور که پیش می‌رفت سوده نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت:

- یخ سطح رودخانه روز به روز کلفت‌تر می‌شود. باید یه فکری براش بکنیم.
این یکی از جالب‌ترین صحنه‌هایی بود که آریا در تمام عمرش دیده بود. اینکه کسی زیر آب به این راحتی راه برود و حتی بدون هیچ محدودیتی حرف بزند.
کمی که جلوتر رفتند آریا شدیداً به تنفس احتیاج پیدا کرد و سوده که همه حواسش به او بود فوراً پرسید:

- تو حالت خوبه؟

آریا به نشانه منفی سرش را تکان داد و سوده فوراً دست او را گرفت و خودش شروع به شنا کردن کرد. سوده، بسیار سریع‌تر از ماهی حرکت می‌کرد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که از قسمتی از یخ‌ها که سوراخ نسبتاً کوچکی داشت به بیرون پرت شدند و آریا نفس تازه کرد. به شدت احساس سرما می‌کرد سعی کرد جلوی سوده لرزش بدنش را کنترل کند. تمام لباس‌هایش خیس شده بودند و این بیشتر آزارش می‌داد.

- حالت بهتر شد؟ نگران نباش عادت می‌کنی. کم‌کم نفست هم بیشتر می‌شه فقط باید تمرین کنی.

آریا از جایش بلند شد و همراه سوده به راه افتاد. سوده درست می‌گفت، همین که چند دقیقه‌ای راه رفتند احساس کرد کم‌کم بدنش دوباره در حال گرم شدن است.

گل‌های نورانی همه جا پراکنده شده و تمام محیط را روشن کرده بودند حتی گاهی اوقات روشنایی زیاد آنها چشم را آزار می‌داد. آنها تنها گیاهانی بودند که سرما بر طراوتشان تأثیری نگذاشته بود چرا که غیر از آن گل‌های زیبا و شاداب، تقریباً تمام گیاهان و درختان اطراف یا یخ زده بودند و یا اینکه تمام برگ‌هایشان ریخته بودند و به طور کلی در خواب سنگین زمستانی فرو رفته بودند. آریا یک ذغال از جیبش بیرون آورد و کمی جلوتر کنار یک درخت بزرگ دوید و روی تنه آن نوشت:

- شما چطوری زیر آب نفس می‌کشین؟ مثل ماهی‌ها؟!

سوده لبخند دخترانه زیبایی زد و گفت:

- نه عزیزم. ثارها یا بهتر بگم پری‌های آبی از راه روزنه‌های بسیار ریزی که روی

پوستشون وجود دارد تنفس می کنند.

آریا بدون اینکه سرعت حرکتشان کم شود پشت درخت بعدی دوید و دوباره چنین نوشت

:

- وقتی کنار آدما زندگی می کردم توی یک کتاب خوندم که کرم های خاکی از همین طریق اکسیژن خاک را جذب می کنند.

- آفرین کاملاً درسته. ولی نگفته بودی کنار آدما زندگی می کردی!

- فکر می کردم پدر بزرگم این موضوع رو هم به شما گفته!

- نه اون در این مورد چیزی نگفته. این مهم نیست پس با این اوصاف تو باید بلد باشی به زبون آدما حرف بزنی. من در مورد انسان ها مطالعات زیادی کرده ام. فهمیدم که اون ها با زبون های متفاوتی با هم صحبت می کنن.

آریا کمی جلوتر پشت درخت بعدی نوشت:

- بله من تو مدرسه یاد گرفتم به زبون های فارسی، عربی، انگلیسی و کمی هم فرانسوی، صحبت کنم، ولی همه این ها مربوط به مدرسه نمی شه خودم هم مطالعه زیادی کردم و البته تو پرورشگاه یک خدمتکار فرانسوی بود که بهم زبون فرانسه یاد می داد. اما وقتی وارد دنیای پریان شدم اصلاً احساس نکردم صحبت کردن به زبون اونا رو بلد نیستم. فکر می کردم پری ها هم می تونن به تمام زبون ها صحبت کنند.

- نه این درست نیست. تنها موجوداتی که می تونن به تمام زبون ها صحبت کنن فرشته ها هستند که البته این موضوع، دلایل خاص خودش رو داره. اما پری ها قدرت اختیار و یادگیری دارند و دلیل اینکه تو تونستی به راحتی با پری ها ارتباط برقرار کنی اینه که هر پری هنگام تولد زبان آبا و اجدادی اش رو به طور مادرزادی می داند اما هیچ پری ای نمی تواند بدون یادگیری قبلی زبان انسان ها را درک کند.

- پس زبون پری های باستان چیه؟

- میلیون ها سال پیش زمانی که اولین پری ها به زمین اومدن به اون زبون صحبت می کردند اما کم کم با مرور زمان، زبونشون تغییر کرد و به شکلی که امروز می بینی در اومد.

- ببینم نکنه تو اون زبونم بلدی؟!

- نه!

- پس چه جوری وارد کتابخانه مخفی شدی؟

این اولین باری بود که بعد از این مدت سوده درباره آن از آریا می پرسید. آریا جواب داد:

- راستش خودمم نمی دونم چطوری اون کتاب رو درک کردم!

سوده یک دفعه از حرکت باز ایستاد و آریا را هم صدا کرد و به بوته سبز کوچکی که از

زیر یخها بیرون آمده بود اشاره کرد:

- این بوته کوچک برای درست کردن معجونهای جادویی کاربرد زیادی داره سعی کن

بچینیش.

آریا فوراً خم شد تا آن را بکند اما همین که دستش با بوته تماس پیدا کرد بوته در یخها

فرو رفت و دیگر بیرون نیامد.

- تو باید یاد بگیری به هر چیزی نمی شه همین جوری دست زد. یعنی گیاهان با ظاهری

زیبا حتی ممکنه به پریها آسیب بزنن.

کمی آن طرفتر چند بوته کوچک دیگر مشابه بوته قبلی از زیر یخها بیرون آمده بودند

سوده تکه چوبی برداشت و محکم و سریع روی بوته کوبید بعد از اینکه از مردن آن مطمئن

شد آن را چید و هر دو دوباره به مسیرشان ادامه دادند.

- دوست دارم یک زبان رایج میان انسانها را یاد بگیرم.

- می تونم به شما انگلیسی یاد بدم.

- ممنون می شم.

در همین اثنا خرگوش سفید کوچکی از پشت بوتهها بیرون پرید و با دیدن آریا و سوده

فوراً پا به فرار گذاشت. سوده به آریا گفت:

- اگه بتونی اون خرگوش رو برام بیاری چند تا ورد جادویی خوب بهت یاد میدم.

آریا فوراً شروع کرد به دویدن دنبال خرگوش و سرعت گرفت. سرعت آریا خیلی بیشتر از

خرگوش بود اما خرگوش طوری ماهرانه تغییر مسیر می داد که آریا سردرگم می شد و نمی

توانست فوراً مثل خرگوش سرعتش را بکاهد. بالآخره وقتی که به سرعت پشت سر خرگوش می‌دوید و تقریباً نزدیک بود آن را بگیرد خرگوش ناگهان سمت راست و به طرف بوته‌ها تغییر مسیر داد و آریا روی زمین یخ زده لیز خورد و به شدت با بوته‌های مقابلش برخورد کرد. خرگوش در میان بوته‌ها ناپدید شد و سوده حسابی به آریا خندید و یاد آور شد که همه کارها رو نمی‌شه با زور انجام داد.

- بعضی وقت‌ها بهتره از فکر استفاده کنی. تو باید یاد بگیری که قدرتت رو کنترل کنی. قدرت کنونی تو در برابر زمانی که بالغ بشی هیچه، اگه نتونی کنترلش کنی بیشتر به خودت صدمه می‌زنی تا دشمنات.

آریا از زمین بلند شد و روی درخت نوشت:

- ولی من بالغ شدم پروفیسور!

- منظورم بلوغ جسمی نیست. تو باید بُعد معنوی خودت رو پرورش بدی و این زمان مشخصی ندارد خیلی‌ها هستند که هرگز به این بلوغ نمی‌رسند. چون نمی‌خواهند برسند! کمی جلوتر آریا یک شاخه درخت خَدَنگ برید و همراه خودش برداشت، البته مقداری همیزم هم برای سوزاندن جمع آوری کرده بود. در راه برگشت سوده دوباره بوته ای به او نشان داد و آن را از زمین بیرون کشید. ریشه آن شبیه گیاه سیر بود و در توضیح آن اضافه کرد:

- سوپ ریشه این گیاه همراه با گوشت برای درمان بسیاری از بیماری‌ها مناسب است. مادر این گیاه طبیعت غیرخاکه و از اون دسته گیاهانی هست که توسط انسان دیده نمی‌شه. وقتی آنها به غار بر می‌گشتند. هوا در حال تاریک شدن بود چرا که با فرا رسیدن روز، گل‌های شب چراغ بسته می‌شدند و آن دره هیچ راه نفوذ نور دیگری نداشت. در واقع آنجا جای شب و روز با هم عوض شده بود و آریا و سوده نیز به این موضوع عادت کرده بودند و خیلی وقت بود که هنگام حرف زدن کلمات شب و روز را به جای هم استفاده می‌کردند.

آن شب در مَگاک، سوده مقداری سبزی که آن روز از جنگل جمع آوری کرده بود را در دیگ سنگی ریخت و سعی می‌کرد با آنها چیزی برای خوردن آماده کند آریا هم مشغول

تراشیدن و شکل دادن چوب خَدَنگی بود که از جنگل بریده بود. او پس از اینکه چوب را به شکل دلخواهش در آورد با کوبیدن و تاباندن پوست هایی که از آن کنده بود یک طناب نازک بسیار محکم درست کرد و با سختی و تلاش بسیار چوب را کمی خم کرد و طناب را به شکاف هایی که دور تا دور و طرفین آن ایجاد کرده بود انداخت و بدین ترتیب یک کمان بسیار محکم از چوب خَدَنگ ساخت. او چند تکه سنگ که از تراش خنجر باقیمانده بود را تیز کرد و یک سر آنها را در چوب هایی که از قبل به عنوان تیر آماده کرده بود کوبید و سر تیزتر سنگ را آزاد گذاشت.

از آن روز به بعد هر وقت فرصت می کرد به تمرین تیراندازی با کمان می پرداخت چیزی نگذشت که مهارت فوق العاده ای در این زمینه پیدا کرد. چند روز بعد وقتی همراه سوده در جنگل در حال راه رفتن بودند دوباره با یک خرگوش برفی برخورد کردند. آریا فوراً نوشت:

– هنوز سر قولتون راجع به وردهای جادویی هستین؟

سوده لبخندی زد و گفت:

– البته!

آریا فوراً کمان را به زه کرد و تا جایی که می توانست کشید. فقط چشمان سیاهش از زیر نقاب پارچه ای دیده می شدند که آنها هم در امتداد چله کمان با دقت خرگوش را زیر نظر داشتند و همراه او حرکت می کردند.

در یک لحظه تیر رها شد و در چشم بر هم زدنی خرگوش نقش بر زمین شد. سوده نگاه رضایت مندانه ای به آریا انداخت و گفت:

– به این می گن راه حل هوشمندانه. هر موجودی نقطه ضعفی دارد که برای شکار کردنش باید از آن استفاده کرد ولی یادت باشه که ما فقط برای رفع احتیاجاتمون شکار می کنیم نه برای تفریح!

بعد از اینکه آریا خرگوش را آورد سوده فوراً با خنجر خودش گلوی آن را برید و مقداری از خون آن را درون بطری کرد.

آن روز هنگام برگشت آریا احساس کرد پشت سرشان حرکتی احساس می کند اما هرچه جستجو کرد منبع صدا را پیدا نکرد.

پروفسور سوده اصرار داشت که هرگز صدایی نشنیده است.

آن شب سوده با گوشت خرگوش سوپ بسیار خوشمزه‌ای درست کرد که بعد از چند ماه غذای گیاهی خوردن آن غذا برای آریا همانند یک سورپرایز به شمار می رفت. شب‌ها بعد از شام معمولاً آریا خودش را سرگرم درست کردن تیر و این جور چیزها می کرد و سوده یا مطالعه می کرد و یا با کبوترش صحبت می کرد البته آریا از صحبت‌های کبوتر به هیچ وجه سر در نمی آورد. فقط حرف‌های سوده را می شنید که در جواب بقوهای کبوتر بودند. آن شب هم طبق معمول آنها داشتند با هم صحبت می کردند و آریا داشت سعی می کرد با چوب یک قاشق یا چیزی شبیه به آن درست کند یا حداقل خودش را بدین وسیله سرگرم کند تا اینکه سوده او را مخاطب قرار داد:

- به چی فکر می کنی؟

آریا بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت و سوده ادامه داد:

- بیا اینجا جلوی من بشین.

آریا از تخته سنگ پایین پرید و روی زمین مانند سوده چهار زانو نشست.

- چشمتو ببند و سعی کن به هیچ چیز فکر نکنی.

آریا مدتی چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد سپس با انگشت نوشت:

- نمی‌تونم.

- وقتی چشمتو می‌بندی همه جا را سیاه می‌بینی، سعی کن به مرکز سیاهی خیره بشی

و زاویه‌ی دیدت رو تغییر ندی. سعی کن تا جایی که می‌تونی به این کار ادامه بدی. این کار به تمرکزت کمک می‌کنه و بعدها که انرژی درونی ات آشکار بشه می‌توانی اونو کنترل کنی و گرنه قدرتت تو رو تحت کنترل در میاره.

آن شب آریا هرچقدر سعی کرد نتوانست بیش از یک دقیقه فکرش را کنترل کند.

- از امشب هر وقت که دیدی وقت آزاده سعی کن این تکنیک رو تمرین کنی. تا

تمرکزت به حد کافی بالا نره نمی‌تونم هیچ وردی بهت یاد بدم.

در بین صحبت‌های سوده، آریا متوجه گردنبنند آرتوس شد که سوده دور گردن خودش انداخته بود. او از داخل وسایلش کتابی تحت عنوان *ماوراءالطبیعه* بیرون آورد و به آریا داد. آریا با لبخند از او تشکر کرد و از جایش بلند شد. قبل از اینکه به تخته سنگ خود برود فکری کرد، برگشت و با ذغال، بزرگ و خوش خط نوشت:

– آرتوس حق داره این قدر شما رو دوست داشته باشه.

سوده خیره به نوشته‌ی کف غار ماند و آریا به جای خودش برگشت و کتابش را گشود. صفحه‌ی اول کتاب نوشته شده بود از طرف همکلاسی شما «آرتوس». با خواندن این جمله فهمید که نوشتن آن جمله شاید اشتباه بوده باشه اما برای این افکار دیگر دیر شده بود. صفحه دوم کتاب بعد از فهرست نوشته شده بود: "جانوران در ابعاد مختلف؛ انسان‌ها بعد اول طبیعت، گربه سانان بعد دوم طبیعت و جنیان، پریان و فرشتگان بعد سوم طبیعت هستند. گربه سانان مابین خاک زادگان و پریان محسوب می شوند و از این بین گرگ‌ها برای هر دو گروه از خطرات اساسی محسوب می شوند. چرا که این موجودات نیمی در طبیعه و نیمه‌ی دیگرشان در *ماوراءالطبیعه* زندگی می کند و از دشمنان اصلی جن‌ها و پری‌ها محسوب می شوند. چرا که بخش اعظم غذای این موجودات را گوشت، جن و پری تشکیل می دهد.

مارها؛ هر ماری مار نیست. نیش مار خواص دارویی و جادویی زیادی دارد، اما باید توجه داشت که هر ماری مار نیست. پری‌هایی که به سن‌های بالا می رسند و یا از لحاظ روحی به پیشرفت‌هایی می رسند می توانند به این جانور تغییر شکل بدهند.

اگر نیش مار آبی را همراه با پونه‌ی وحشی و گیاه گربه به مدت ده دقیقه در یک پاتیل سنگی بجوشانید، بدون اینکه معجون را هم بزیند و پس از سرد شدن یک پاتیل دوغ به دست آمده از شیر رخس را به آن اضافه کنید معجون سیاه رنگی به دست می آید که برای انسان جن زده شفابخش است و تأثیر آن فوریت.

آن شب آریا کمی دیرتر خوابید. اما هنوز یکی دو ساعت از خوابیدنش نگذشته بود که با احساس سرما بیدار شد و متوجه شد درب مغاک باز است. نگاهی به تخته سنگ کناری کرد و متوجه شد سوده سر جایش نیست.

نگران شد، از جایش برخاست و شتابان بیرون رفت مقداری که جلوتر رفت صدای هق

هق غمناکی به گوشش رسید اما کمی که جلوتر رفت سوده را دید که روی سطح آب چهار زانو نشسته و زار زار گریه می‌کند.

گردنبد آرتوس در دستش بود و مرتب آن را می‌بوئید و اشک می‌ریخت چیزی که بیشتر از همه دل آریا را به درد آورد اشک‌هایی بودند که به شکل شعله‌های آتش از چشمانش می‌چکیدند و با برخورد به سطح آب خاموش می‌شدند این صحنه خبر از سوز دل سوده می‌داد و این برای آریا قابل درک بود. او تصمیم گرفت خلوت او را بر هم نزند و به مَگاک برگردد اما همین که رویش را برگرداند صدای بغض آلود سوده او را سر جایش می‌خکوب کرد.

- نرو...! خواهش می‌کنم... دلم می‌خواد با یکی حرف بزنم.

بیش از هر زمان دیگری صدای سوده دخترانه و معصوم به نظر می‌رسید تا حدی که دل آریا را به درد آورد. به همین خاطر برگشت و خودش را به سنگی در وسط آب رساند و روی آن، کنار سوده نشست، طوری که چشمش به چشم او نیفتد.

سوده بغضش را فرو داد و شروع به صحبت کرد:

- بیا بشین، می‌خوام یک کم از داستان زندگی لعنتیم واست بگم.

"منم خونه و خانواده داشتم، سه تا خواهر داشتم، برادر داشتم، اگه بدونی چه پدر مهربونی داشتم آریا...!"

پدرم دختراشو خیلی بیشتر از پسران دوست داشت. درست برعکس مادرم...

ما خانواده خوشبختی بودیم... خیلی خوشبخت... اما متأسفانه هیچ چیز تو این دنیای لعنتی، همیشگی نیست آریا. هیچ چیز... بذار از یه دوست مشترک حرف بزنم. "آرتوس..." اولین بار تو سارگین دیدمش.

تازه دو سال بود که درس خوندن رو شروع کرده بودم که فهمیدم یک ثارِ اصیل به مدرسه ما اومده. اون موقعِ ها تعداد ثارها بیشتر بود. آرتوس درس خون ترین دانش آموز مدرسه بود. اصلاً به خاطر همون هوش بالایی که داشت مدرسه ازش دعوت کرده بود که از شهر خودش به اونجا بیاد!

هنوز چند وقت از اومدنش نگذشته بود که با اخلاق و رفتار خوبش همه رو اسیر خودش کرد. البته در این بین دخترهای مدرسه هم بودن که شیفته منش و تواضع اون شده بودن.

همه دوستش داشتن. اون زیبا بود. شاید بهتره بگم زیباترین پسر تو سارگن... آرتوس تاریخ می‌خوند و من ماوراءالطبیعه. یادمه برای اولین بار وقتی برای درس ستاره‌شناسی روی برج بزرگ رفته بودم باهاش صحبت کردم، آخه اون موقع هم، کلاس ستاره‌شناسی بین همه گروه‌ها به صورت مشترک برگزار می‌شد. از اونجایی که خدا منو خیلی دوست داشت با اون هم گروه شدم و با هم از یه تلسکوپ استفاده می‌کردیم.

اون شب از شانس که آورده بودم به حدی ذوق زده بودم که فقط خدا می‌دونه... حسادت رو تو چشم تک تک دخترا می‌دیدم. تمام حواسم به آرتوس بود. هیچی از درس نفهمیدم. فقط چند روز از اولین آشناییمون گذشته بود که احساس کردم بدجوری گرفتارش شدم، اما غرورم اجازه نمی‌داد که بهش بگم. هر روز که می‌گذشت احساس می‌کردم که بیشتر بهش وابسته شدم اما غرور لعنتیم نمی‌گذاشت که بروز بدم و خودمو خلاص کنم. سال تحصیلی که تموم شد اون به محل زندگیش در یک کشور دیگه برگشت. در تمام طول تعطیلات روز شماری می‌کردم تا دوباره ببینمش، اما وقتی سال تحصیلی جدید آغاز شد اون نبود.

بعداً از دیگران شنیدم که پدرش توسط یه گرگ کشته شده و حالا اون سرپرست خونواده‌ست و دیگه نمی‌تونه تو سارگن به درس خوندن ادامه بده.

سال‌ها گذشت و من هر چقدر که سعی می‌کردم نمی‌تونستم فکرش رو از ذهنم بیرون کنم. خاطرات شیرینی که باهاش داشتم همیشه مثل رؤیا تو خواب برام تکرار می‌شدند. چند سال بعد در مراسم پری واقعی دوباره دیدمش. اون جایزه را برده بود. واقعاً باهوش بود. دیگه تردید نکردم. همون شب زیر دریاچه باهاش قرار گذاشتم و اونم اومد. همه چیزو بهش گفتم. گفتم که دوسش دارم غرورمو کنار گذاشتم و بهش گفتم که از دوریش چقدر رنج می‌برم. گفتم برای دوباره دیدنش ثانیه شماری می‌کردم. همونجا بود که فهمیدم اونم منو تو قلبش نگه داشته. آره آرتوس من به عشقش اعتراف کرد. ما با هم قرار ازدواج گذاشتیم و این گردنبند اولین هدیه من به اون شد. اون مأمور شده بود تا کتابخونه مخفی را پیدا کنه، آخه اون بهترین شخص واسه ترجمه متون تاریخی بود. دو شب بعد افراد جופا به خونه ما حمله کردند و همه اعضای خانوادمو کشتن. خواهرام، برادرانم، مادرانم، پدر عزیزم...

منو به زور با خودشون بردند و بعد از اینکه به نیت شوم و پلیدشون که تصاحب کتاب جادوی سیاه بود، رسیدند، از من غافل شدند. منم با هر بدبختی ای که بود سعی کردم فرار کنم. موفق شدم اما چه موفقیتی...

حالا تو دنیا فقط آرتوس برام مونده بود. اما وقتی برگشتم هیچ اثری ازش نبود. هرجایی که فکرش رو بکنی دنبالش گشتم اما هرگز پیداش نکردم. فکر کردم شاید جופا اسیرش کرده باشه... هر فکری می کردم جز اینکه زنده نباشه. دلم گواهی می داد که زنده است."

بار دیگر بغض گلویش را فشرده و اشک در چشمان معصومش حلقه زد:

- من دوش دارم نمی تونم فراموشش کنم.

هق هق گریه امانش نداد. این بار بدون شرم از ته دل ناله سر داد.

آریا دستش را بالا برد که روی شانه اش بگذارد اما فکر کرد شاید این کارش درست نباشد بنابراین با تردید دستش را پایین آورد، اما چند ثانیه بعد سوده ناخودآگاه سرش را روی پای او رها کرد و با صدای بلندتری به زار زدن ادامه داد...

آریا با دیدن این صحنه دلش به درد آمد و بی اراده اشک از دیدگان سیاهش جاری شد. برای اینکه سوده احساس تنهای بیشتری نکند دستش را روی شانه او گذاشت:

- آرتوس خیلی شما رو دوست داره اون روی تمام دیوارهای سنگی کتابخونه تصویر شما رو کشیده، اونم فقط با ناخن هایش!!!

اون تمام این سال ها را به امید دیدن دوباره شما طاقت آورده، من اونو از اونجا بیرون میارم، قول میدم...

این ها تماماً جملاتی بودند که آریا دلش می خواست با تمام وجود بر زبان بیاورد اما افسوس... سوده پس از ساعتی در همان حالت به خواب سبکی فرو رفت.

در این چند ماهی که آنها با هم بودند آریا هرگز او را در این همه آرامش ندیده بود. او همچون کودک معصومی که هر شب روی دامن مادرش آرام می گیرد آرام گرفته بود و موهای مثل برفش همچون آبشار بلندی که به دریا می ریزد زانوی آریا را جا گذاشته بودند و همرا با حرکات کوچک آب بازی می کردند.

آریا وقتی به چهره زیبا و آرام او می نگریست هرگز دلش نمی آمد که سرش را از روی

پایش بلند کند که مبادا خواب معصومانه او را برهم بزند. چرا که وقتی آرامش او را می‌دید، خودش را در آن آرامش سهیم می‌دانست به راستی خودش نیز احساس آرامش می‌کرد. چند ساعت بیشتر تا صبح نمانده بود.

در دلش تصمیم گرفت تا هر وقت که لازم باشد در همان حالت می‌نشیند، اما هرگز حرکتی نمی‌کند که خواب او را بر هم بزند.

سوده با وجود اینکه می‌دانست راهی که می‌رود بدون بازگشت است همچون یک مادر واقعی دلسوز این بلا را به جان خریده بود و حالا این کوچک ترین کاری بود که آریا می‌توانست در حق او انجام بدهد. در طول شب آریا حتی نفس عمیقی نکشید که منجر به بیدار شدن او شود.

آن روز صبح سوده دو ساعت بیشتر از روزهای دیگر خوابید. هنگامی که صاف از بیرون بازگشت با صدای بال زدنش سوده نیز از خواب پرید.

چشم‌های آبی اش را گشود و وقتی خودش را در آن حالت دید چند ثانیه طول کشید تا ماجرای شب قبل را به یاد آورد. آرام سرش را از روی پاهای آریا بلند کرد.

- تو هنوز بیداری؟!

آریا با نوک انگشتش روی سطح آب نوشت:

- صبح بخیر پروفیسور.

- صبح بخیر. تو چرا سعی نمی‌کنی منو سلما صدا کنی؟

- چشم پروفیسور.

سوده لبخندی زد و با شرمندگی گفت:

- بابت دیشب معذرت می‌خوام، راضی به اذیت شدن نبودم...

آریا به نشانه منفی سرش را چند بار حرکت داد.

- من می‌خوام برم یه چیزی برای خوردن گیر بیارم تو برو یک کم استراحت کن دیشب

که من نذاشتم بخوابی!

آریا با انگشت روی هوا نوشت:

- نه... نه... منم میام. می‌خوام امروز پریدن را از شما یاد بگیرم.

سوده لبخندی زد و پاسخ داد:

- باشه، برو کمان خودت رو با وسایل من بیار.

آریا فوراً از روی سنگ بلند شد و با خوشحالی از روی آب و بخارهای یخ زده پرید اما قبل از اینکه دور شود صدای سوده را شنید که آرام نام او را صدا زد:

- آریا...

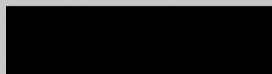
آریا برگشت و او را نگاه کرد که تا گردن در آب فرو رفته بود.

- مچکرم...

سوده حرفش را زد و زیر آب رفت.



فصل دوازدهم



وقتی آریا از آب‌های سرد گذشت سوده آن سوی رودخانه منتظرش ایستاده بود.
- بریم؟! -

آریا با حرکت چشم جوابش را داد و هر دو با هم به سمت اعماق جنگل حرکت کردند چند ساعتی که جلو رفتند سوده بدون اینکه سرعت حرکتش را کم یا زیاد کند خیز بزرگی برداشت و روی بلندترین شاخه‌ی یکی از درخت‌های پیش رویشان پرید و به آریا نیز اشاره کرد که دنبالش برود. اما آریا فقط حیرت زده به او نگریست چرا که خودش هم خوب می دانست اگر ده نفر هم به او کمک کنند همچین پرشی کار او نیست.

- باورم نمی‌شه تو حتی نمی‌خوای سعی کنی!

با این حرف سوده آریا کمی برآشفته شد و شروع به پریدن کرد، اما ارتفاع پرش او به یک متر هم نمی‌رسید. سوده با یک شیرجه آرام از درخت پایین آمد و کنار آریا که نفس نفس می‌زد ایستاد.

- اینجوری نمی‌شه. تو فقط سعی می‌کنی و این کافی نیست. تو باید باور کنی که می‌تونی، چون واقعاً می‌تونی!

تو باید بدونی اینجوری پریدن عجیب نیست بلکه اگه نتونی اینجوری بپری خیلی عجیبه. مخصوصاً اینکه تو یه پریزادی و این در برابر توانایی‌های تو خیلی ناچیزه. حالا دوباره سعی کن.

آریا چند قدم به عقب رفت و با سرعت شروع به دویدن کرد و یک دفعه پاها را به زمین کوبید و از زمین جدا شد. تقریباً چند برابر دفعه‌ی قبل پرید اما در امتداد زمین!

- نه! نه! تو باید روی محلی که می‌خوای بپری تمرکز کنی. دوباره سعی کن.

آریا تمام فکرش را متوجه شاخه‌ی بالای سرش کرد و پرید، اما فایده‌ای نداشت. سوده لبخندی زد و گفت:

- اینجوری فایده نداره، تو خیلی ضعیفی.

سپس با کمی جستجو داخل ساکش یک سنگ سبز بیرون آورد و آن را به دست آریا داد. سنگ به محض تماس با دست آریا به رنگ قرمز نورانی در آمد.

این سنگ قدرت ماوراء الطبیعه داره فعلاً تا وقتی که به حد کافی قوی بشی از این استفاده کن. با این سنگ قدرتت صد برابر می‌شه فقط کافیه که اونو تو دست فشار بدی و به کاری که می‌خوای انجام بدی فکر کنی. یه بار امتحان کن تا خودت ببینی. آریا نگاهی به سنگ کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست که از زیر نقاب پارچه ای هم مشخص بود.

نگاهش را به شاخه بالای سرش دوخت که چند متری از سطح زمین بالاتر بود. سپس در یک لحظه سنگ را محکم فشار داد و روی زمین نشست و با آخرین توانی که داشت از زمین جست.

به طور باور نکردنی ای در هوا به پرواز در آمد و روی شاخه بالای سرش افتاد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. سنگ را به لبش چسباند و از زیر نقاب چند بوسه محکم از آن گرفت. سوده پایین درخت لبخند رضایت بخشی روی لبهایش نقش بست و فوراً روی درخت دیگری پرید و گفت:

– حالا اگه می‌تونی منو بگیر.

آریا فوراً سنگ را در دستش فشرد و جست محکمی زد و درست سر جای قبلی سوده پایین آمد اما سوده از سه درخت دیگر هم رد شده بود.

آریا هم به تبعیت از او فوراً یکی پس از دیگری پشت سر سوده درخت‌ها را زیر پا گذاشت و او را دنبال کرد. کم‌کم فاصله پرش‌هایی که می‌کرد طولانی‌تر و سرعتش بیشتر شد. زمان در نظرش بی‌معنی شده بود هیچ وقت در زندگی به این اندازه از کاری خوشش نیامده بود، بدون شک اگر حنجره‌اش به او اجازه می‌داد دلش می‌خواست از خوشحالی فریاد بزند.

پس از ساعتی جست و خیز کردن روی درخت‌ها، در حالی که خنده بر لب هر دوی آنها نقش بسته بود و از خستگی نفس نفس می‌زدند زیر درخت بزرگی نشستند و به آن تکیه زدند.

– انصافاً انتظار نداشتم به این زودی یاد بگیری! خود من به کمک همین سنگ دو روز

طول کشید تا اولین پرش بلند خودمو انجام بدم!

سلما در همین حالت که به آریا نگاه می‌کرد ناگهان توجه اش به منظره پشت سر آریا جلب شد. آریا وقتی متوجه دیدگان متعجب او شد، برگشت و به عقب نگاه کرد. یک کوه سیاه با ارتفاعی بی‌نهایت که بلندای آن در تاریکی دره گم می‌شد. تا چند صد متری کوه هیچ گیاهی نروییده بود. فقط زمین خشک بود که ترک خورده بود، اما چیز عجیب‌تری که آنجا بود کلبه چوبی قدیمی‌ای بود که در دامنه کوه وجود داشت.

آریا فوراً روی زمین نوشت:

– این کلبه مال کیه؟

– نمی‌دونم. راستش دلم نمی‌خواد بدونم. شاید متعلق به یک جادوگر سیاه باشه. اما تا جایی که صافظ گفته بود اونا در این قسمت جنگل زندگی نمی‌کنن. در هر حال بهتره زودتر از اینجا بریم.

آریا در راه برگشت توانست چند گردوی خشک شده که از دست سنجاب‌ها در امان مانده بودند جمع‌آوری کند. وقتی او در حال پیدا کردن آنها بود سوده زودتر برگشت تا شاید قبل از آمدن آریا بتواند چند عدد ماهی برای شام صید کند.

آریا گردوهایی را که جمع کرده بود برداشت و قدم زنان به سمت غار حرکت کرد. فقط چند صد متر تا رودخانه یخ زده مانده بود و آریا غرق در افکار خودش در حال راه رفتن، که ناگهان ضربه شدیدی به پشتش خورد و او را به زمین زد. بلافاصله موجود سیاه‌رنگی جلو او پرید که قیافه‌اش شبیه پیرزنی نحیف و بدقواره با دندان‌های سیاه و کرم خورده بود. لباس پاره پاره سیاهی بر تن داشت و ناخن‌های شبیه به چنگال عقاب که بسیار کثیف و بلند بودند.

– کجا می‌خوای بری بچه؟

پیرزن این جمله را با مسخرگی تمام گفت و چنگال‌هایش را به سمت آریا که روی زمین افتاده بود نشانه رفت. آریا فوراً حدس واقع بعد از آن را زد و شروع کرد به غلت زدن.

نور سرخ رنگی از پنجه‌های کثیف پیرزن خارج شد و درست سر جای آریا، یخ روی زمین را کند. آریا فوراً از جایش بلند شد و با یک خیز بزرگ روی درخت بالای سرش پرید و پیرزن هم پشت سر او همین کار را کرد و سر جای آریا روی شاخه درخت ایستاد آریا که دید نمی‌تواند از دست او فرار کند با پرش بعدی پیرزن به طرفش مکث نکرد و فوراً به سمت پیرزن شیرجه رفت. در بین زمین و آسمان پای نحیف پیرزن را گرفت و او را محکم به زمین کوبید.

خنجر سنگی را از زیر شال دور کمرش کشید و قبل از اینکه جادوگر بتواند خودش را جمع و جور کند موهایش را گرفت و با یک حرکت سرش را جدا کرد و دور انداخت اما بدن نحیف پیرزن در یک لحظه شعله ور شد و از بین رفت و چیزی جز دو مروارید درشت از او باقی نماند.

آنها را برداشت و نگاه مختصری کرد. هر کدام به اندازه نخودی سفید رنگ بودند. بیش از آن صبر نکرد و سعی کرد از روی درخت‌ها میانبر بزند. با چند پرش بلند خودش را به رودخانه رساند و فوراً میان یخ‌ها به داخل آب شیرجه رفت و خودش را به غار رساند وقتی وارد مَگاک شد، سوده مشغول کباب کردن ماهی‌هایی بود که از آب گرفته بود و بوی ماهی کباب تمام مَگاک را پر کرده بود. او با دیدن چهره پریشان آریا فوراً پرسید:

- چی شده پس گردوهات چی شدن! چه اتفاقی برات افتاده؟ چرا پریشونی؟!

آریا یک ذغال برداشت و ماجرا را برایش شرح داد. و مرواریدها را هم به او نشان داد.

- عجب حماقتی کردم. نباید تنهات می‌گذاشتم.

- مهم نیست به کمک اون سنگ راحت از پشش بر او دم ولی اون کی بود؟

- به اونا می‌گن جادوگر خبیث. البته همه جادوگرای سیاه خبیث ولی اینا اسمشون اینه

دیگه. اونا هم مروارید نیست. مهره مارن بهتره نگهشون داری در آینده خیلی به دردت می‌خورن، خیلی‌ها حاضرن به خاطر به دست آوردن اونا دست به هر جنایتی بزنن. درباره اونا تو کتاب ماوراءالطبیعه مفصلاً توضیح داده شده. دیگه نمی‌ذارم تنها جایی بری! بهتره تا ماهی‌ها نسوختن بیای و یه چیزی بخوری. یه لطفی بکن و اون صافظم بیدار کن، شاید بدش نیاد

یک کم گوشت ماهی بخوره.

بعد از ناهار آریا یک راست به سراغ کتاب رفت و در فهرست آن دنبال کلمه مهره مار گشت:

"مهره مار؛ مهره ی مارهای مختلف، تفاوت زیادی با هم ندارد و شیوه به دست آوردن همه آنها هم به یک صورت است. اگر شلوار یک فرزند هفت ساله انسان را روی یک جفت مار که در حال معاشقه هستند انداخته شود آن دو مار از یکدیگر متنفر می شوند و هر یک به سمت متفاوتی فرار می کند و هر یک مهره ای به یادگار عشق گذشته برای دیگری می گذارد و صاحب شلوار نیز به واسطه نفرین مارها در دم جان خود را از دست می دهد. اگر یکی از مهره ها در بازوی چپ فردی کاشته شود آن فرد در نزد همه محبوب خواهد بود و هر کسی در اولین برخورد مجذوب او خواهد شد و اگر در بازوی راستش بکارد همه از او در هراس باشند و کسی جرأت رویارویی با او را نخواهد داشت از این رو کمتر گزندگی به او نخواهد رسید و اگر آن دو مهره در بازوی دو نفر کاشته شوند آن دو نفر هرکجا که باشند شب چهارشنبه کنار هم خواهند بود و اگر هر دو مهره در بازوی یک نفر باشند او به جادوگری سیاه مبدل شده و صاحب قدرت زیادی می شود و البته جادوگران سیاه از موجودات نفرین شده هستند و جایگاه آنها نیز در اعماق جهنم خواهد بود..."

آریا با خواندن این جملات، مهره ها را در گوشه مَگاک دفن کرد.

شب بعد، سوده دیگ سنگی را آن سوی مَگاک و یک پر کبوتر را در طرف دیگر مَگاک قرار داد و آریا را مجبور کرد که با حرکت چشم پر کبوتر را داخل دیگ بیاندازد. آریا تمام حواسش را بر روی پر متمرکز کرد اما هرچقدر که سعی کرد پر از جای خودش جم نخورد.

– باید بیشتر سعی کنی، حتماً می تونی. تو پسر با استعدادی هستی. اینو دیروز ثابت کردی. یادت باشه تا پر نره تو دیگ از شام خبری نیست!

حرف سوده آریا را به یاد روز قبل و استفاده از سنگ قدرت انداخت. از آنجایی که به شدت خوایش می آمد دور از چشم سوده دستش را در جیبش برد و سنگ را محکم نگه داشت و دیدگانش را به پر کبوتر دوخت. انرژی در تمام بدنش به حرکت درآمد و سرازیر

چشمان سیاهش شد و آنها را به شدت گرم کرد، آن قدر در چشمانش احساس قدرت می کرد که چشمانش به شدت می لرزیدن، در یک لحظه انرژی را آزاد کرد و پر کبوتر در چشم بر هم زدنی خاکستر شد.

- چه کار می کنی آریا؟ می خوای زندگیمونو به آتیش بکشی؟! یه کم رو قدرتت کنترل داشته باش. قدرتت خیلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم. فقط خودت خبر نداری. این بار سعی کن اون قاشق چوبی رو بلند کنی.

آریا در دل خنده اش گرفته بود چرا که می دانست آن همه قدرت از سنگ بود نه از او... بار دیگر حواسش را روی قاشق متمرکز کرد، اما این بار یکباره انرژی اش را آزاد نکرد و پیوسته حواسش به آن بود. قاشق بعد از چند تکان کوچک از زمین جدا شد و آرام آرام به سمت دیگ حرکت کرد اما در میانه راه شل شد و افتاد و خلاصه مرتبه سوم موفق شد.

هنگامی که آریا روی تخته سنگ خودش دراز کشید، پس از چند دقیقه سوده بلند شد تا مشعل ها را خاموش کند. همین موقع آریا متوجه شد کفش های او بیش از حد از کار افتاده اند و حتی یکی از آنها به شدت پاره شده. اما کاری از دست آریا ساخته نبود. البته کفش های خودش هم تعریفی نداشتند اما به خرابی کفش های سوده نبودند.

صبح روز بعد وقتی بیرون می رفتند هم آریا و هم سوده متوجه شدند که یخ سطح رودخانه به شدت ضخیم شده. فقط چند متر دیگر باقی مانده بود تا کاملاً یخ بزند.

- باید یه فکری بکنیم به زودی دهانه غار مسدود می شه.

آریا حرف او را تأیید کرد و هر دو از آب های سرد خارج شدند. روز بسیار سردی بود و نسیم ملایمی از سمت شمال می وزید و آریا را در لباس های خیسش حسایی می لرزاند. او کمانش را دور شانهاش انداخت و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد تا شاید اندکی کمتر احساس سرما کند. خوب می دانست که سوده تمام حرکات او را زیر نظر دارد. از بخار آب روی رودخانه مقدار کمی برف روی زمین نشسته بود. کمی دورتر از رودخانه، جای پای کوچکی روی برف ها به جا مانده بود که سوده آن را جای پای خرگوش های برفی معرفی کرد.

– اگه بتونیم مقداری آذوقه ذخیره کنیم خیلی خوبه، شاید تا چند وقت دیگه داخل غار حبس بشیم. از امروز از هر چیزی که بشه از اون به عنوان ذخیره غذایی استفاده کرد استفاده می‌کنیم.

تا بعدازظهر آن روز به کمک کمان آریا و مهارتش در تیر اندازی موفق شدند چهار خرگوش سفید شکار کنند و همین طور مقداری میوه یخ زده جنگلی، اما روز بعد هنگامی که به دنبال اثری از جای پایا هر نشانه از خرگوش‌ها بودند به رد پای یک گوزن شاخ دار برخورد کردند. به اصرار آریا دنبال جای پا رفتند و پس از چند ساعت پیاده روی روی یخ و برف بالأخره صاحبش را یافتند.

گوزنی قوی هیکل با سینه برآمده و شاخ‌هایی مانند درخت.

آنها پشت بوته‌های یخ زده کمین کردند و آریا فوراً کمانش را بزه کرد و کشید.

– چکار می‌کنی؟! می‌خوای جفتمونو به کشتن بدی؟! این گوزن نه تنها با این تیرها نمی‌میره بلکه به محض برخورد اولین تیر به بدنش عصبانی می‌شه و در صدد دفاع از خودش بر میاد اون وقته که دیگه تا از مرگ ما خاطر جمع نشه ولمون نمی‌کنه. گوزن‌ها موجودات بی‌رحمی هستند. بهتر ببینیم چیز دیگه‌ای نمی‌تونیم پیدا کنیم.

آریا سنگ قدرت را از جیبش بیرون آورد و به طرف سوده گرفت و سوده فوراً متوجه منظورش شد.

– فکر خوبییه.

سوده جمله‌اش را تمام کرد و فوراً با خیز بزرگی از زمین جدا شد و آریا در حالی که کمان در یک دست و سنگ در دست دیگرش بود او را دنبال کرد.

سوده با خیزهای بلند از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید و حتی گاهی از بلندی درخت‌ها نیز بالاتر می‌رفت. آریا سرعتش را بیشتر کرد طوری که یک شاخه در میان از درختان کمک گرفت و در یک پرش طولی و سریع از کنار سوده نیز گذشت و در بلندای چنار بزرگی متوقف شد، چند لحظه بعد سوده نیز کنار او ایستاد.

چیزی که توجه آریا را به خود جلب کرده بود یک قصر بزرگ در اعماق جنگل تاریک

بود. برج‌های مخروطی شکل زیادی آن را احاطه کرده بودند که هر کدام از آنها به شکل عجیبی دور خودش تابیده و بالا آمده و مثل شعله‌های آتش پیوسته در حال حرکت بودند، تعداد زیاد آنها ابهت وحشت‌آوری به قصر می‌داد.

چنار به حدی بلند و پیر بود که محدوده بسیار بزرگی از جنگل، از روی آن دیده می‌شد. از روی درخت، آن قصر قرمز با برج‌های تابدار مانند شعله آتشی در میان جنگل به نظر می‌رسید.

سوده با حیرت گفت:

- چند روز پیش که این اطراف بودم این قلعه اینجا نبود. واقعاً عجیبه!! تو همینجا بمون من یه سر و گوشی آب می‌دم و بر می‌گردم.

- نه منم می‌خوام پیام...

این جمله‌ای بود که آریا دلش می‌خواست بر زبان بیاورد اما نه توان حرف زدن داشت و نه سوده برای جواب او صبر کرد.

آریا روی شاخه درخت نشست و منتظر آمدن سوده ماند. پس از چند دقیقه احساس کرد چیزی از زیر درخت به سرعت عبور کرد. فوراً به چند شاخه پایین تر پرید، فکر کرد شاید سوده برگشته باشد، که ناگهان صدای جیغ شدیدی بلند شد که اصلاً شباهتی به صدای سوده نداشت. فوراً هم از بین رفت.

آریا روی درخت کمی جابجا شد تا سر از موضوع در آورد.

یک گرگ درشت هیكل شکم یک جن گوشت خوار را پاره کرده بود و گردنش را در دهان گرفته بود و با خود می‌کشید. جن هنوز نمرده بود و در حالی که سم هایش روی برگ‌های خشک کشیده می‌شدند به آریا نگاه می‌کرد. پس از چند لحظه چشمانش بسته شدند و مُرد.

منظره‌ای که شاهد آن بود حسابتی حالش را بهم زد نمی‌توانست فکرش را از آن خالی کند تا اینکه صدای پروفوسور سوده رشته افکارش را پاره کرد.

- باید از اینجا بریم.

وقتی آنها وارد غار شدند طبق معمول سوده مشعل‌ها را با حرکت دست روشن کرد. آریا هم مقدار کم غذایی را که آن روز جمع آوری کرده بودند را برد و در یخ‌هایی که از قبل به همین منظور در غار آماده کرده بود دفن کرد.

از بعد از ظهر آن روز آریا تعلیم زبان انگلیسی را به سوده شروع کرد و سوده با علاقه مطالب را دنبال می‌کرد و لغاتی را که آریا برایش می‌نوشت خیلی سریع به ذهن می‌سپرد و سعی می‌کرد در اوقات بیکاری آنها را پیش خودش تکرار کند.

آریا نیز هر شب تمرینات پرورش قدرت ذهن را انجام می‌داد و البته به کمک سنگ قدرت پیشرفت زیادی کرده بود.

درست ظرف مدت یک هفته توانست با دست خالی مشعل‌های روی دیوار را روشن کند! اما در جادوگری هنوز تعلیمی ندیده بود. فقط گاهی اوقات مطالبی را که در کتاب ماوراء الطبیعه می‌خواند، تمرین می‌کرد. بنا به گفته سوده فقط سه هفته تا کریسمس باقی مانده بود و قرار بود آنها کریسمس را سه نفری با هم جشن بگیرند، البته این اولین سالی بود که آریا می‌خواست کریسمس را جشن بگیرد چرا که هر ساله او به همراه دیگر بچه‌ها فقط عید باستانی نوروز را جشن می‌گرفتند، اما کریسمس همیشه یک چیز را به یاد او می‌آورد آن هم داستان پیدا شدنش توسط خانم صدری روی چمن‌های برف گرفته‌ی نزدیک جنگل...

چقدر دلش برای او تنگ شده بود. کسی که پانزده سال تمام در کنارش بود و همچون مادری دلسوز به او کمک می‌رساند. او تنها کسی بود که سعی می‌کرد او را درک کند. دلش می‌خواست دوباره او را ببیند و بابت همه چیز تشکر کند.

هر وقت کتاب ماوراء الطبیعه را باز می‌کرد امیدوار بود راهی برای بیرون رفتن از سرزمین طلسم شده پیدا کند اما دریغ از سر سوزنی موفقیت.

تنها چیزی که می‌دانست همان اطلاعاتی بودند که هر روزه کبوتر برای سوده می‌آورد. نکته عجیبی که هم آریا و هم سوده به آن پی بردند این بود که کبوتر هرگز آن قلعه سرخ را ندیده بود! از آن ماجرا چند روز گذشت. یک شب که آریا مشغول خواندن کتاب ماوراء الطبیعه بود به بخشی رسید که طریقه ساخت چند معجون جادویی را در آن توضیح

داده بود. آریا از قبل یک پاتیل سنگی کوچک برای درست کردن معجون‌ها ساخته بود و گاهی اوقات که معجونی در کتاب نظرش را جلب می‌کرد آن را با چند بار خرابکاری و یا با کمک سوده درست می‌کرد و البته مقداری از آنها را نگه می‌داشت.

او تا آن شب موفق شده بود چند معجون را با موفقیت درست کرده و در ظرف‌هایی که خودش به کمک پوست نارگیل ساخته بود نگهداری کند از آن جمله: معجون نورانی، معجون مارزاده و معجون افیون (ضد ترس) بودند که در پوست نارگیل ریخته بود و درب آنها را با شیر درخت سقر مسدود کرده بود و آنها را گوشه مَعاک گذاشته بود.

آن شب هم قصد داشت معجون نامرئی کننده را درست کند، که برای تهیه کردن مواد اولیه آن سختی بسیار کشیده بود. آن شب سوده مشغول حفظ کردن لغت‌هایی بود که آریا برایش نوشته بود. آریا هم مشغول اضافه کردن مواد اولیه معجون و مخلوط کردن آنها با هم، طبق دستورات کتاب بود.

آریا مقداری خون یخ زده جن خبیث را درون پاتیل ریخته بود و طبق دستور کتاب به وسیله شاخه خشکیده درخت چنار هزار ساله آن را هم می‌زد تا آب شود. سلما هم دورادور او را زیر نظر داشت و گاهی اوقات راهنمایی می‌کرد. آریا نعنای کوبیده شده را کمی حرارت داد و درون پاتیل ریخت و دوباره هم زد.

معجون بلافاصله به رنگ بنفش درآمد و بوی وحشتناکی گرفت. آریا چند گردوی خشک شده برداشت و پوست آنها را تراشید، ولی قبل از اینکه داخل پاتیل بریزد سوده مانع او شد:

– اگه پوست گردوها را با کمی گرده سنگ سیاه مخلوط کنی زودتر اثر می‌کنه. آریا نیز چنین کرد و با ریختن مخلوط پوست گردو و گرده سنگ سیاه محلول شروع به جوشیدن کرد و پاتیل شدیداً داغ شد.

به توصیه سوده آریا ماده بعدی را که گُرکِ رخس سیاه بود به معجون اضافه کرد. برای این منظور، سوده تکه کوچکی از لباسش را که از همین جنس بود به آریا داده بود. پس از اضافه کردن آن، باید معجون در معرض حرارت کمی قرار می‌گرفت و با هر

حرکت تهاجمی در سطح معجون آن را با شاخه درخت چنار هم می زد. تا آن لحظه همه چی خوب پیش رفته و محلول به رنگ فیروزه‌ای در آمده بود، اما طبق گفته کتاب باید به رنگ سفید روشن در می آمد و به مدت یک سال در ظرف سر بسته‌ای که هیچ نوری به داخل آن نفوذ نکند می ماند تا برای استفاده آماده شود و اصطلاحاً قوام بیاید.

آریا دیگ سنگی را روی آتش گذاشت و هر بار محلول داخل آن را هم زد، اما اتفاقی نیفتاد. او همچنان در انتظار قوام آمدن محلول نخواست.

سوده طبق معمول کیسه‌اش را برداشت تا از غار خارج شود آریا با دغال برایش نوشت:

- سلما صبر کن منم میام.

- نه تو بهتره پهلوی محلولت بمونی به زودی آماده می شه.

- ولی من می خوام همراه شما بیام!

- حرف گوش کن! امروز همراه صافظ می ریم و زود برمی گردیم.

آریا به نشانه مثبت چشمانش را که از زیر نقاب به سختی دیده می شدند باز و بسته کرد. سوده همراه کبوتر رفت. یکی دو ساعت بعد وقتی آریا برای چندمین بار محلول را هم می زد رنگ سفیدی از زیر محلول بالا آمد و تمام آن را گرفت. آریا فوراً آن را برداشت و مقداری از آن را در یک ظرف ریخت و درش را مسدود کرد، اما هنوز مقداری محلول در دیگ سنگی مانده بود که او تصمیم داشت آنها را نیز حفظ کند اما ناگهان صافظ از دالان به داخل غار پرت شد، در حالی که با پریشانی بال بال می زد یک راست به سمت آریا پرواز کرد و جلوی صورت آریا شروع کرد به بال زدن.

آریا ابتدا توجهی به او نکرد و سرگرم کار خودش شد اما مقداری خون که از بدن پرنده روی دستش پرت شد نظرش را جلب کرد. فوراً با دغال نوشت:

- پروفوسور کجاست؟! مگه شما با هم نرفتین؟ حرف بزن لعنتی... نکنه اتفاقی براش

افتاده باشه؟

آریا با عجله کمان و خنجرش را برداشت و دوان دوان از غار خارج شد و به درون آب شیرجه عمیقی زد. چیزی در دلش گواهی بدی می داد.

همین که از رودخانه خارج شد با پیکر بی جان سوده مواجه شد که غرق در خون جلوی حفره ورودی بی‌هوش افتاده بود. توجه‌اش به موجودی که خودش را میان بوته‌ها پرت کرد جلب شد، فوراً کمان را مسلح کرد و تیری به سمت جایی که گمان می‌کرد او باشد، رها کرد اما خبری نشد.

آن هنگام زمان مناسبی برای مجازات او نبود. بنابراین فوراً خودش را به سوده رساند و سرش را بالا گرفت مشخص نبود که زنده است یا مرده.

فوراً او را به داخل غار منتقل کرد و سر جای خودش روی سکوی سنگی گذاشت، هر چقدر او را تکان داد حرکتی نکرد. خون زیادی ازش رفته بود روی بازوهایش چیزی شبیه به پنجه یک حیوان وحشی دیده می‌شد که شدیداً خون ریزی داشت. یک جای گاز گرفتگی نیز روی پهلوش به چشم می‌خورد. پشت کمر و یکی از ران‌هایش نیز به شدت خون ریزی می‌کرد.

آریا گیج و منگ شده بود. ناخودآگاه اشک همچون سیل از چشم‌های سیاهش شروع به باریدن کرد. نمی‌دانست که چه باید بکند، او اطلاعات اندکی در مورد امدادرسانی به انسان‌های حادثه دیده داشت. نمی‌دانست می‌تواند از آنها استفاده کند یا نه؟ همه چیز در ذهنش بهم ریخته بود. فوراً هر چقدر که پارچه لازم بود از لباس‌های خودش و سوده پاره کرد و محل‌های خونریزی را با آنها پانسمان کرد. بالای محل خونریزی دست‌هایش را نیز با پارچه محکم بست اما نمی‌دانست که این‌ها چقدر می‌تواند مؤثر باشد.

کبوتر روی تخته سنگ نشسته بود و مرتب سر و صدا می‌کرد اما آریا یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمید. فوراً فکری به ذهنش خطور کرد سنگ قدرت را از درون جیبش بیرون آورد. کبوتر را در آغوش گرفت و نگاه کرد و از ته دل گفت:

- کمکم کن خواهش می‌کنم ...

سپس چشمانش را بست و تا جایی که می‌توانست تمام هوش و حواسش را متمرکز کرد در یک لحظه همه چیز را از ذهنش بیرون کرد حتی حادثه‌ای را که برای سوده افتاده بود، تمام بدنش داغ شد ... خیلی داغ ... انگار آن بدن جوابگوی آن همه نیروی درونی نبود. جرقه

های سفید کم کم خودشان را نشان دادند. همانگونه که هنگام خواندن کتاب اسرار کتابخانه سارگن برایش اتفاق افتاده بود.

او وقت زیادی نداشت. بدنش در برابر جریاناتی که اتفاق می افتاد مقاومت می کرد، اما این بار تقریباً می دانست که باید چه کار کند. خودش را رها کرد.

او به طور کامل در مسیری نورانی آزادانه و به سرعت حرکت می کرد. از دالان پر پیچ و خم کبوتر بیرون رفت و در امتداد رودخانه به سمت شمال پرواز کرد تا به گله ای از گوزن های وحشی رسید. صدای کلفت و جا افتاده ای از درون ذهنش به او فرمان می داد که باید یک گوزن بالغ و جوان شکار کند و سوده را درون پوست آن بگذارد و تمام راه های هوایی آن را مسدود کند. این افکار کبوتر بودند که آریا در میان آنها شناور بود. وقتی که چشمانش را گشود ثانیه ای بیش نگذشته بود.

هر چه تیر داشت به همراه کمانش برداشت و به سرعت به طرف جایی که می دانست به راه افتاد، اما قبل از اینکه وارد آب شود درب مَگاک را با سنگ مسدود کرد. بار اول بود که این کار را انجام می داد. فرصتی برای از دست دادن نداشت. سنگ قدرت را در دست گرفته بود و پیوسته از آن استفاده می کرد. از آب که بیرون آمد، فوراً جست و خیز کنان با پرش های بسیار طولانی مسافت پیش رویش را می پیمود. صورت خون آلود و بی حرکت سوده مرتب مقابل چشمانش بود و بغض سنگینی که گلوش را می فشرد را، به هیچ وجه نمی توانست انکار کند.

نباید برای سوده اتفاقی می افتاد. نه به خاطر قولی که به آرتوس داده بود و نه به خاطر دین زیادی که به او داشت، بلکه به خاطر محبتی که در دلش نسبت به او احساس می کرد. به خاطر تمام درد و دل های خواهرانه ای که برایش کرده بود. به خاطر زحماتی که مادرانه و بدون انتظار برایش کشیده بود. به خاطر اینکه خالصانه او را دوست داشت و همچون مادر نداشته اش برای او احترام قائل بود.

نفس های تندى که از سر خستگی می کشید برایش اهمیتی نداشتند حتی ذره ای هم سرعتش را کم نمی کرد و ثانیه به ثانیه بر سرعتش می افزود. خیلی وقت ها وقتی از شاخه ای

به شاخه دیگر می‌پرید چنان با قدرت این کار را انجام می‌داد که شاخه قبلی به شدت در هم می‌شکست.

خیلی زودتر از آنچه که فکر می‌کرد به گله گوزن‌ها رسید. افکارش به هم ریخته بودند. اول تصمیم گرفت که با کمان به سمت یک گوزن جوان تیر اندازی کند اما به یاد حرف سوده افتاد. درست زمانی که مستأصل و درمانده شده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد، فکری به ذهنش رسید و فوراً گوشه‌ای از پیراهنش را پاره کرد و دور یکی از تیرها پیچید و با یک حرکت دستش آن را آتش زد و با کمان به میان گله پرت کرد. به محض افتادن تیر، همه گوزن‌ها رم کرده و بی هدف شروع به دویدن کردند. آریا هدف خودش را فوراً انتخاب کرد. گوزنی جوان با شاخ‌های متوسط، خیلی سریع جست می‌زد و در امتداد رودخانه به سرعت می‌دوید.

آریا با یک خیز به بالای درختی پرید و از بالا هم مسیر با او حرکت کرد و کمی جلوتر در مسیرش منتظر ماند. قبل از رسیدن گوزن سه تیر خَدَنگ با نوک‌های تیزِ درست شده از سنگ خارا بین انگشتانش گرفت و هر سه تیر را با هم در چله کمان قرار داد و با تمام توانش کشید تا جایی که صدا قرچ و قُرُوج از جای جای کمان برخاست.

همانطور که گوزن نزدیک می‌شد تیرها را به سمت جلوی سینه‌اش، جایی که فکر می‌کرد قلب جانور قرار دارد، نشانه رفت. با نزدیکتر شدن جانور آریا مصمم‌تر و با جدیت بیشتری به کمان فشار می‌آورد.

– معذرت می‌خوام دوست عزیز، ولی مجبورم، پوستت رو نیاز دارم.
این جمله‌ای بود که آریا در آخرین لحظه در ذهن تکرار می‌کرد و یک مرتبه هر سه تیر را رها کرد.

در کسری از ثانیه هر سه تیر در بدن جانور فرو رفتند و او به زمین افتاد. آریا فوراً خنجرش را کشید و به سمت جانور حمله کرد، به محض اینکه خنجر را به گلویش نزدیک کرد گوزن تکانی به خودش داد و به سرعت از جایش بلند شد و لگد محکمی حواله سینه آریا کرد به طوری که آریا به سمتی و خنجرش به سمت دیگر پرت

شدند و گوزن دوباره شروع به دویدن کرد.

آریا فوراً بلند شد و علی رغم درد شدیدی که احساس می کرد دوباره خنجرش را برداشت و منتظر ماند، چرا که می دانست او بر می گردد.

حدسش درست بود. به محض اینکه گوزن فاصله کافی را برای سرعت گرفتن به دست آورد، مسیرش را عوض کرد و با سرعت تمام به سمت آریا حمله کرد.

آریا محکم ایستاده بود و مستقیم به چشم‌های آکنده از خشم جانور که در حال نزدیک شدن بود خیره شده بود. گوزن شاخ‌های همچون درختش را در مسیر آریا قرار داده و به سرعت نزدیک می شد. اما درست در لحظه برخورد، آریا خودش را به سمتی پرت کرد و گوزن مستقیم رفت. آریا فوراً بلند شد و با یک خیز سریع و بزرگ خودش را روی جانور پرت کرد و با کمک شاخ‌ها، خودش را بالا نگه داشت. گوزن به شدت عصبانی شده بود و به خودش تکان‌های شدیدی می داد و تمام سعی اش را می کرد تا آریا را به زمین بکوبد، اما آریا محکم چسبیده بود و فقط به سلما که در حال جان دادن بود فکر می کرد. گوزن بار دیگر مسیرش را به سمت جنوب تغییر داد و با سرعت بیشتر و تکان‌های شدیدتری به دویدن ادامه داد.

آریا چند ضربه خنجر دیگر به گردن جانور زد اما موفقیتی حاصل نشد. فقط به عصبانیت هر دو اضافه می شد. کم‌کم به محل غار نزدیک شدند، اما گوزن هنوز سرحال بود و خیال مردن نداشت، بلکه فقط در فکر کشتن آریا و رهایی از دست او بود، که اگر آن اتفاق می افتاد، سوده هم مرده بود. اما این چیزی نبود که آریا می خواست. گوزن با یک حرکت سرش با شاخ‌های تیزش ضربه محکمی به میج دست آریا وارد کرد طوری که خنجر از دستش رها شد و نزدیک بود خودش هم به زمین بیفتد. با این اتفاق خونس به جوش آمد. مشتش را گره کرد و بالا برد و با آخرین توان و عقده‌ای که داشت بر فرق جانور کوفت که ناگهان گوزن به زمین خورد و هر دو با هم شروع به غلت زدن روی زمین کردند و درست چند متر مانده به حفره ورودی یخ‌های روی رودخانه، از حرکت باز ایستادند.

آریا فوراً بلند شد و تیری به جانب گوزن پرتاب کرد اما عکس‌العملی ندید. نزدیکتر رفت.

گوزن مرده بود. خنجرش را پیدا کرد و زیر شالش گذاشت و شاخ گوزن را گرفت و کشان کشان به سمت حفره برد. یخ نازکی روی آب درون حفره را گرفته بود و این نشانه افت شدید دما بود و هر لحظه ممکن بود آب به کلی یخ بزند، بنابراین فوراً گوزن را به داخل غار برد و به محض اینکه از آب خارج شد با تمام سرعتی که می‌توانست پوست آن را کند و سریع به داخل مَگاک برد.

سوده هنوز روی تخته سنگ بود، بدون اینکه کوچکترین حرکتی کرده باشد.

کارهایی که آریا برای بند آوردن خونریزی کرده بود کمک زیادی بهش کرده بودند.

آریا فوراً پاهای او را از کفش خارج کرد و پوست گوزن را همچون لباس به تنش کرد و تا جایی که می‌توانست لباس‌های قبلی‌اش را از داخل پوست گوزن بیرون آورد و پارچه‌هایی را که برای پانسمان به کار برده بود باز کرد تا پوست گوزن بهتر با پوست و بدنش، تماس برقرار کند.

آخرین کاری که آریا کرد این بود که تمام راه‌های هوایی به درون پوست را مسدود کرد. کار دیگری از دستش ساخته نبود جز اینکه منتظر بنشیند و دعا کند. نمی‌توانست باور کند که او را از دست می‌دهد. او تنها کسی بود که برایش باقی مانده بود. تمام افسوسش از آن بود که چرا امروز همراه او نرفته بود.

کبوتر هم که از تکان خوردن سوده نا امید شده بود، نا امیدانه پرواز کرد و روی پای آریا که گوشه‌ای نشسته بود و به دیوار تکیه کرده بود، نشست.

آریا نگاهی پریشان احوال به کبوتر کرد و با دست ضربه خورده‌اش آرام او را نوازش کرد. دستش تنها جایی نبود که ضربه خورده بود. بدتر از همه جای لگدی بود که به سینه‌اش اصابت کرده بود. ناگهان به یاد آب رودخانه افتاد که در حال یخ زدن بود.

فوراً بلند شد و بیرون رفت تا جایی که می‌توانست هیزم جمع آوری کرد و داخل غار انبار کرد. جمع‌آوری هیزم‌ها تا پاسی از شب به طول انجامید. آب رودخانه همان شب به طور کامل یخ زد و خروجی غار بسته شد. آریا لاشه گوزن منجمد شده را روی یخ‌های داخل غار گذاشت.

آن شب آریا بعد از همه این کارها کتاب ماوراء الطبیعه را برداشت تا دنبال راه نجاتی برای سوده بگردد چرا که زیاد به آن پوست گوزن اعتماد نداشت، زیرا حتی نمی دانست سوده توسط چه موجودی زخمی شده است.

دلش می خواست کاری بیش از آن، یا در واقع هر چه از دستش ساخته است برای او انجام دهد، اما نمی دانست باید چکار کند.

از آن سرزمین متنفر بود. هر روز یک بلای تازه برایشان داشت. از لحظه ای که وارد آنجا شده بود یک روز بی دردرسر نداشت. به هر کجا که چشم می دوخت نشانه ای از محنت و بدبختیشان در آن سرزمین نفرین شده می دید. لباس های پاره پاره ی خودش، لباس های تاخورد و خون آلود سوده، کفش های پاره اش و خود سوده که حالا معلوم نبود نجات پیدا می کند یا نه.

از خیلی وقت پیش تصمیم داشت برایش کفش درست کند و برای کریسمس به او هدیه کند. حتی دور از چشم او دو قالب چوبی برای این کار تراشیده بود که البته هنوز نیمه کاره بودند. اما با این اتفاق دیگر دست و دلش برای هیچ کاری پیش نمی رفت.

حالا دو روز از آن اتفاق می گذشت و او حتی هیچ غذایی نخورده بود. اصلاً اشتها یی برای غذا خوردن نداشت. حتی کبوتر هم مثل سابق نبود و پیوسته کنار پوست گوزن چرت می زد. هنوز مغز گردوهایی که روز قبل آریا برایش ریخته بود دست نخورده بودند.

آریا از روی بیکاری قالب های چوبی را برداشت و با خنجر به جان آنها افتاد. یکی از کفش های پاره سوده را روی آن می گذاشت و با توجه به آن، داخلش را خالی می کرد. گاهی اوقات هم به تمرینات تمرکزی که سوده برایش طرح کرده بود، می پرداخت. اما به خوبی می دانست که بدون آن سنگ خبری از تمرکز نیست.

روزها می گذشتند و کوچکترین حرکتی از سوده به چشم نمی خورد. روز قبل می خواست درب پوست را باز کند و از زنده بودن سوده مطمئن شود اما کبوتر مانع شده بود با امروز چهار روز می گذشت که سوده در پوست گوزن بی هوش بود.

مقداری یخ در پاتیل سنگی آب کرده بود و سعی داشت لباس خون آلود سوده را در آن

بشوید. او این کار را به کمک مقداری خاکستر انجام داد و پس از اینکه تمام لکه‌های آنها را گرفت، آنها را کمی دورتر از جایی که آتش روشن می کردند، آویزان کرد تا خشک شوند.

این روزها یکی از کارهایی که او را سرگرم می کرد این بود که روبروی پیکر بی جان او بنشیند و خودش را سرگرم درست کردن کفش‌های او بکند.

ساخت رویه آنها را روز قبل تمام کرده بود. آنها را به وسیله تکه‌های پوست خرگوش و گوزن به صورت دولایه و محکم بریده بود و به اندازه پاهای کوچک و ظریف سوده شکل داده بود. الیاف گیاهی خاصی را برای این کار در نظر گرفته بود و بارها و بارها آنها را تابیده و کوبیده بود تا به صورت یکنواخت درآمده بودند و از چند روز قبل در آب خیسانده بود تا حسابی محکم شوند.

از لابه‌لای هیزم‌هایی که جمع آوری کرده بود مقداری چوب درخت صمغ پیدا کرد و آنها را حسابی کوبید و در دیگ سنگی ریخت.

مقداری از محلول نامرئی کننده هنوز داخل آن بود و به شدت سفت شده بود.

آریا چند روز قبل وقتی دیده بود آنها در اثر تماس با هوای آزاد سفت شده‌اند این فکر به ذهنش رسیده بود که آنها را با شیر درخت صمغ قاطی کند که استحکام کافی کفش‌ها بیشتر شود، به همین خاطر آنها را از داخل دیگ سنگی پاک نکرد و مقداری آب روی آنها ریخته بود. سپس دیگ را روی آتش گذاشت و تا بعدازظهر آن روز چندین مرتبه آب آن را اضافه کرد و دوباره جوشاند تا حسابی شیر چوب‌ها غلیظ شود. سپس الیاف‌های آماده شده را در قالب‌های چوبی قرار داد، جوری که با کف قالب‌ها فاصله کمی داشته باشند سپس به آرامی شیر را روی الیاف‌ها ریخت. شیره‌ی چسب مانند فوراً در تمام منافذ الیاف داخل قالب‌ها نفوذ کرد و به شکل قالب در آمد، اما برای اینکه سفت و محکم شود لازم بود در معرض هوای سرد قرار می گرفت. بنابراین آریا با احتیاط قالب‌ها را برداشت و از مَکاک به داخل غار و نزدیک آب‌های یخ زده برد. تغییر دما در بیرون از مَکاک به شکل محسوسی احساس می شد. هوایی کاملاً سرد و تازه که ریه‌ها را نوازش می کرد. او چند دقیقه‌ای صبر کرد تا نفسی تازه کند اما طولی نکشید که احساس کرد سرما به شدت در استخوان‌هایش نفوذ می کند و

دمای هوا به حدی پایین است که قابل تحمل نیست.

قالب‌ها را همان جا گذاشت و خودش مسیر غار را به سمت مَکاک در پیش گرفت. به محض اینکه به مَکاک رسید احساس کرد که فضای آنجا عادی نیست صافظ با حالتی پریشان به این سو و آن سو پرواز می‌کرد انگار می‌خواست چیزی به او بفهماند. آریا نگاهی به سوده انداخت اما وضعیت او همچون قبل بود. در همین اثنا ناگهان احساس کرد که صدای نفس تندى را به غیر از نفس خودش احساس می‌کند. صورتش را به سوده نزدیک کرد اما به یاد آورد که این تنفس نمی‌تواند مال او باشد.

اطرافش را به دقت جستجو کرد، هیچ چیز غیرعادی ای به چشم نمی‌خورد اما احساس می‌کرد همه چیز غیرعادیست، یک بار دیگر صدای تنفس را شنید، اما این بار بسیار شدیدتر از دفعه قبل. انگار صاحب آن در حال نزدیک شدن بود.

سنگ قدرت را در دست گرفت و آرام و بی‌سر و صدا به سمت خروجی مَکاک حرکت کرد. سعی داشت قبل از هر اتفاقی درب مَکاک را به وسیله تخته سنگ بزرگ مسدود کند، اما قبل از اینکه به آنجا برسد بار دیگر صدای تنفس را شنید و هُرم داغی به سراسر وجودش وزید.

فوراً فهمید منبع صدا کجاست، اما انگار برای فرار کردن دیگر دیر شده بود چون به محض اینکه سعی کرد خودش را از زیر دالان داخل سقف کنار بکشد مایع سبز رنگی از داخل آن به طرفش پرت شد.

با تمام سرعتی که می‌توانست خودش را از زیر آن کنار کشید اما سرعت عمل دشمن بیشتر بود و دست راستش طعمه‌ی مایع سبز رنگ شد.

سوزش عمیقی در دستش احساس کرد و ناگهان اختیار آن را کاملاً از دست داد. دستش از شدت درد کاملاً بی‌حس شد و سنگ قدرت از درون مشتش به زمین افتاد و به دنبال آن ناگهان دو نقطه نورانی سرخ رنگ دید که از داخل دالان به داخل مَکاک در حرکت بودند.

به کلی مَنگ شده بود. درد دستش به قدری زیاد بود که تا اعماق قلبش تیر می‌کشید و دلش می‌خواست با تمام توان فریاد بکشد.

دو نقطه سرخ رنگ به سرعت از دالان گذشتند و از آن بیرون آمدند. یک مار طلایی رنگ بسیار قوی هیکل با چشمان قرمز رنگی که مانند شعله، زبانه می کشیدند. فقط قطر گردن مار چندین برابر قطر کمر آریا بود. مار به سرعت از دالان بیرون آمد و در حالی که آویزان بود قوسی در گردنش انداخت و سرش را مقابل صورت آریا بالا آورد، ناگهان گردنش تغییر شکل داد و مانند سفره‌ای پهن شد. شبیه مارهای کبرایی بود که قبلاً نیز دیده بود با این تفاوت که این یکی بسیار بزرگتر و از قرار معلوم عصبانی‌تر از آنها بود.

مار سر بزرگش را به صورت آریا نزدیک کرد و به چشم‌های او خیره شد. آریا به حدی وحشت زده شده بود که نمی‌توانست لرزش اندامش را کنترل کند چندین دقیقه به همین منوال گذشت. نه مار حرکتی می‌کرد و نه آریا!

نفس تند مار پیوسته صورتش را می‌سوزاند و دردی که از دستش در تمام وجودش پخش می‌شد تحمل شرایط را برایش سخت‌تر می‌کرد. احساس کرد مار تا هر زمانی که دلش بخواهد می‌تواند در همان حالت بماند، اما خودش دیگر طاقت نداشت. تصمیمش را گرفت و بدون آنکه به نتیجه کارش فکر کند با یک شیرجه سریع از زیر مار عبور کرد و خودش را به سنگ قدرت رساند و بلافاصله بعد از این که سنگ را در دستش گرفت، با تمام قدرتی که داشت به یکی از سنگ‌هایی که دیگ سنگی روی آنها قرار داشت چشم دوخت. مار که این حرکت او را دید فوراً خودش را حرکت داد و زبان سیاهش را برای او تکان داد، با این کارش ترس بیشتری به دل آریا دويد و جوری به سنگ چشم دوخت که مردمک چشم هایش تیر کشیدند. سنگ ثانی‌ای لرزید و فوراً همچون سنگ‌هایی که از دهانه آتش فشان به بیرون پرت می‌شوند به سمت مار طلایی رنگ پرت شد و محکم با سر پهنش برخورد کرد.

مار روزه‌ای طوفانی کشید و کف مَعاک افتاد. باقیمانده‌ی هیکلش که از دالان بیرون افتاد، آریا تازه فهمید چه اشتباهی کرده است! در مخیلاتش هم نمی‌توانست تصور کند این مار تا این حد می‌تواند بزرگ باشد و حالا با کاری که او کرده بود بیش از اندازه خشمگین‌تر به نظر می‌رسید. پس از اینکه به زمین افتاد بلافاصله دور خودش پیچید و از میان خرمنی

که با هیكلش به وجود آورده بود سرش را بالا آورد و گردنش را پهن تر كرد. سرش از قد آریا بالاتر رفت و از بالا با چشمانی آكنده از نفرت لحظه‌ای به او خیره شد بعد در حالی كه مرتب نفس‌های تندی می‌كشید بی‌معتلی حرکت سریعی به سرش داد و دهانش را چند برابر هیكل آریا باز كرد.

آریا با تمام نیرویی كه داشت خودش را به سرعت از زیر دهان او به سمتی دیگر پرت كرد و باعث شد پوزه مار محكم با زمین برخورد كند و بیشتر عصبی شود و این بار بدون اینکه به آریا نگاه كند فوراً حرکتی به دمش داد و با آن ضربه محكمی به صورت آریا زد و او را به دیواره غار كوبید، سپس دهنش را برای بلعیدن او باز كرد و به طرفش شیرجه رفت. آریا در اثر ضربه محكمی كه به سرش وارد شده بود احساس سرگیجه‌ی شدیدی می‌كرد و قدرت دیدش تا حد زیادی دچار مشكل شده بود، تصاویرِ تار و مبهمی از حوادثی كه در اطرافش رخ می‌دادند می‌دید و در میان آنها يك توده طلایی رنگ می‌دید كه در خودش می‌پیچید و به سرعت نزدیک می‌شود.

قدرت بینایی اش به تناوب قوی و ضعیف می‌شد انگار تنها ضربه نبود كه او را به این روز انداخته بود، سم آن مار به حدی قوی بود كه با همان تماس کوتاه هم كار خودش را كرده بود. آریا با وحشت، مانند کسی كه كور شده باشد دور خودش می‌چرخید و سعی می‌كرد جانش را از مهلكه نجات دهد. همه جا را مه آلود می‌دید گاه گاهی مه كنار می‌رفت و مار طلایی رنگ در آن دیده می‌شد و آریا بدون آن كه مسیر را تشخیص دهد، خودش را به اطراف پرت می‌كرد و مار دوباره به سرعت محو می‌شد. پس از چندین پرش پی در پی در يك لحظه ناگهان مه كنار رفت و دندان‌های قوسی شكل مار نمایان شد، كه با سرعت نزدیک می‌شدند. آریا تمام تلاشش را به كار برد تا با يك شیرجه دوباره خودش را نجات دهد، اما دیدش تار شد و به محض پریدن محكم با دیوار مَعاك برخورد كرد. علی‌رغم دردی كه احساس می‌كرد به سرعت خودش را جمع جور كرد و برگشت تا بار دیگر شانش را برای فرار امتحان كند، اما هیچ فرصتی نمانده بود...

دهان اژدها مانند مار، دو برابر هیكلِ نحیف آریا باز شده بود و آماده بلعیدن او بود. آریا از

ترس، درد دستش را فراموش کرد و ناخودآگاه چشم‌هایش را روی هم فشرد و منتظر سرنوشت شد.

انتظار کشیدن همیشه سخت است علی‌الخصوص منتظر مرگ ماندن!

لحظات به کندی سال‌ها سپری می‌شدند و هرم داغ نفس مار صورتش را می‌سوزاند، اما یکباره آن گرمای شدید از بین رفت و صدای نعره هیس ماندی فضا را پر کرد. فوراً چشم‌هایش را باز کرد و از میان هوای مه‌آلود چشم‌هایش، مار سیاهی را دید که کمر مار طلایی رنگ را به دندان گرفته و شدیداً با هم گلاویزند. مبارزه بسیار سختی بود مارها به دور هم می‌پیچیدند و دندان‌های زهرآلودشان را در بدن یکدیگر فرو می‌کردند در همین حین چشم آریا به کمانش افتاد که در چند قدمی اش افتاده بود. فوراً بلند شد و به طرف آن دوید اما در میانه‌ی راه بار دیگر همه جا تار شد و مه سفید رنگی اطرافش را پر کرد. کم‌کم سرش گیج رفت و تنها چیزی که احساس کرد این بود که قادر نیست روی پاهایش بایستد و پس از آن سیاهی مطلق و خوابی سنگین.

"سرورم... بیدار شین. سرورم... حالتون خوبه...؟ صدامو می‌شنوین...؟ سرورم... بیدار شین لطفاً..."

احساس خواب آلودگی عجیبی سراسر وجودش را گرفته بود و آثار سرگیجه و سردرد هنوز مغزش را آزار می‌داد توهّمات عجیبی به شکل جرقه از مقابل دیدگانش عبور می‌کردند. تصویر مبهمی از دو مار غول آسا که دیوانه وار به جان هم افتاده بودند...

"سرورم شما حالتون خوبه...؟" دندان‌های بزرگی که به شکل داسی کج به صورتش نزدیک می‌شدند: "جناب زناهره...؟" گرمای وحشتناکی دست مجروحش را می‌سوزاند... "من چه کاری می‌تونم انجام بدم...؟" مار سیاه رنگ دستش را تا بازو در دهان فرو برد و چیزی که همانند چکش بر سرش می‌کوبید. لرزشی متشنج روح و قلبش را فرا گرفت و یکباره همه جا سفید شد و نور مطلق فضا را پر کرد صدای کلفتی در گوشش طنین انداخت. "سرورم! سرورم! شما نباید از حال برین" و نور، شکل آزار دهنده خودش را از دست

داد و بار دیگر فضای سنگی مَگاک نمایان شد و صافظ که روی سینه‌اش نشسته بود به صورتش نوک می‌زد: "سرورم شما به هوش اومدین؟! سرورم شما حالتون خوبه؟ خداوندا سپاس" آریا حرکتی به کمرش داد و سعی کرد بلند شود اما درد شدیدی در تمام بدنش احساس کرد و به طور غیرارادی خودش را از میانه راه رها کرد و دوباره به زمین افتاد. دست راستش سیاه و کبود شده و کاملاً بی‌حس بود، اما به محض حرکت دادنش درد مرموزی در سراسر وجودش پخش می‌شد. تقلاً فایده‌ای نداشت. نیمی از روز گذشت و موفقیتی در جهت بهبودی او حاصل نشد تا اینکه صافظ که همچنان هراسان به این سو و آن سو می‌رفت با تلاش زیاد سنگ قدرت را به نزدیکی او رساند و با صدای کلفتش گفت: "سرورم از این استفاده کنین" آریا نگاهی به سنگ انداخت و دستش را به سمت آن حرکت داد اما صافظ فوراً ادامه داد: "نه قربان با دست آسیب دیده تون این کارو انجام بدین" آریا ناله‌ای در دل کرد و سنگ را به دست دیگرش داد، ناگهان صافظ با تعجب به چشمان زاغ او خیره شد و پس از چند ثانیه مرموزانه پرسید: "قربان شما حرف‌های مرا متوجه شدین؟" آریا ناگهان در همان حالت خشکش زد. صافظ دوباره ادامه داد: "بله شما متوجه می‌شین!"

این حقیقت که او می‌توانست صافظ را به خوبی درک کند انرژی مبهمی در وجودش دواند. خودش هم نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است اما در دل گفت: "بسیار خب هرچی که هست فعلاً خوبه" سپس درد را بی‌خیال شد و سنگ را محکم در دست فشرد و نیروی تازه‌ای از آن در سرتاسر وجودش دوید. کش و قوسی در کمرش داد و علی‌رغم درد شدیدی که احساس می‌کرد از جا برخاست و اطراف را نگرست. سوده همچنان آرام و بی‌حرکت سر جای خودش قرار داشت اما محیط مَگاک حسابی بهم ریخته شده بود و تمام محیط اطراف با خون سرخی رنگ شده و عطر خوشبویی در فضا متصاعد شده بود و به خاطر باز ماندن درب مَگاک سرمای سوزناکی محیط را در بر گرفته بود، بنابراین اولین کاری که کرد این بود که به سمت درب مَگاک رفت تا تخته سنگ را در جای خودش بگذارد، اما ناگهان با صحنه عجیبی مواجه شد... در همین حین صافظ روی شانه‌اش نشست و با هیجانی توأم با ترس گفت: "قربان باید چیزی به شما بگویم!..."



فصل سیزدهم

کار



ابره‌ای سیاهی که لابه‌لای هاله‌های غلیظ مه در حرکت بودند در آرامشی خارج از تصور، خود را برای بورانی سخت آماده می‌کردند، اما این آرامش با نزدیک شدن سواری، به طور کلی از دست رفت. با بر هم خوردن بال‌های غول آسای رخس، توده‌های ابر، مانند پشم حلاجی شده به اطراف پراکنده می‌شدند.

موجودی درشت هیکل با یک شنل سبز رنگ، در حالی که کلاه شنلش روی چهره اش سایه انداخته بود، سوار بر رخس، مانند باد سینه ابرها را می‌شکافت و پیش می‌رفت. پس از چند دقیقه رخس قوسی در کمرش انداخت و با سرعت زیادی به سمت پائین شیرجه رفت و دقیقه‌ای بعد، چند برج مرتفع سنگی و قدیمی در میان هاله‌هایی از مه به شکل نامفهومی نمایان شدند.

تندیس غول‌پیکر شاه کاظم مانند همیشه در میدان وسط شهر خودنمایی می‌کرد. مرد سبز پوش با رخس خود اطراف میدان چرخ می‌زد و با سرعت در گوشه‌ای از خیابان فرود آمد و از زیر کلاهی که چهره‌اش را پوشانده بود نگاه عمیقی به دیوان دادرسی انداخت و بلافاصله مانند بریده‌ای از مه، در فضا محو شد. کاخ دیوان دادرسی توسط عفریت‌های نگهبان کاملاً حفاظت می‌شد. دو عفریت مسلح به شمشیر عرب و نیزه الماس از سردر ورودی، و چندین عفریت دیگر از جای جای کاخ محافظت کامل به عمل می‌آوردند.

در همین اثناء یک کبوتر کوچک در حالی که نفس نفس می‌زد پرواز کنان و با عجله به قصر نزدیک شد و عفریت‌ها به محض دیدن او با تعظیم کوتاهی راه را برای او باز کردند و کبوتر بدون مکث از پنجره کوچکی در بلندای قصر وارد شد.

داخل قصر سکوت دلنشینی حکمفرما بود و این مسئله با توجه به شلوغی آنجا قابل توجه بود، چرا که هرکس به کاری مشغول و تنها صدایی که از آن جمعیت به گوش می‌رسید صدای پاهایی بود که هیچ‌گاه صدا نمی‌دادند.

هر طبقه قصر شامل اتاق‌های زیادی بود که در آنها به کار مراجعه کنندگان رسیدگی می‌شد و جلوی اتاق‌ها یک سالن حلقوی شکل بسیار وسیع برای عبور و مرور قرار داشت و همچنین در مرکز سالن یک بریدگی دایره شکل با قطری حدود پنج متر وجود داشت که با

نرده‌های زیبایی از محوطه کناری جدا شده بود و از آنجا می‌شد سایر طبقات را زیر نظر گرفت.

در این میان یک پیرزن سپید روی و سپید موی با آرامش خاصی در حال پیمودن مسیر سالن طبقه شصت و پنجم بود و بدون اینکه تماس پاهایش با کف سالن احساس شود آرام و در آرامشی غیرقابل تصور به حرکتش ادامه می‌داد تا اینکه مسیرش را به سمت اتاقی که درست سمت راست آینه‌ی بزرگی قرار داشت تغییر داد.

درون اتاق، جوانی خوش صورت پشت میز چوبی ساده‌ای نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی درون دفتر بزرگی که پیش رویش قرار داشت، بود. جوان که دارای موهایی کوتاه و مرتب و همچنین سبیلی کم پشت بود با دیدن پیرزن با احترام از جایش برخاست و از او دعوت به نشستن کرد سپس خطاب به او گفت:

– کمکی از من ساخته است؟"

پیرزن طومار پیچیده‌ای از زیر ردایش بیرون آورد و پاسخ داد:

– گمان می‌کنم برای پیگیری این درخواست، باید آن را نزد شما بگذارم.

جوان نگاهی به طومار انداخت و پاسخ داد:

– بله. این باید توسط جناب قاضی مهر بشه. اگر کمی صبر کنید من برای شما این کار را

انجام خواهیم داد.

– گمان می‌کردم بیش از اینها به طول بیانجامد!

– بله سابقاً این کارهای ساده هم روال اداری پیچیده‌ای داشت اما از زمان بازگشت جناب

زناهره ایشون تمام مراحل غیرضروری و کاغذ بازی را حذف کردن.

پیرزن لبخند رضایت بخشی زد و ادامه داد:

– شنیدم درایت ایشون در حل و فصل تمام مسائل تحسین برانگیزه.

جوان در حالی که اتاق را ترک می‌کرد پاسخ داد:

– قطعاً همین طوره.

سپس بدون معطلی وارد آینه‌ی کنار اتاقش شد و از آینه‌ی دیگری واقع در طبقه ی

شصت و نهم خارج شد، نگاهی به اطرافش انداخت و پس از آن به سمت یکی از اتاق‌ها که درب چوبی خیلی کهنه‌ای داشت و دو عفریت شدیداً از آن محاظت می‌کردند، حرکت کرد. عفریت‌ها با مشاهده جوان فوراً از سر راه او کنار رفتند و جوان دستش را برای گرفتن دستگیره‌ی در دراز کرد اما قبل از اینکه دستش دستگیره را لمس کند، دستگیره حرکت کرد و در باز شد.

قَطمیر شتابان بیرون آمد و جوان پس از اینکه عذر خواهی کرد گفت:

– انگار زمان مناسبی را برای ملاقات شما انتخاب نکردم.

اما قَطمیر بدون معطلی طومار را از او گرفت و همان طور که با عجله راه می‌رفت آن را مطالعه کرد و با انگشترش مهر کرد و گفت:

– نه! کار مردم که نباید به خاطر گرفتاری‌های من بلا تکلیف بمونه. برای انجام این امور ساده باید اختیاراتِ تورو بیشتر کنم تا برای هر کار ساده‌ای نیاز به حضور من نباشه.

سپس قَطمیر از پلکان باریکی که کنار آینه بود بالا رفت و جوان وارد آینه شد.

پلکان باریک مستقیماً به درب سنگی کوچکی که هیچ دستگیره‌ای برای باز شدن از بیرون روی آن قرار نداشت، ختم می‌شد. قَطمیر چند ضربه کوتاه به در کوبید و صدای خشکی از پشت در جواب داد:

– کیه؟

– برای چی خواستی شخصاً به اینجا بیام؟

با شنیدن صدای قَطمیر درب سنگی صدایی کرد و فوراً باز شد و پیرمردی پشت در ظاهر شد.

– قربان یکی از کبوترهای حکومتی همین الان یک نامه‌ی محرمانه برای شما آورد.

قَطمیر نامه‌ی کوچکِ پیچیده شده را از پیرمرد گرفت و فوراً به اتاقش برگشت. درب چوبی را پشت سرش بست و نامه را باز کرد اما در همین زمان صدایی او را از ادامه کارش بازداشت و قَطمیر در کمال حیرت مرد سبز پوشی را مقابل خود دید که پشت به او ایستاده بود. چند لحظه بهت زده او را نگریست سپس خطاب به وی گفت:

- شما کی هستین؟

مرد کلاه شل سبز رنگش را کنار زد و به طرف قَطمیر برگشت. ناگهان قَطمیر مثل چوب خشکش زد و لحظه‌ای بعد فوراً تعظیم کرد و گفت:

- باید اتفاق مهمی افتاده باشه که افتخار ملاقات شیخ مرشد نصیب بنده شده!

شیخ مرشد چند قدم در طول اتاق قاضی قدم زد و کمی تأمل کرد، سپس با جدیت گفت:

- من برای شما یک مأموریت محرمانه و بسیار مهم دارم.

- باعث افتخار منه!

- یکی از ژنرال‌های مخفی حکومت به نام ژنرال کرتیس پانزده سال پیش به طور مرموزی کشته شد. در اون زمان او مشغول کار بر روی پرونده جופا بود و سعی داشت او و همدستانش را گیر بندازه اما در میانه مأموریتش به طور اتفاقی به یکی از هفت کتاب "جادوی معجزه" دست پیدا کرد، اما متأسفانه قبل از اینکه بتونه اونو به دست ما برسونه کشته شد و راز اینکه اون کتاب رو کجا پنهان کرده همراه خودش به دیار باقی برد.

- بله قربان پرونده ایشون رو خوندم و درباره کتاب‌های هفت گانه جادوی معجزه اطلاعاتی دارم، اما همون طور که گفتین این راز با مرگ ژنرال برای همیشه مدفون شد بنابراین فکر نمی‌کنم بتونم کمکی کنم.

شیخ مرشد چند قدم دیگر در طول اتاق برداشت و با خونسردی گفت:

- بله. تا حالا ما هم همین فکرو می‌کردیم اما به تازگی جاسوس‌های ما فهمیدن ژنرال در اون زمان برای انجام مأموریتش همدست یا همدستانی داشته و خودش مستقیماً درگیر ماجرا نبوده و از اونجایی که شما تنها پری قابل اعتمادی هستید که در شب مرگ ژنرال، در محفل واقع در حوضه داش‌تید،

هیچ کس مناسب‌تر و با درایت‌تر از شما برای انجام این مأموریت وجود ندارد.

بله حکومت، مأموریت شناسایی و یافتن همدستان ژنرال کرتیس را به شما محول کرده و شما موظف هستید کلیه اطلاعاتی را که درباره ژنرال و همکارانش به دست می‌آورید سریعاً به شخص من گزارش کنید و فراموش نکنید که این اطلاعات ممکنه تا الان به دست خفقان نیز

رسیده باشد و شما و او در این مسیر دارای اهداف مشترکی هستید، بنابراین رعایت مراتب امنیتی را همیشه و همه جا مد نظر داشته باشید."

آریا سر گیجه‌اش را کنترل کرد و برای بستن درب سنگی مَگاک حرکت کرد اما وقتی به آنجا رسید با دیدن صحنه‌ای که مقابل چشمانش بود سرگشایش می‌خکوب شد. موجودی غرق در خون با فاصله کمی از درب مَگاک روی یخ‌ها افتاده بود. آریا کمی جلوتر رفت و صافظ نعره زد:

– نه سرورم، شما نباید بهش نزدیک بشین ممکنه دوباره تغییر شکل بده و به شما صدمه بزنه!

آریا با شنیدن این جملات ایستاد و با تعجب به صافظ خیره شد و صافظ دوباره گفت:

– دیشب، بعد از اینکه شما از هوش رفتید یک مار سیاه رنگ وارد مَگاک شد و اونو زخمی کرد، اما بعدش رفت. مار طلایی رنگ با آخرین توانی که داشت خودش را به اینجا رساند و همینجا از هوش رفت ولی بعدش به این هیئت در اومد. اما در طول شب چند بار بهوش اومد و هر بار دوباره تبدیل به مار شد. سرورم اون دشمن شماسست شما نباید به اون نزدیک بشین درب مَگاک رو ببندید و اونو به حال خودش بگذارید با خونی که از دست داده به زودی خودش خواهد مُرد قربان!

آریا لحظه‌ای تأمل کرد و تصمیم گرفت به توصیه صافظ گوش کند و با کمی تمرکز بر روی سنگ بزرگ جلوی مَگاک آن را حرکت داد و درب را مسدود کرد اما در آخرین لحظه نور آبی رنگ ملایمی نظرش را جلب کرد، لحظه‌ای فکر کرد خیالاتی شده است اما چیزی نگذشت که دوباره نور ملایمی به رنگ آبی لاجوردی فضای غار را تالُلُو بخشید. لطافت نور جوری بود که دل آریا با دیدن آن به لرزه می‌افتاد.

صافظ از روی شانه‌اش به شانه دیگرش پرید و با صدای کلفتش زمزمه کرد:

– قربان ارزش ریسک کردن نداره، من نمی‌دونم این نورها از کجا میاد اما هر چی هست اون داره می‌میره قربان.

آریا چند لحظه با وسوسه‌هایی که احساساتش را تحریک می‌کردند مقابله کرد، اما سرانجام تصمیمش را گرفت و درب مَعاک را دوباره باز کرد.

از یک طرف وقتی هیبت و عصبانیت مار طلایی رنگ را به یاد می‌آورد تمام وجودش پر از ترس می‌شد و از طرفی دلش نمی‌آمد بی خیال ماجرا بشود. با احتیاط کمی نزدیک‌تر رفت. جسم کوچک او اصلاً با زمانی که در هیبت مار ظاهر شده بود شباهتی نداشت و آن قدر غرق در خون بود که نه تنها صورتش بلکه رنگ لباسش هم قابل تشخیص نبود. تنها چیزی که قابل تشخیص بود چشم‌هایش بودند که هر از چند گاهی برای لحظه‌ای باز می‌شدند و نور آبی رنگ ملایمی از آنها نشأت می‌کرد. تنفسش به سرعت در حال کم شدن بود، آریا کمی نزدیک‌تر رفت تا بهتر بتواند صورت او را ببیند. موجود غرق در خون با آخرین نفسی که در بدن داشت سعی کرد عکس‌العملی از خودش نشان دهد، اما حاصل آن چیزی جز یک حرکت بسیار کوچک نبود، اما نکته عجیبی که توجه آنها را جلب کرد این بود که لباس بسیار عجیبی تن او را پوشانده بود، به طوری که پیوسته اطراف بدن او در حرکت بود و گویی به نوعی از او محافظت می‌کرد.

از نظر آریا موجودی که پیش رویشان در حال جان دادن بود در ظاهر چیزی جز یک دختر مظلوم و بی پناه نبود اما خودش هم خوب می‌دانست پشت این ظاهر آرام و مظلوم خبر دیگریست.

دخترک برای آخرین بار چشم‌هایش را باز کرد و آنها را نگریست. نکته‌ای خاص در مورد چشم‌هایش وجود داشت که روح آریا را با آن پیوند می‌زد. انگار سال‌ها بود که این نگاه را می‌شناخت به دنبال این سؤال، آریا ناگهان متوجه شباهت بی‌اندازه چشمان دختر با چشم‌های مهربان خانم صدری شد. همان دیدگان مهربان و آشنا که از درون به روحش چنگ می‌انداختند.

دیگر صبر نکرد و او را به غار منتقل کرد و سر جای خودش روی تخته سنگ خواباند. درد دست خودش را فراموش کرده بود، با اینکه می‌دانست کاری که انجام می‌دهد ممکن است درست نباشد، اما نمی‌توانست در مقابل غریزه اش مقاومت کند. از طرفی صافظ نیز به

خاطر مخالفت شدیدی که با این موضوع داشت رفت کنار پیکر بی جان سلما نشست و دیگر حرف نزد.

آریا حسابی درمانده شده بود زخم‌های روی بدن دختر آنقدر زیاد بودند که تقریباً تمام خونی که در بدن داشت را از دست داده بود و مابقی خونس هم در حال خارج شدن بود. آریا اندکی بهت زده به اطرافش نگریست، اما چیزی که بشود با آن زخم‌های دختر را پانسمان کند، پیدا نکرد. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد فوراً آتشی بر پا کرد و خنجرش را بر آن نهاد. وقتی که خنجر حسابی داغ شد تمام زخم‌های دختر را با آن داغ کرد. این سوختگی باعث می‌شد، خونریزی به سرعت بند آید، اما در مدتی که مشغول انجام این کار بود، دخترک کوچکترین حرکتی انجام نداد. آریا پس از اتمام کار در میان خرت و پرت‌های گوشه‌ی مَعاک مقداری از ضُمادهایی را که سوده قبلاً برای زخم‌های سوختگی اش استفاده کرده بود و همچنین یک بطری که هنوز مقداری از شیر آهو در آن باقیمانده بود را، پیدا کرد. آنها را طبق دستوری که به یاد داشت با هم مخلوط کرد و روی زخم‌های دخترک گذاشت، اما خودش هم حال خوشی نداشت. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود، گوشه‌ای نشست و بدون اینکه خودش متوجه شود از حال رفت.

هنگامی که بهوش آمد خودش نمی‌توانست تشخیص دهد چه مدت در خواب بوده است اما احساس بسیار خوبی داشت. درد و ورم دستش کاملاً برطرف شده بود و احساس می‌کرد تغییری در چشم‌هایش حاصل گشته است نمی‌توانست مشخصاً درک کند که این تغییر چیست اما به راحتی برایش واضح بود که قدرت دیدش نسبت به قبل به مراتب بیشتر و دقیق تر شده است طوری که با یک نظاره سریع در اطرافش می‌توانست تمام جزئیات اشیا را به وضوح درک کند و به ذهن بسپارد.

از جایش برخاست تا از احوال سوده و دخترک جويا شود، ناگهان متوجه شد دخترک سر جایش نیست. نه دخترک آنجا بود و نه صافظ. برای صافظ نگران بود اما کاری از دستش ساخته نبود چرا که تنها راه خروج از آنجا برای او همان رودخانه بود که آن هم یخ زده بود. بنابراین چاره‌ای جز صبر کردن نداشت. کمی در طول مَعاک راه رفت، اما افکار جور و اجور

ذهنش را مغشوش می کردند. ناگزیر دوباره به سراغ درست کردن کفش های سوده رفت. چند تکه پوست خرگوش و گوزن را به شکل دلخواه برید و به وسیله آنها یک چرم دولایه لطیف و در عین حال محکم درست کرد و به شکل پاهای ظریف و کوچک سوده شکل داد حالا فقط مانده بود آنها را به کفی هایی که قبلاً ساخته بود پیوند بزند و تمام...

در همین لحظه ناگهان صافظ پرواز کنان وارد مَکاک شد و گفت:
- سرورم شما بیدار شدین؟ آه خداوندا سپاس اون دختر از اینجا رفت اما اصلاً حالش خوب نبود هرچقدر اصرار کردم، بازنگشت. بسیار وحشت زده بود!

آن روز هم مانند سایر روزها که می آمدند و می رفتند گذشت، اما با سؤال های فراوان و سوده همچنان آرام و بی حرکت در پوست گوزن آرمیده بود...

آریا بی حوصله تر از همیشه به دیوار تکیه زد و به دیگ سنگی که مدت ها بود چیزی در آن پخت نشده بود، خیره شد. از روی بی حوصلگی آن را با نیرویی که از چشمانش ساطع می شد بلند کرد و به اطراف حرکت داد. سنگینی دیگ را روی چشم هایش احساس می کرد، اما از طرفی دیگر، امروز قدرتی افزون تر بر روزهای قبل در چشم هایش احساس می کرد. سرعت حرکت دیگ را بیشتر کرد، اینجوری کنترلش سخت تر می شد، ولی این کار را دوست داشت زیرا هم سرگرم می شد و هم اینکه می دانست این تمرین می تواند به تقویت تمرکزش کمک کند و این همان چیزی بود که سوده را هم خوشحال می کرد. در دلش آرزو می کرد روزی بتواند این کار را بدون کمک سنگ قدرت انجام دهد.

دیگ از این سوی مَکاک پرواز می کرد تا به دیوار سنگی مقابل برسد و از آن طرف نیز به سمت دیگر و لحظه به لحظه بر سرعتش افزوده می شد، در همین حین آریا جهت دیگ را به سمت خودش تغییر جهت داد اما ناگهان متوجه شد دیگ با سرعت دارد به سمت صورتش می آید! از ترس اینکه مبدا دیگ با صورتش برخورد کند به طور ناخودآگاه چشم هایش را بست و در لحظه آخر تا جایی که می توانست به آن نیرو وارد کرد تا برگردد.

دیگ برگشت و مستقیماً با پاهای سوده برخورد کرد و به زمین افتاد. لحظه ای که آریا چشم هایش را باز کرد صحنه ی برخورد را دید و اینکه پاهای سوده چند حرکت کوچک

کردند و دوباره از حرکت باز ایستادند.

آریا از جایش برخاست و یک راست به طرف پوست رفت به قصد اینکه در آن را باز کند اما صافظ فوراً جلو آمد و مانع از این کار شد اما آریا اصرار بیشتری کرد تا اینکه صافظ نوکش را میان موهای پوست کرد و به دست آریا مالید دست آریا بلافاصله شروع کرد به سوختن. شیریه سبز رنگی از نوک صافظ می چکید. صافظ گفت: "قربان این همون زهریه که باید کاملاً از بدن پروفوسور خارج بشه."

آریا کمی دقت کرد و متوجه شد تمام پوست آغشته به همین زهر است که آن را از بدن سوده جذب کرده و به بیرون هدایت می کند. این نشانه‌ای برای صبر کردن بود و حداقل حالا از زنده بودن او خاطر جمع شده بود و این بهترین هدیه ای بود که او می توانست آن شب بگیرد. از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، دلش می خواست کاری انجام دهد که وقتی او به هوش آمد، خوشحال شود.

فوراً به سراغ کفی های کفش ها رفت و آنها را از درون قالب ها بیرون آورد اضافه هایش را برید و آنها را به شکل دلخواه درآورد، سپس کفی ها را به رویه های پوستی که درست کرده بود دوخت او این کار را به کمک مقداری نخ ابریشم که در وسایل سوده پیدا کرده بود، انجام داد.

در گذشته هرگز فکرش را هم نمی کرد که روزی بتواند کفشی با این ظرافت و مقاومت بسازد. روی کفش ها از پوست خرگوش بود با موهای سفید یک دست و البته بسیار لطیف و زیبا و داخل آن از پوست گوزن تشکیل شده بود که هم گرم باشد و هم نرم. ظاهر آنها از کفش های قبلی سوده بسیار زیباتر بود و البته پاشنه کفش ها را خیلی بلند نکرده بود چرا که مناسب موقعیت آنها نبود. حالا تنها کاری که برای انجام دادن داشت، این بود که منتظر به هوش آمدن سوده بماند.

آن شب تا صبح از خوشحالی زنده بودن او خوابش نبرد. دائم چشمش به پوست گوزن بود که مبادا تکان بخورد و او خواب باشد، اما نه آن شب، حتی روز بعد هم خبری نشد و به همین ترتیب روز هفتم فرا رسید.

آریا مقداری مغز گردو و سرخس کوبید و سعی کرد کمی از آن را همراه با صافظ بخورند. صافظ را روی پایش گذاشته بود و هر لقمه‌ای که خودش می خورد مقداری هم کف دستش می گذاشت تا صافظ بخورد. ظرف یک هفته ی گذشته آنها غیر از یکدیگر همدمی نداشتند که البته غیر از چند روز آخر حتی نمی توانستند با هم صحبت کنند. ناهار را که تمام کردند آریا در مَگاک را باز کرد تا مقداری یخ برای درست کردن آب بیاورد، برای همین به انتهای غار، جایی که به رودخانه یخ زده منتهی می شد، رفت. خنجرش را از زیر شال کمرش کشید و سعی کرد مقداری از آب یخ زده رودخانه را از آن جدا کند. در همین اثنا صافظ شتابان خودش را به او رساند و فریاد زد: "سرورم... سرورم... پروفوسور، سرورم."

آریا به محض شنیدن این کلمات دیگر صبر نکرد و سراسیمه خودش را به سوده رساند. پوست به شدت تکان می خورد و صدای ناله سوده از درون آن به گوش می رسید. آریا فوراً قسمت بالای آن را که روی صورت سوده قرار داشت باز کرد صورتش کاملاً خیس بود و شدیداً سرخ شده بود. مرتب سرش را از ناحیه گردن حرکت می داد و جیغ می کشید گهگاهی هم نام آرتوس را به زبان می آورد.

آریا دست بر پیشانی او گذاشت، از شدت تب در حال سوختن بود. آریا گیج و منگ شده بود، نه می دانست چکار باید انجام دهد نه می توانست او را از داخل پوست بیرون بیاورد و نه می شد داخل آن یخ بریزد تا اینکه صافظ گفت: "قربان باید ایشونو به غار منتقل کنید و روی یخها بگذارید" اما آریا جرأت نمی کرد او را بلند کند چرا که به محض اینکه به او دست می زد آنقدر دست و پا می زد که تمام زخمهایش دوباره سر باز می کردند. او کمی فکر کرد سپس یک قدم عقب آمد. مطمئن نبود که می تواند انجامش دهد یا نه اما چاره‌ای نداشت جز اینکه تمام تلاشش را بکند، سنگ قدرت را در دست گرفت و تمام حواسش را روی سوده متمرکز کرد. تمام افکار نگران کننده را دور ریخت و تنها یک فکر را در ذهن پروراند؛ بلند کردن سوده بدون کوچکترین تکانی.

فشار زیادی بر روی چشمها و سر و گردنش وارد آمد اما تسلیم نشد و از دست هایش کمک گرفت. هر دو دستش را در امتداد هم دراز کرد و مقداری از نیرویش را روی

آنها تقسیم کرد.

سلما همان طوری که روی تخته سنگ دراز کشیده بود و به خودش می پیچید بالا آمد و در فضا شناور شد.

آریا ابتدا او را هدایت می کرد و خودش با سختی تمام پشت سرش قدم بر می داشت. سخت ترین قسمت کار زمانی بود که باید او را روی یخ ها پایین می آورد. باید طوری او را پایین می آورد که آرامشش بر هم نخورد، اما این کار ساده ای نبود چرا که فشار زیادی را متحمل می شد. هنگامی که شروع کرد به پایین آوردن او درد واقعی و سختی کار را احساس کرد. درد شدیدی سرش را پر کرد و با هر سانتیمتری که به زمین نزدیک تر می شد، خستگی شدیدتری در عضلات دست هایش می پیچید، بالاخره این مرحله از کار هم انجام گرفت و سوده به آرامی روی سطح یخ زده رودخانه قرار گرفت اما به محض اینکه آرام گرفت آریا نیز مانند جنازه شل شد و روی زمین افتاد. نای بلند شدن نداشت. انرژی بسیار زیادی از دست داده بود. سر درد هم فراتر از همه، سرش را درمی نوردید و عضلاتش کاملاً بی حس شده بودند. بدون اینکه بتواند خودش را حرکت بدهد، همانجا از حال رفت.



فصل چهاردهم



رن

– آریا... آریا...

صدایی نام او را تکرار می‌کرد. وقتی که به هوش آمد زمان از نیمه شب هم گذشته بود. به شدت احساس سرما می‌کرد. بلند شد و به سراغ سوده رفت. تبش پایین آمده بود و مانند بچه‌ها آرام خوابیده بود. اما او کسی نبود که او را صدا زده باشد.

آریا دستش را روی پوست گذاشت و آن را چند تکان آرام داد. سوده به آرامی چشم هایش را باز کرد. با همان آرامش همیشگی به آریا نگاه کرد.

– من... من کجام؟

سعی کرد بلند شود اما احساس درد به او اجازه این کار را نداد. آریا فوراً دستش را روی سینه او گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد سپس روی دیوار کنارش نوشت:

– اگر اجازه بدین شما را به داخل مَگاک ببرم اینجا خیلی سرده ممکنه کمی احساس درد بکنید، سعی کنین تکان نخورین.

سوده با حرکتِ سر رضایت خودش را اعلام کرد. آریا دستش را زیر پوست برد و آرام او را بلند کرد و به داخل مَگاک آورد و سر جای قبلی‌اش گذاشت.

سوده سعی می‌کرد چیزی بگوید اما کاملاً مشخص بود این حرف برایش بسیار مشکل است. لذا آریا انگشت اشاره‌اش را روی بینی کوچک او گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد. آریا فوراً دیگ سنگی را روی آتش گذاشت و مقداری گوشت گوزن کوبیده شده به اضافه مقداری سبزیجات درون آن ریخت و ساعتی بعد با یک ظرف سوپِ داغ بالای سر سلما برگشت. وقتی اولین قاشق سوپ را در دهان او گذاشت او شروع به سرفه کردن کرد، اما کم‌کم عادت کرد.

با هر قاشق سوپی که آریا به طرف لبش می‌برد مستقیم به چشم‌های سیاه آریا نگاه می‌کرد. پس از دقیقه‌ای اشک‌هایش سرازیر شدند.

آریا دستمالش را از جیبش بیرون آورد و اشک‌های او را پاک کرد و دوباره از او خواست تا غذایش را به طور کامل بخورد، سوده نیز اطاعت کرد. بعد از خوردن آخرین قاشق سوپ آریا دوباره اطراف لبش را پاک کرد و مقداری آب نیز به او نوشاند.

- ببخش، باعث اذیتت شدم.

آریا بار دیگر بینی او را فشار داد و او در جواب فقط لبخند زد.

سوده نگاهی به اطرافش انداخت و لباس‌هایش را دید که شسته و آویزان شده بودند. از خجالت صورتش سرخ شد و سعی کرد با آریا چشم در چشم نشود. آریا وقتی متوجه قضیه شد فوراً روی دیوار نوشت:

- معذرت می‌خوام، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. بعد از اینکه پوست را نتون کردم آنها را بیرون آوردم.

سوده در جواب آریا فقط سکوت کرد. پس از چند دقیقه آریا نوشت:

- چه اتفاقی برای شما افتاد؟

- فکر می‌کردم می‌دونی!

- نه، وقتی من پیداتون کردم شدیداً زخمی شده بودین و کنار رودخونه افتاده بودین.

- داشتم تو جنگل گیاهان دارویی می‌چیدم که چند تا گرگ بهم حمله کردن. نتونستم کاری بکنم. وقتی که به خودم اومدم روی زمین افتاده بودم و گرگها سر من با هم دعوا می‌کردن ضمناً خیلی هم از رودخونه دور بودم. مطمئناً گرگ‌ها هم منو نیاوردن اینجا ول کن و برن.

- وقتی شما رو دیدم احساس کردم یه چیزی پرید میون بوته‌ها. یه تیر هم به طرفش رها کردم نمی‌دونم بهش خورد یا نه.

- خدا کنه تیرت خطا رفته باشه، اون هرکسی که بوده بهش مديونم... پس از کجا فهمیدی که باید چکار کنی؟ منظورم پوست گوزنه. اصلاً اونو چطوری گیر آوردی؟ تو که دست به کار احمقانه‌ای نزدی؟

- من فکر صافظ رو خوندم همونجوری که از کتاب‌ها عبور می‌کردم! گوزن رو هم به کمک سنگ قدرت شکار کردم.

سوده خنده‌ای توأم با درد کرد و گفت:

- آه... عزیزم اون سنگ هیچ قدرتی نداره. اون فقط برای اندازه گیری دمای بدن به کار

می‌ره.

- چی!!!! هیچ قدرتی نداره؟! ولی... ولی...! من...

- اون روز تو جنگل من متوجه شدم که در اعماق قلبت به خودت ایمان نداری برای همین بهت کلک زدم. اون شب هم که تمرین تمرکز می‌کردی متوجه شدم که داری ازش استفاده می‌کنی ولی چون می‌دونستم قدرتی نداره چیزی نگفتم. تو باید بدونی هیچ چیزی به تنهایی قدرتی نداره، این فقط قدرت خودته که باعث انجام غیرممکن‌ها می‌شه، می‌تونی امتحان کنی!

آریا سنگ را از جیبش بیرون آورد و درون دستش نگه داشت. سنگ فوراً تغییر رنگ داد. آریا آن را کنار گذاشت و نگاهش را محکم به آن کوید سنگ در کسری از ثانیه تبدیل به پودر شد.

حیرت، چیزی که در چهره آریا هویدا بود. و لبخند چیزی بود که روی لبانش، زیر نقاب نقش بست و سوده از آن آگاه بود.

وقتی کارهایی که توسط آن سنگ انجام داده بود را به یاد می‌آورد بیشتر خنده‌اش می‌گرفت. بی‌تردید سوده هم در آن لحظه میل داشت با خنده‌های بی‌صدای آریا همراه شود اما درد زخم‌های تازه التیام یافته‌اش به او اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

- می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

- البته، پاسخ آریا با حرکت چشم‌های سیاهش بود.

- این تو، احساس خیلی بدی دارم، صورتم بوی وحشتناکی گرفته، اگه لطف کنی و

صورتمو شستشو بدی ممنون می‌شم.

آریا فوراً دستمالش را خیس کرد و مقداری از آب آن را گرفت سپس آن را با احتیاط روی صورت نرم و لطیف سوده کشید. این کار را چندین مرتبه تکرار کرد و پس از اطمینان از تمیز شدن صورت سوده آن را خشک کرد. آریا موهای سوده را نیز به همان روش تا جایی که می‌شد تمیز کرد چرا که به شدت چسبناک و خشک شده بودند.

وقتی که مشغول خشک کردن موهای سپید و بلند او بود، اجباراً با دست کشیدن داخل

آنها تاب‌هایشان را باز می‌کرد و این کار او را مجبور می‌کرد به چشمان سلما نگاه نکند. آثار سوختگی، دستانش را تا حد زیادی از شکل معمولی دور کرده بود، اما ظاهر وحشتناک دست‌هایش نمی‌توانست مهربانی و عذوفت آنها را کتمان کند.

جای شاخ گوزن روی مچ دست راستش، آثار زهر مار روی دست چپش، پیراهن پاره‌اش و جای لگد روی سینه‌اش که هنوز او را آزار می‌داد همه و همه گواه یک چیز بود و آن، از خود گذشتگی خالصانه برای جبران محبت‌های بی‌دریغ پیشین سلما. البته علاقه و احترامی که در این مدت در دلش نسبت به او پیدا کرده بود غیرقابل انکار بود.

در تمام طول مدتی که آریا مشغول نظافت موهایش بود او به نقطه نامعلومی خیره شده بود و با خود می‌اندیشید.

– آریا...؟

آریا نگاهش را به سمت چشمان سلما متمایل کرد و او هنوز به همان نقطه نامعلوم نگاه می‌کرد.

– دوشش داری مگه نه؟

سوده در آرامش کامل این جمله را به زبان آورد و سپس به چشمای سیاه آریا خیره شد، اما آریا فوراً چشمانش را از او برگرفت و به دست‌هایش که لابه‌لای موهای لخت او حرکت می‌کردند، دوخت.

– من می‌تونم دلتنگی رو در چشم‌های تو ببینم. تو به تینا علاقه داری. اونم به تو علاقه داره وقتی شما رو با هم می‌دیدم اینو کاملاً احساس می‌کردم. چرا هیچ وقت درباره اش حرف نمی‌زنی؟ چیه به من اعتماد نداری یا اینکه با من راحت نیستی؟

آریا دستش را که از چند دقیقه پیش بی‌هدف در موهای سوده سرگردان بود بیرون کشید و ذغالش را در دست گرفت.

– تینا دختر عمومی منه. اونا به من کمک زیادی کردند و من نمی‌خوام از اعتمادشون سوء استفاده کنم. به علاوه این چیزها برای سن و سال من خیلی زوده.

سوده نگاهش را از او برگرفت و به سقف خیره شد و با لحنی آرام ادامه داد:

- محبت و عشق حقیقی در دل به وجود می‌آید. چیزی که بین تمام موجودات مشترک است. وقتی به کسی علاقه داشته باشیم که بهش خیانت نکردیم. این خیانت نیست! خیانت این است که ما نسبت به علاقه کسی بی‌اعتنایی کنیم. عشق نه خیانت است و نه جرم! بی‌اعتنایی به احساسات خیانت است، هوس خیانت است. می‌دونی عشق و هوس شروع نزدیکی دارن، نباید فریب خورد، وقتی که هوس لباس عشق رو تنش می‌کنه و ظاهر می‌شه شناختنش کار ساده‌ای نیست اما همیشه چیزی هست که عشق واقعی رو ثابت می‌کنه و اون زمانِ هوس در برابر گذر زمان کم‌کم پیر می‌شه و می‌میره اما عشق هرگز! زمان عشق را در آغوش می‌گیرد و به آن بال و پر می‌دهد. آن را همچون خورشیدی سوزان در دریای محبت وجود به پرواز در می‌آورد.

سوده آرام و در آرامش کامل شمرده شمرده کلمات را با اطمینان به زبان می‌آورد.

- آه... عشق، هوس، سراغ همه موجودات می‌روند، انسان‌ها، پریان، اجنه و حتی حیوانات... اما در این بین تنها کسانی پیروز می‌شوند که صبر داشته باشند و عشق واقعی را از هوس تشخیص دهند.

وقتی اولین جرقه‌های عشق در دل من زده شد تقریباً هم سن الان تو بودم. اما با گذشت سال‌های طولانی ای که هر ثانیه‌اش برام مثل هزار سال بود از محبتی که نسبت به آرتوس در دل داشتیم، هرگز ذره‌ای کم نشد.

سن و سال نیست که تعیین کند کسی را دوست داشته باشد. توأم اگه واقعاً به تینا علاقه داشته باشی هرگز نمی‌تونی از عشقت فرار کنی حتی اگه تا آخر عمر به روی خودت نیاری...!

سوده در بیان آخرین کلمات چشم‌هایش را روی هم گذاشت. انگار دلش می‌خواست در آن لحظه خواش ببرد و آریا بدون اینکه آرامش او را بر هم بزند وسط مَعاک روی زمین سخت دراز کشید و در حالی که به حرف‌های او می‌اندیشید خواش ببرد. بعد از آن، روزها به تندی پیش می‌رفتند چرا که آنها در آن غار حبس شده بودن و هیچ

راه ارتباطی ای با دنیای خارج نداشتند.

اما چیزی که باعث خوشحالی آریا می‌شد، پرستاری از پروفیسور بود و این باعث می‌شد زیاد گذر زمان را احساس نکند، اما سوده به شدت از آن وضعیت شکایت داشت. برای کسی که هر روز جنگل را زیر پا می‌گذاشت باقی ماندن در یک پوست گوزن، آن هم در آن وضعیت بدون حرکت، کار بسیار مشکلی بود، با این وجود چیزی که مایه دلگرمی او بود روند بهبودیش بود که به سرعت پیشرفت می‌کرد.

کم کم، خروج سم از بدنش تمام شد و او به تدریج توان اولیه‌اش را باز یافت. و درست یک روز قبل از کریسمس، هنگامی که آریا از خواب بیدار شد، متوجه شد سوده سعی دارد خودش را از شر پوست خلاص کند اما نمی‌تواند. فوراً نوشت:

- شما دارین چی کار می‌کنین؟

سوده در حالی که تقلا می‌کرد گفت:

- می‌خوام پیام بیرون، اما هر کاری که می‌کنم نمی‌شه. خیلی تنگه.

آریا نگاهی به دیوار انداخت و فوراً یک ذغال از زمین جدا و در هوا شناور شد و به صورتی کاملاً بدخط روی دیوار نوشت:

- بهتر نیست چند روز دیگه این تنتون باشه؟

- نه بابا چند روزه که دیگه ازش هیچ سمی خارج نمی‌شه. زخم‌هامم تقریباً خوب شدن.

حالا می‌تونم حرکت کنم. بهتره بدنم کمی هوا بخوره، لطفاً بغلش را یکم بُر.

آریا سری تکان داد و خنجر سنگی را از گوشه مَگاک برداشت و پوست را تا جایی که به نظر می‌رسید پهلوی سوده باشد برید و به دستور او از بریدن بیشتر دست کشید. شوق بیرون آمدن را در چشمان سوده به وضوح می‌توانست تشخیص دهد.

- چند دقیقه می‌ری بیرون؟

آریا مثل کسی که تازه چیزی را به یاد آورده باشد فوراً از مَگاک خارج شد و در مَگاک را پشت سرش بست.

چند دقیقه بعد سنگ بزرگ حرکت کرد و در مَگاک باز شد و سوده در حالی که لباس

هایش را پوشیده بود و برای حرکت از دیوار کمک می‌گرفت، بیرون آمد.
آریا فوراً برای کمک به او بلند شد اما سوده با بالا آوردن دستش مانع شد.
- یه لطفی کن...

آریا جلوی او آماده اجرای فرمان ایستاد.

- برو و دیگ سنگی رو بیرون بیار می‌خوام بدنمو بشورم.

آریا فوراً به دیگ اشاره کرد و دیگ محکم به دستانش برخورد کرد. بیرون از مغاک آتشی روشن کرد و دیگ را روی آن گذاشت و روی سطح یخ گودالی افقی حفر کرد و یخ‌هایی را که می‌کند، داخل دیگ ریخت. پس از ساعتی یک وان کوچک روی یخ‌های داخل غار پدید آمد که آریا آن را با آب داغ پر کرد سپس به سوده کمک کرد تا درون آن دراز بکشد.

پوست سوده آنقدر خشک بود که به محض تماس با آب تمام آبِ درون گودال را جذب کرد و آریا ناچاراً دوباره آب آن را اضافه می‌کرد و با هر قطره آبی که جذب بدن سوده می‌شد به همان اندازه بدنش شادابی و طراوت سابق را بدست می‌آورد.

دو ساعت بعد هنگامی که از آب بیرون آمد، گویی جانی تازه از آب گرفته بود. جای زخم‌هایش بسیار کوچک شده بود و به راحتی می‌توانست راه برود درست مثل اینکه او دوباره از آب متولد شده باشد.

آن شب آنها پس از مدت‌ها دوباره با هم شام خوردند و آریا درباره تمام وقایعی که در زمان بیهوشی سلما اتفاق افتاده بود صحبت کرد، اما نکته عجیب این بود که حتی سوده هم در مورد آن دو مار غول‌پیکر کوچکترین اطلاعاتی نداشت!

پس از خوردن شام، آریا طبق معمول هر شب گوشه‌ای نشست و مشغول تمرینات ذهنی و روحانی اش شد و سوده هم پس از تمیز کردن تخته سنگ، روی آن نشست و پاهایش را از آن آویزان کرد. موهایش را روی دامنش ریخت و با یک شانه چوبی کوچک مشغول شانه زدن به آنها شد.

رنگ سپید آنها زیر نور مشعل‌ها به رنگ نقره‌ای مایل به مسی می‌نمود.

آریا چند لحظه به صورت معصوم او نگاه کرد، غم بزرگی بر چهره معصومش سایه انداخته بود. آریا قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد دغال بزرگی در هوا به پرواز در آمد و درست جلوی پاهای سوده چنین نوشت:

– سلما؟

و سوده در حالی که به شانه زدن موهایش ادامه می داد و سعی می کرد خودش را عادی نشان بدهد به او نگاه کرد و آریا در ادامه فوراً نوشت:

– چته؟ چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

– سوده بغضش را فرو داد و پاسخ داد: "نه!"

اما پس از چند ثانیه سکوت گفت:

– تو چرا شکایت نمی کنی؟! چرا هیچ وقت از شرایط اینجا شکایت نمی کنی! چرا؟ این همه صبر و تحمل مناسب سن و سال تو نیست. مگه تو دلت نمی خواد پیش خانواده ات برگردی؟

آریا به راحتی می توانست حدس بزند سوده چرا این حرفها را می زند. شاید او از شرایط موجود خسته شده و یا کاسه صبرش، لبریز شده بود البته نه به خاطر سختی هایی که در آن سرزمین متحمل شده بود، بلکه به خاطر زندگی سراسر زجرش به خاطر پانصد و هشتاد و دو سال تنهایی اش. به او حق می داد بالاخره او یک دختر بود و احساسات یک دختر را داشت. این همه سختی و بلا حق او نبود. آریا خودش را مقصر می دانست. اگر به خاطر او نبود سلما الآن در میدگارد کنار یک شومینه گرم و روی یک تخت نرم و راحت در بالاترین طبقه سارگن و در آرامش کامل به سر می برد. دوباره جلوی او نوشت:

– منم دلم تنگ شده، منم می خوام پیش خانواده ام برگردم، خصوصاً حالا که می دونم اونا خانواده واقعی من هستن. منم به برگشتن فکر کردم، ولی تا حالا دیگه احتمالاً همه ی میدگارد می دونه که آریا همون پریزاد افسانه ای بوده و مُرده و حالا اگه یه دفعه صحیح و سالم یکهو پیداش بشه تنها کاری که کرده اینه که دوباره تمام افراد خانواده شو به خطر انداخته.

با نوشتن این جملات، اشک‌هایش جاری شدند، اما او همچنان به نوشتن ادامه داد:
 - حتی اگه ما بتونیم از اینجا بیرون هم بریم من هرگز نمی‌تونم پیش خانواده ام برگردم سلما! نمی‌خوام یه بار دیگه حادثه کودکیم تکرار بشه. خفقان به خاطر من پدر و مادرمو کشت، عموم، زن عموم، مادر بزرگم، همه... می‌فهمی؟ همه رو... مقصر همه این اتفاقات منم. تینا به خاطر من یتیم شد... پدر بزرگ بخاطر من همسرش رو از دست داد... من محکومم تا آخر عمر از داشتن خانواده محروم باشم. من حق نداشتم بدونم محبت پدر و مادر یعنی چه. سلما، من حق نداشتم مزه دست پخت مادرمو بچشم. من حق نداشتم محبتشونو احساس کنم، من حتی حق نداشتم چهره اونا رو ببینم. حالا هم حق ندارم کنار پدر بزرگ و دختر عموم زندگی کنم.

سلما خانواده، در تمام زندگی من تنها یک آرزو بوده! می‌فهمی؟ من نمی‌تونم برگردم پیش خانواده ام. اگه برگردم این بار پری‌های بیشتری به خاطر من خواهند مُرد. برای همه بهتره که من مُرده باشم سلما. حتی برای تو! اگه به خاطر من نبود تو الآن اینجا نبودی!
 تو تنها کسی هستی که بیشتر از یک ماه با من زندگی کردی و تمام سختی‌ها رو هم تحمل کردی و هیچی نگفتی. تا حالا هر کس با من حتی هم اتاق هم شده بیشتر از یک ماه دوام نیاورده و یه بلایی سرش اومده. اما تو تمام این بلاها رو به خاطر من تحمل می‌کنی و کوچکترین شکایتی نمی‌کنی در صورتی که حتی هیچ نسبتی هم با من نداری. من به میدگارد بر نمی‌گردم سلما، ولی تو رو از اینجا بیرون می‌برم، قسم می‌خورم.

زندگی قبلی ام برای من جهنم بود، خیلی بدتر از اینجا، زمانی که تو اون پرورشگاه لعنتی بودم. دو ماه بیشتر با پدر بزرگ و تینا زندگی نکردم اما تو همون مدت کوتاه طعم واقعی زندگی رو چشیدم، حالا نمی‌خوام با برگشتنم این نعمت شیرین رو از اونا هم بگیرم. این سرزمین نفرین شده اما نفرینی که دامن منو گرفته هزار بار بدتر از این سرزمینه.
 سلما یک خنده مصنوعی کرد و پاسخ داد:

- بس کن پسر! این حرفا چیه که می‌زنی؟، اولاً من اینجا چون خودم خواستم که اینجا باشم، تازه هر دو تامون می‌دونیم تو تا حالا چندین بار زندگی منو نجات دادی. آریا تو قدرتی

داری که که هیچ کس نداره! کنار همچنین قدرتی مسئولیت هایی هم وجود داره! تو باید برگردی و تا روزی که توان رویارویی با سرنوشت در تو پدیدار بشه باید صبر کنی. من بهت قول می‌دم روزی برسه که تو هم مثل بقیه پری‌ها زندگی عادی و شادی در کنار خانواده ات داشته باشی، اما باید خودت این زندگی رو بسازی و این تنها، با سعی و تلاش فراوان بدست میاد نه با ناامیدی و غصه خوردن!

در مورد برگشتنت به میدگارد حق با توه، جان دیگران به خطر می‌افته، اما این دلیل نمی‌شه تو اینقدر ناامید باشی! منو باش که فکر می‌کردم شکایت نکردنت از صبر زیاده! حالا بگیر بخواب که فردا کریسمسه. کلی کار داریم. یادت‌م باشه کریسمس سال دیگه نباید اینجا باشیم.

آریا نفس عمیقی از سر بغض کشید و بحث را تمام کرد. دستمالش را برداشت و جای ذغال‌هایی را که کف مَگاک کشیده بود، پاک کرد، سپس همانجا کنار آتش دراز کشید. سوده با انگشت اشاره‌اش به مشعل‌های روی دیوار اشاره کرد و مشعل‌ها بلافاصله خاموش شدند. سوده چند دقیقه بعد خوابش برد، اما آریا تا نزدیک‌های صبح خوابش نبرد و به حرف‌هایی که آن شب ب_____ین او و س_____لما رد و بدل شده بود فکر کرد تا اینکه بالأخره نزدیک‌های صبح خوابش برد.

صبح روز بعد طبق معمول سوده زودتر از آریا بیدار شده بود و صبحانه مختصری آماده کرده بود.

- آریا... آریا... پاشو تنبل، چقدر می‌خوابی؟!

وقتی آریا چشم‌هایش را باز کرد سلما با روحیه‌ای بشاش و لبخندی بر لب بالای سرش ایستاده بود و در همان حالت ادامه داد:

- پاشو دیگه، امروز کریسمسه، باید جشن بگیریم.

آریا لحظه‌ای خودش را جمع کرد و برای اینکه خواب از سرش بپرد چند تکان به بدنش داد و با یک جست سریع از جایش بلند شد. آتش کنارش تقریباً خاموش بود و فضای مَگاک کمی سرد شده بود.

سوده دوباره با لبخند گفت:

- بیرون آب گذاشتم برو به سر و صورتت بزن، سر حال میایی.

آریا نگاهی به چهره شاداب سوده کرد و با انگشت روی هوا نوشت:

- ترجیح میدم امروز حموم کنم.

سپس به طرف غار حرکت کرد و بدون اینکه به سنگ جلوی در مَگاک نگاه کند آن را

حرکت داد و در پشت سرش بسته شد.

گودالی را که روز قبل برای استحمام سوده حفر کرده بود دوباره پر از آب داغ کرد و پس

از در آوردن لباس‌هایش داخل آن دراز کشید.

از وقتی که آب رودخانه به طور کامل یخ زده بود او دیگر وارد آب نشده بود و پس از این

همه مدت احساس آرامش عجیبی می‌کرد. دلش می‌خواست ساعت‌های طولانی در همان

حالت در آب بکشد و وقتی که زیر آب دستش را به بدنش می‌کشید این احساس دو

چندان می‌شد، در همین حال ناگهان تمام احساس آرامشی که داشت متوقف شد. دستش

روی سینه‌اش بود وقتی دستش را روی آن می‌کشید احساس متفاوتی می‌کرد. نیروی

عجیبی بود، انگار اژدهایی نیرومند از درون سینه‌اش فریاد می‌کشید. فوراً سرش را از آب

بیرون آورد و نگاهش را معطوف به سینه‌اش کرد. باورنکردنی بود...! باورنکردنی، عجیب،

خوشحال‌کننده...!

خودش هم نمی‌دانست کدام احساس قوی‌تر است. روی سینه‌اش هیچ اثری از سوختگی

به چشم نمی‌خورد. دوباره مثل سابق شده بود برخلاف سایر اعضای بدنش که آثار سوختگی

شدید همه جای آن مشهود بود. تنها چیزی که روی سینه‌اش بود همان کلمه‌ای بود که او

سال‌ها فکر می‌کرد همان کلمه "آریاست."

دستش را روی آن کشید. هیچ وقت احساسی به این خوبی نداشت. از خوشحالی خودش

را به پشت در آب رها کرد و شروع کرد به دست و پا زدن در آب، افسوس که صدایش در

نمی‌آمد و گر نه همه جا را با فریاد سرشار از شادیش پر می‌کرد.

هنوز در حیرت بهبودی غیرمنتظره سینه‌اش دست و پا می‌زد که بلافاصله متوجه

موضوع عجیب دیگری شد.

احساس کرد مقدار آبی که روی سرش بوده، به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته. بلند شد و از گودال بیرون آمد، درون آن را نگاه کرد، ارتفاع گودال تقریباً دو برابر شده بود. سر جایش یخ‌ها به طور غیر قابل انتظاری آب شده بودند و دمای آب بالا رفته بود. "یعنی دست و پا زدن من باعث شده؟ شایدم خوشحالییم؟! اگه اینطوری باشه می‌تونیم از اینجا بیرون بریم" اینها افکاری بودند که به سرعت از ذهن آریا می‌گذشتند. فوراً خودش را درون گودال یخی انداخت و زیر آب با خوشحالی و هیجان تمام شروع کرد به دست و پا زدن، اما پس از چند ثانیه که حسای از رمق افتاد از گودال بیرون آمد و به جای خودش نگرست، نه گودال عمیق‌تر شده بود و نه آب‌های درون آن بیشتر شده بودند. آریا دوباره به فکر فرو رفت. کمی فکر کرد اما آنقدر هیجان داشت که نمی‌توانست همه چیز را به یاد آورد. بنابراین با این تصمیم که کارهایش را تکرار کند دوباره وارد آب شد. به محض اینکه دستش را روی سینه اش گذاشت دوباره همان احساس عجیب سراغش آمد، این بار نسبت به آن بی‌اعتنایی نکرد، بلکه سعی کرد با آن همراه شود. ناگهان بدنش چند تکان شدید خورد، در حدی که وحشت تمام وجودش را گرفت، فوراً دستش را از سینه‌اش جدا کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد کف رودخانه خوابیده بود و کوه انبوهی از آب روی او را پوشانده بود فوراً بلند شد و خودش را به سطح آب رساند تا کمی نفس تازه کند. نمی‌دانست چه چیز او را ترسانده و تصمیم نداشت تسلیم شود، بنابراین نفس عمیقی کشید و زیر آب رفت.

کف رودخانه مقابل دیوار یخی ایستاد و این بار بدون اینکه چشم‌هایش را ببندد با اراده‌ای قوی دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تمرکز کرد.

حباب‌های ریز هوا اطراف بدنش را پرکردند و آب شروع کرد به جوشیدن.

چند قدم به جلو برداشت و یخ‌های جلوی رویش فوراً جای خودشان را به آب دادند طولی نکشید که دوباره نیروی شدید درونی اش بیدار شد و ابراز وجود کرد.

آریا چند تکان بسیار شدید خورد، اما تمام سعی اش بر این بود که آن را کنترل کند، ولی حتی تصور اینکه آن نیرو چقدر زیاد است برایش امکان پذیر نبود، انگار می‌خواست از درون

منفجر شود. بدون اینکه خودش متوجه باشد، دندان هایش را محکم به هم می‌سایید. طولی نکشید که تکان‌ها آنقدر شدید شدند که آریا را با خود به هر کجا که می‌خواستند می‌بردند و آریا فقط سعی می‌کرد خودش را حفظ کند او از کف رودخانه جدا شد و به دیواره یخی چسبید و چند لحظه بعد با تکان شدیدی یخ ترک خورد و آریا همراه با کوهی از آب به سطح رودخانه یخ‌زده پرت شد.

آب‌هایی که روی سطح سرد رودخانه ریختند، فوراً یخ زدند. دستش دیگر روی سینه‌اش نبود. فوراً به داخل آب پرید و خیلی سریع مسیرش را تا ورودی غار شنا کرد. به محض اینکه خواست از آب خارج شود با چهره حیرت زده سوده مواجه شد که کنار گودال آب ایستاده بود. فوراً به داخل آب برگشت تا بدن برهنه‌اش را زیر آب پنهان کند.

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟!

آریا فوراً روی آب نوشت:

- سینه‌ام... خوب شده... سوختگی!

آریا آغوشش را به طرف لباس‌ها باز کرد. لباس‌ها فوراً از روی زمین حرکت کردند و درون دست‌هایش قرار گرفتند و زیر آب آنها را به تن کرد و سریع بیرون آمد و با سرعت به درون مَگاک رفت و با کمان و خنجرش برگشت.

- کجا؟!

- مگه برای جشن کریسمس درخت کاج نمی‌خواین؟ وقتی دنبال گوزن رفتم چند تا تو جنگل دیدم.

- صبر کن صبحانه نمی‌خوری؟

- برگشتم می‌خورم.

تمام دیوارهای غار جای نوشته‌های ذغالی آریا بود.

- پس منم میام.

سوده این جمله را گفت و قبل از آریا درون آب پرید اما قبل از اینکه به طور کامل در آب فرو رود جیغ بلندی کشید و به سرعت خودش را به بیرون از آب پرت کرد.

- سوختم!!!!

این جمله‌ای بود که سوده با فریاد گفت. تمام پوست سفیدش از شدت داغی آب قرمز و ملتهب شده بود. سوده:

- این آب چرا اینقدر داغه؟!

- نمی‌دونم من احساس نکردم.

- پس فکر کردی چه جوری این همه یخ آب شدن؟!

آریا جواب نداد و فقط سوده را نگاه کرد که روی زمین نشسته بود و پاهایش را فوت می‌کرد. سپس در حالی که خنده‌اش گرفته بود جمله‌اش را تمام کرد:

- خودمم حواسم نبود.

آریا در جواب او فقط از ته دل خندید و داخل آب پرید صدای سوده را می‌شنید که داد می‌زد:

- زود برگرد، مواظب خودتم باش.

آریا فوراً از آب بیرون آمد و با خوشحالی در امتداد رودخانه به طرف شمال حرکت کرد. همه جا ساکت بود. جنگل هیچ تغییری نکرده بود، آریا سریع و با احتیاط قدم بر می‌داشت ناگهان احساس کرد صدای پایی را پشت سرش شنیده. فوراً برگشت، اما چیزی نبود. سرعتش را زیادتر کرد و راهش را در میان بوته‌ها عوض کرد و به محض اینکه احساس کرد دیگر دیده نمی‌شود بی سر و صدا جستی زد و بالای درختی پرید و خودش را میان شاخه‌ها پنهان کرد.

طولی نکشید که مردی لاغر اندام با لباس‌های پاره پوره و کثیف، آرام و با احتیاط با پاهای برهنه گام بر می‌دارد. کاملاً مشخص بود که او را تعقیب می‌کند. موهای سر و صورتش شدیداً بلند و فوق‌العاده ژولیده و کثیف بودند تا حدی که آریا از نگاه کردن به آن چندشش می‌شد.

بدون سر و صدا تیری در کمان گذاشت و سر او را نشانه رفت اما مرد ژنده پوش فوراً سر جایش ایستاد و جم نخورد سپس در حالی که پشتش به سمت آریا بود با صدایی لرزان

گفت:

- صبر کن. خواهش می‌کنم.

آریا بدون اینکه مسیر کمان را عوض کند جست دیگری زد و از درخت پایین پرید.

- من دشمن شما نیستم، باور کنید من قصد ندارم آسیبی به شما بزنم. همچنین توانی هم ندارم.

مرد ژنده پوش این جمله را تمام کرد و برگشت و رو به آریا قرار گرفت. با وجود اینکه لاغر اندام بود اما مشخص بود که بدن قوی و ورزیده‌ای دارد و این چیزی بود که آریا را می‌ترساند اما یک چیز مایع دلگرمی‌اش می‌شد. او یک پری بود.

- من می‌دونم که شما نمی‌تونین حرف بزنین. من مدت هاست که شما را تعقیب می‌کنم. اون روز من پروفوسور سوده رو از چنگ گرگ‌ها نجات دادم و تا کنار رودخونه آوردم.

مرد ژنده پوش پایش را بالا آورد و به آریا نشان داد و گفت:

- ببینید این هم جای تیریه که شما به طرفم انداختین.

پایش با یک پارچه کثیف بسته شده بود. آریا نمی‌توانست به او اطمینان کند بنابراین چله کمان را محکم‌تر کشید.

- منو نکشین خواهش می‌کنم. ما با کمک هم می‌تونیم از اینجا بیرون بریم. پروفوسور منو می‌شناسه...

آریا از تصمیمش موقتاً صرف نظر کرد و او را به سمت غار هدایت کرد. او جلو می‌رفت و آریا در حالی که کمانش را آماده رها کردن تیر نگه داشته بود پشت سرش، با احتیاط او را دنبال می‌کرد. هنگامی که به نزدیکی رودخانه رسیدند آریا آرام و با احتیاط کمانش را دور بدنش انداخت و با یک حرکت سریع خنجرش را زیر گلوئی پیرمرد گذاشت. پیرمرد ملتسمانه گفت: "چیکار می‌کنین؟" اما قبل از اینکه بخواهد حرف بیشتری بزند آریا او را با خود به درون آب کشید. آب دوباره شدیداً سرد شده بود. چند دقیقه بعد وقتی که آنها درون غار سر از آب بیرون آوردند پیرمرد شدیداً سرفه می‌کرد.

آریا او را در همان حالت به طرف مَگاک کشید. با شنیدن صدای سرفه سوده فوراً بیرون

آمد و پیرمرد را در آغوش آریا دید. چند لحظه‌ای متعجبانه آنها را در همان حالت نگریست اما یکباره طوری یکه خورد که آریا را به وحشت انداخت.

- تو...! تو... تو اینجا؟! تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟! تو الان باید تو درک باشی! وای خدای من باورم نمی‌شه پس اون شایعات درست بودن...

پیرمرد ژنده پوش در حالی که سعی می‌کرد سرفه‌اش را کنترل کند گفت:

- خوشحالم که سالم می‌بینمتون.

آریا در همان حالتی که او را نگه داشته بود ذغالی از جیبش بیرون آورد و به طرف دیوار گرفت. ذغال از دستش جدا شد و پروازکنان روی دیوار نوشت:

- اون کیه؟ ادعا می‌کنه که خودش شما رو از دست گرگ‌ها نجات داده. امروزم داشت منو تعقیب می‌کرد که گرفتمش.

پیرمرد نگاهی به ذغال که همچنان روی دیوار حرکت می‌کرد انداخت و با سر گفته هایش را تأیید کرد. سوده سری به نشانه تأسف تکان داد و پاسخ داد:

- اسمش فترسه. زمانی یکی از بهترین شاگردای خودم بود اما به همه خیانت کرد. این لعنتیم مثل خیلی‌های دیگه به خفقان پیوست.

با گفتن آخرین جمله فترس ناگهان برآشف و گفت:

- نه، استاد نه من خائن نیستم! من به کسی خیانت نکردم! قسم می‌خورم!

سوده که هنوز گیج و سردرگم بود با تردید گفت:

- همین جا بمون تا برگردیم.

او به همراه آریا فترس را همان جا رها کردند و به داخل مَکاک رفتند و در را با سنگ بزرگ مسدود کردند. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سنگ بزرگ به شدت به طرفی پرت شد و آریا با یک خنجر بزرگتر و وحشتناک بیرون آمد. نقاب از روی صورت سوخته‌اش کنار رفته بود و چهره‌اش شدیداً عصبانی به نظر می‌آمد. سلما در حالی که با چهره‌ای پریشان علی رغم دردی که در بدنش داشت سعی می‌کرد جلوی او را بگیر، اما به او نمی‌رسید و مرتب فریاد می‌زد:

- آریا نه... این کارو نکن آریا...

اما دیگر دیر شده بود، آریا خنجرش را زیر گلوی فترس گذاشت و او را از زمین بلند کرد. رنگ از رخساره فترس پرید، فوراً شروع کرد به التماس کردن و دست و پا زدن:

- خواهش می‌کنم... این کارو نکن، استاد جلوشو بگیرین... من نمی‌خوام از خودم جلوی شما دفاع کنم... خواهش می‌کنم مجبورم نکنین... استاد...

تکان‌هایی که فترس برای نجات خودش می‌خورد باعث شد تا هر دو آنها درون حفره‌ی پر از آب پرت شوند. آب به شدت سرد شده بود و سرما به طرز غیر قابل باوری نقطه ضعف فترس بود، چرا که به محض نفوذ سرما در بدنش حرکتش کمتر و کمتر شد تا اینکه دست از تقلا کشید و تسلیم سرنوشتش شد. آریا در حالی که خنجر را زیر گلوی او نگه داشته بود سر او را محکم به سینه‌اش چسباند. همه جا تاریک شد و سکوت مطلق...

تنها صدایی که شنیده می‌شد صدایی مثل تیک تاک بود که به کندی صدا می‌کرد. صدا قطع شد و همه جا روشن شد.

خورشید تازه از پشت کوه بالا آمده بود و سبزه‌زار زیر پرتوهای نور آن درخشش نازی به خود گرفته بود. درختان کوچک و بزرگ آراسته، با نسیم زیر پرتوهای طلایی رنگ خورشید می‌رقصیدند. جای چیزی شبیه به چرخ‌های کالسکه روی چمن‌ها، بین درختان بیانگر وجود یک راه عبور قوی و قوی‌دیمی و پر رفت و آمد بود. آریا سوار بر رخی قهوه‌ای رنگ در این مسیر در حرکت بود. اولین بارش بود که در زندگی‌اش از چنین مسیری عبور می‌کرد و زیبایی‌های چشم‌نواز آن، با دلش بازی می‌کرد.

موهای ظریف رخسار زیر نور خورشید، موج‌هایی از نور قهوه‌ای روشن پدید می‌آوردند که با حرکت یال‌های بلندش و حرکت یورتمه پاهایش همخوانی فوق‌العاده‌ای داشت. رخسار در حالی که سنگین و پرغرور گام برمی‌داشت بال‌هایش را طوری در امتداد هیکلش جمع کرده بود که گویی از آنها بالی برای آریا ساخته است و از آن قد رشید فقط سر و گردن آریا بود که از طرفین قابل مشاهده بود. اما هیچ اثر سوختگی‌ای روی صورت گندم

گونش نبود و موهای مشکی‌اش بسیار بلندتر از قبل در نسیم اطراف پرواز می‌کردند و جلوه چشمان سیاهش را می‌ربودند. راه باریکه‌های بسیاری از راه اصلی جدا می‌شد و در میان درختان می‌پیچید و ناپدید می‌شد.

آریا از چندتای آنها گذشت تا اینکه بر خلاف میلش به یکی از آنها تغییر مسیر داد و کمی حرکتش را تندتر کرد. پس از دقیقه‌ای حرکت در مسیر پر پیچ و خم، با دیوار بزرگی همراه با سردری از جنس فولاد برخورد کرد که تا از آن داخل شد همه چیز از بین رفت و جای خودش را به سرما و تاریکی داد. فترس با لباس‌های مندرس و پاهای برهنه در حالی که می‌لرزید، پشت بوته‌ها پنهان شده بود و از لا به لای آنها به جایی خیره شده بود، ناگهان از جایش بلند شد و با یک خیز هفت هشت متری بالای درخت پرید. این در حالی اتفاق افتاد که چهره‌اش حسابی آشفته و سردرگم به نظر می‌رسید.

آریا خیز بلندی برداشت و از رخس جدا شد و کنار او روی درخت جای گرفت. نور سرخی در فضا پخش شد و گرگی با شدت به درخت مقابل برخورد کرد و روی زمین افتاد. پروفوسور سوده بود. میان ده‌ها گرگ وحشی که به جانش افتاده بودند.

از بازویش خون می‌ریخت. گرگ دیگری پای او را درید و نور سرخ رنگ دیگری که از دست پروفوسور منتشر می‌شد به فرق گرگ برخورد کرد و او را فراری داد. اما در همین موقع یکی از آنها به هوا پرید و بازوی سوده را در دندان گرفت و گرگ قبلی بلند شد و همراه بقیه حمله کرد، سوده از میان آنها به سختی دیده می‌شد. چرا که یکی از آنها روی شانه‌های او پرید و او را به زمین کوبید تنها چیزی که از حیات او خبر می‌داد افسون‌هایی بودند که هر چند لحظه یک بار گرگی را به طرفی پرت می‌کردند.

آریا از درخت پایین پرید و به میان گرگ‌ها یورش برد. به اولین گرگی که رسید مشتش را گره کرد و با خشم بر سرش فرود آورد اما مشتش همچون نوری از میان سر گرگ عبور کرد و با زمین برخورد کرد. تلاشش بیهوده بود او آنجا حضور نداشت تمام این اتفاقات مقابل

دیدگان آشفته فترس اتفاق می افتاد او منگ شده بود دستپاچه دستپاچه افسون های بی هدفی را به میان گرگ ها روانه می کرد اما فایده نداشت.

ناگهان سرش را رو به آسمان بلند کرد و فریاد بلندی کشید و دود سیاهی از گوش ها و بینی اش بیرون زد. چشم هایش به رنگ سرخ درآمدند و پوستش سیاه و کبود شد. گردن کوتاهش بلند و بلندتر شد و ظرف چند ثانیه تمام هیکلش به هیبت یک مار سیاه و بسیار قوی هیکل مبدل گشت. او را قبلاً دیده بود همان شبی که او را از دست مار طلایی نجات داده بود. با اینکه آن شب نتوانسته بود به خوبی او را ببیند، اما خوب می توانست او را به خاطر بیاورد.

مار دور درخت پیچید و از آن پایین آمد و با یک خیز بزرگ میان گرگ ها رفت و با یک حرکت سریع و پر قدرت همه آنها را به اطراف پرت کرد. یکی از گرگ ها که زودتر از بقیه بلند شد فوراً به مار سیاه حمله کرد و اما مار کوتاه نیامد و دور گرگ پیچید و کمر گرگ را با عضلات پر قدرتش، در آنی خرد کرد و گرگ دیگری که از فرصت استفاده کرده بود و به جثه بی جان سوده حمله کرده بود را چنان گاز گرفت که دو نیم شد.

گرگ ها هنگامی که دیدند کاری از پیش نمی برند، همگی فرار کردند. آریا نیز با دیدن هیبت آن مار حسابی بهت زده شده بود و به هیچ وجه نمی توانست باور کند که او همان فترس لاغر مردنی باشد.

مار با حرکت دهنش سوده را روی پشتش گذاشت و با سرعت زیادی به سمت رودخانه حرکت کرد. آریا هم سوار بر رخس او را دنبال کرد... آنجا که رسیدند مار در چشم برهم زدنی کوچک شد و تغییر شکل داد و دوباره همان فترس نحیف شد که با لباس های پاره پوره بالای سر سوده ایستاد بود.

— استاد... استاد...

او سوده را بلند کرد و تا نزدیکی رودخانه آورد اما ناگهان صدایی بلند شد و موجودی سیاه رنگ از زیر آب بیرون آمد و فترس فوراً پشت بوته ها درست جلوی پاهای رخس پرید، اما بلافاصله تیری که از کمان موجود سیاه پوش رها شده بود به پای چپش برخورد کرد و

شدیداً او را زخمی کرد. آریای سیاه پوش سوده را بلند کرد و داخل رودخانه شد. اما آریایی که سوار رخس بود پاهایش را اشاره دو پهلوی رخس کرد و رخس فوراً از زمین کنده شد و در آسمان اوج گرفت. آنها از سرزمین طلسم شده خارج شدند و دوباره بالای همان مسیر اصلی قرار گرفتند.

از بالا همه چیز پیدا بود انتهای همه راه‌های باریک به سردرهای هم‌شکلی ختم می‌شد...

آریا چرخ بلندی زیر نور آفتاب زد اما قبل از آنکه پایین بیاید سارگین نظرش را جلب کرد. بی‌معطلی به سمت آن پرواز کرد و در محوطه بزرگ آن پایین آمد. رخس، خودش مسیرش را انتخاب کرد و کمی دورتر از درخت بید مجنون بزرگ در کنار دریاچه‌ی خاموش ایستاد.

پسر جوانی با موهای مشکی و شل سفید رنگ، پشت درخت خودش را مخفی کرده و به نیمکتی کنار دریاچه خیره شده بود. دختر جوانی با موهای طلایی روشن و بسیار بلند پشت به درخت و پسرک، روی نیمکت تنها نشسته بود و به دریاچه خاموش می‌نگریست. در همین اثناء دختر جوان و زیبایی دیگری آرام آرام به پسر مو مشکی نزدیک شد و درست پشت سر او که رسید جلوی گوشش با صدای بلندی فریاد زد:

- فترس...!

پسرک مو مشکی از ترس یک مرتبه به هوا پرید و زمین افتاد.

- تارا...! آخه مگه مرض داری دختر!

دخترک زد زیر خنده و با همان حالت پاسخ داد:

- آره من مرض دارم، ولی تو که همه روز میای اینجا و اون پری دخت ایرانی رو یواشکی

نگاه می‌کنی چه؟ آره من مریضم..

- بس کن دیگه. کاری که گفتم انجام دادی؟

سازنوش قیافه‌ی محتاطی به خود گرفت و جواب داد:

- آره، ولی تا به قولت عمل نکنی بهت نمی‌گم. یادت که نرفته؟؟

- نه بابا. اونجاست برش دار.

سارنوش خم شد و از لابه‌لای کتاب‌های فترس جوان یک کتاب تحت عنوان "دعاهای دخترانه" برداشت و با خوشحالی گفت:

- ای ول، چه جوری گیرش آوردی؟!

- تو به این کارا کاری نداشته باش، بگو ببینم...

- باشه درموردش تحقیق کردم. ایرانیه، اسمش ساراست، تو خوابگاه زندگی نمى کنه، تو میدگارد یه خونه موقت گرفته. می‌گن از خانواده ثروتمندیه...

- خب...؟!

- خب نداره دیگه. همین...

آریا بار دیگر پرواز کرد و چند کوچه آن طرف‌تر جلوی قلعه سفید پیاده شد. فترس به همراه دو جوان دیگر از پله‌هایی که به سالن اتاق‌ها منتهی می‌شد بالا می‌رفتند. با کمی دقت در چهره‌های آنها می‌شد آنها را شناخت. شیث و قَطمیر بودند با قیافه‌ای بسیار جوان‌تر از چیزی که آریا به یاد داشت.

اما چهره شیث بزرگتر از چیزی که آریا چند دقیقه قبل دیده بود، شده بود. به راحتی می‌توانست حدس بزند که از آن روز چند سال گذشته. هر سه با خوشحالی صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. فترس با خنده گفت:

- بین سارنوش چی برات فرستاده. امروز این سنگو داده بذارم زیرِ بالشت. می‌گفت کمک می‌کنه تا تو خواب ببینیش.

قَطمیر جوان خنده بلندی کرد و گفت:

- اگه این دختره نبود ما باید به چی می‌خندیدیم؟ اون همه ورد و دعا براش کارساز نبوده حالا دیگه به جادوهای آدمیزادها رو کرده!

در همین اثنا، صدای پایی از بالای پله توجه همگان را به خود جلب کرد قَطمیر مضطربانه صدایش را پایین آورد و گفت:

- بچه‌ها احتمالاً سوساست. حواستون باشه حرفی در مورد سارنوش نزنین.

چند لحظه بعد دختر جوان و بسیار زیبایی از پیچ پله‌ها نمایان شد.

آرام و سنگین راه می‌رفت و البته از قیافه و رفتارش مشخص بود که هم عقلش و هم سنش بیشتر از قَطْمیر است. شِیث با دیدن او، دستپاچه دستی به موهایش کشید و سعی کرد دور از چشم قَطْمیر و فترس سر و وضعش را مرتب کند.

وقتی سوسا به آنها رسید هر سه با هم سلام کردند و راه را برای عبورش باز کردند. او آرام و متین جواب سلامشان را داد و از کنار آنها گذشت و پایین رفت.

آریا هم راه را برای او باز کرد تا از کنارش بگذرد. اما او به محض اینکه به آریا رسید سر جایش ایستاد و مستقیم به چشمان سیاه آریا خیره شد.

آریا مات و متحیر مانده بود که او به چه چیزی نگاه می‌کند؟ بی‌اختیار سلام کرد اما سوسا به جای جواب سلام با صدای آرام گفت:

– چشات به خودم رفتن.

سپس با لبخندی از او دور شد و آریا گیج و منگ وقتی به خودش آمد که قَطْمیر و فترس و شِیث وارد راهرو شده بودند. آریا دوان دوان خودش را به آنها رساند.

شِیث با لحنی جدی می‌گفت:

– چرا بهش محل نمی‌ذاری؟

– منظورت کیه؟

– خودتو به اون راه نزن، دارم جدی صحبت می‌کنم. منظورم سارنوشه. مگه چه عیبی داره؟ دختر خوبیه. با شعور و نجیب، پدرش هم که پری اصیلیه. بیچاره تنها جرمش اینه که عاشق تو شده. اما تو، تو این چند سال حتی یه روی خوش هم بهش نشون ندادی. قَطْمیر درِ اتاقش را گشود و هر سه روی تختش ولو شدند در همان حالت قَطْمیر آهی کشید و گفت:

– راستش خودم زیاد بهش فکر کردم اما حقیقت اینه که من به شخص دیگه ای علاقه مندم. خیلی وقته که می‌خوام بهتون بگم، اما هر دفعه به دلیلی فرصتش پیش نیومد. فترس خنده شادی کرد و گفت:

- ... پس بگو... آقا زیر سرش بلند شده و چیزی هم بروز نمی‌ده!

- شیطون کیه این عروس بدبخت؟ دوباره می‌خوای کیو به حال و روز سارنوش بندازی؟

- بس کن، مگه من به سارنوش گفتم عاشقم بشه؟

شیث میان بحث آنها پرید و گفت:

- صبر کن ببینم، فترس بذار حرفشو بزنه، این اگه عاشق شده باشه از دست رفته‌ها!

قَطمیر گلپیش را صاف کرد و ادامه داد:

- می‌شناسینش، از دخترای مدرسه خودمونه. "سارا." الان چند وقته که می‌خوام باهاش صحبت کنم اما روم نمی‌شه. فترس رابطه اش با دخترا خیلی خوبه. می‌خواستم بگم از طرف من بره باهاش صحبت کنه. اما فترس مانند مجسمه خشک شده بود و آریا تازه متوجه ماجرا شد.

فترس بلند شد و کنار پنجره رفت. تنها کسی که بین آنها حال و روز او را درک می‌کرد آریا بود.

- نخیر راستی راستی از دست رفت. ولی این کار فترس نیست. بدتر همه چیو خراب می‌کنه. عقل درست و حسابی نداره که.

اما بر خلاف انتظار آریا، فترس برگشت و گفت:

- نه... نه... خودم انجامش می‌دم. این تنها کاریه که برای خوشبخت کردنم ازم بر میاد. اصرار دارم که خودم انجامش بدم.

ماجرا برای آریا آنقدر جالب شده بود که به هیچ قیمتی حاضر نبود ادامه آن را از دست بدهد، بنابراین فوراً از قصر بیرون آمد و سوار رخس شد. از چمن زار بزرگی گذشت و در نهایت رخس را میان جنگل بزرگی که کلبه فقیرانه کوچکی در آن به چشم می‌خورد، به زمین نشانده. فترس جلوی کلبه نشسته بود، زانوهایش را در آغوش گرفته بود و عمیقاً به فکر فرو رفته بود. در همین اثنا ناگهان صدای هومی آمد و سارنوش ظاهر شد. در حالی که شل مخملین آبی رنگش روی برگ های خشک روی زمین کشیده می‌شد، با عصبانیت و بغض به طرف فترس قدم بر می‌داشت. صورت سفیدش شدیداً سرخ و چشم‌هایش متورم شده

- بودند. از همان فاصله دهانش را باز کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به فترس:
- احمق دیوانه! چرا این کارو کردی؟! فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی! به فکر من نبودى، چرا به خودت خیانت کردی؟! بی‌عرضه...
- اما با تمام این اوضاع فترس کوچکترین عکس‌العملی از خودش نشان نداد، حتی به او نگاه هم نکرد. درست وقتی که سارنوش نزدیک شد بدون اینکه نگاهش کند پرسید:
- تو مراسم شرکت کردی؟
- سارنوش دستش را روی سرش گذاشت و با فاصله کمی از فترس کنارش نشست و پاسخ داد:
- آره.
- سارا خوشگل شده بود نه؟
- احمق دیوونه تو چه جورى مى‌خواى زندگى کنی؟
- آگه اونا خوشحال باشن، برام كافيه.
- ولى من از قَطْمير انتقام مى‌گيرم نمى‌ذارم يه روز خوش تو زندگيش داشته باشه
- دستت بهشون نمى‌رسه. همه چيز تموم شده.
- سارنوش بلند شد و در حالی که اشک مثل باران از چشمانش می‌بارید رفت و کمی آن طرف‌تر ناپدید شد. این در حالی بود که با گریه فریاد زد:
- نفرین بر تو فترس، نفرین به تو قَطْمير، نمى‌ذارم زندگى کنی.
- فترس هم بلند شد و داخل کلبه رفت و در را پشت سرش و مقابل چشمان آریا محکم بهم کوبید و چنان نعره‌ای کشید که صدایش تمام جنگل را پر کرد. آریا سوار بر رخس از آنجا دور شد و در مسیری سبز، مسافتی نسبتاً طولانی جلو رفت و با دیدن قیافه فترس که بسیار مسن‌تر بود، پایین آمد. او آرام در جنگل قدم بر می‌داشت. کلاهی سیاه که به شنل سیاهی متصل بود را روی سرش انداخته بود.
- چند دقیقه بعد مردی که به همان شکل پوشیده بود و سبیل تابیده بلندی داشت از پشت به او نزدیک شد و دستش را روی شانه فترس گذاشت

- زنده باد شاه کاظم.

- زنده باد شاه کاظم.

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و مرد پرسید:

- چه خبر؟

- خبر خاصی نیست. تونستم اعتماد جופا را جلب کنم فعلاً هم کنار عفريت هاى اون

زندگى مى كنم.

- آفرين، كارت عالى بوده اين كارت بدون اجر نمى مونه.

- من براى كارى كه مى كنم پاداشى نمى خوام، فقط كسى نفهمه من كجام.

- خيالت راحت باشه. فقط سعى كن مخفيگاه خفقان را پيدا كنى و به موقع من خبر

بدى.

آريا بار ديگر از فترس جدا شد و با رخس پرواز كرد. اين بار وقتى كه فرود آمد اولين چيزى كه نظرش را جلب كرد چهره وحشتناك و آبي رنگ جופا بود كه خرناس كشان سعى مى كرد با عفريت هاى اطرافش حرف بزند و فترس عذرخواهى كرده و جمع آنها را ترك كرد. جופا چشمان تاريكش را به سمت او گرفت و نعره كشيد: "كجا؟"

- عذرخواهى مرا بپذيريد قربان، احساس مى كنم كسى به اينجا نزديك مى شه. يه

نگاهى مى كنم و برمى گردم.

جופا با اشاره سر به او اجازه داد و فترس فوراً دور شد. آريا هم به دنبال فترس دوان

دوان از دالان هاى تودرتوى غار گذشت و از يك سوراخ بزرگ شبيه به يك پنجره سرش را بيرون برد و بلافاصله يك كبوتر روى شانه اش نشست. كاغذى به پايش بست و رهائش كرد، صدائى از نعره او را به خود آورد و فوراً برگشت.

جופا آنها را به دور خودش جمع كرد و شروع به خواندن چيزى كرد. آريا نيز از فرصت

استفاده كرد و به آنها پيوست چند لحظه بعد همه آنها ناپديد شدند و در يك جنگل، کنار درياچه اى ظاهر شدند.

باد سردى از روى درياچه مى وزيد. منظره درياچه از نظر آريا بسيار آشنا بود جופا با

صدای خرناس ماندنش گفت:

– شماها برین سراغ اونا و شما همه همراه من بیاین.

گروهی از عفریت‌ها به سمتی رفتند و فترس و جופا و چند عفریت دیگر هم از سویی دیگر به راه افتادند.

فترس شدیداً مضطرب به نظر می‌آمد و مرتباً به آسمان نگاه می‌کرد.

چند دقیقه بعد آنها مقابل کلبه چوبی محقری قرار گرفتند. نور شمع‌های زیادی از درون کلبه سوسو می‌زد. برف ملایمی شروع به باریدن کرد. صدای خنده از داخل کلبه به وضوح شنیده می‌شد. جופا رو به فترس کرد و گفت:

– تا من حساب پدر و مادری را می‌رسم تو و بقیه، بچه را بردارین. یادتون باشه زنده می‌خوامش.

در همین اثنا ناگهان دو دست نیرومند از پشت، بازوان آریا را محکم گرفتند و بلافاصله همه چیز مقابل چشمانش سیاه شد. سرمای آب مثل سوزن پوستش را آزار می‌داد. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود. خنجرش زیر گلوئی فترس بود و او آخرین تلاش هایش را برای زنده ماندن می‌کرد بدون اینکه در صدد دفاع از خودش برآید. بغض سنگینی گلوئی آریا را می‌فشرد. خنجرش را همان جا انداخت و فوراً فترس را به غار برگرداند. فترس در حالی که به پشت روی یخ‌ها افتاده بود بدون هیچ حرکتی فقط به چشمان آریا خیره شده بود پس از چند ثانیه لب باز کرد و با اندوه و دلی شکسته گفت:

– چی شد؟ پس چرا منو نکشتی؟ چرا زودتر راحتم نمی‌کنی؟

آریا رویش را از او برگرداند و نقاب پارچه‌ای را روی صورتش گذاشت. به سختی می‌توانست اشک چشمانش را کنترل کند. چگونه می‌توانست این همه سختی و عذاب را برای مردی ببیند و طاقت بیاورد. در دلش خدا را شکر می‌کرد که قضاوت بی‌جایی نکرده. سوده بالای سر فترس آمد و او را از زمین بلند کرد و با مهربانی گفت:

– تو باید مارو ببخشی. ما نمی‌تونستیم همین جوری بهت اعتماد کنیم. آریا پیشنهاد کرد که وارد افکار تو بشه، اما می‌دونستیم که تو نمی‌گذاری به این راحتی کسی وارد ذهنت بشه.

بنابراین با بازی کردن اون نقش خشن، حواست رو پرت کرد تا بتونه راحت این کار رو انجام بده.

فترس خنده مقطعی از سر بی‌رمقی کرد و پاسخ داد:

– درایت شما قابل ستایشه استاد.

سپس رو به آریا کرد و گفت:

– بمیرم بهتره تا اینکه کسی وارد خاطرات خصوصی من بشه.

آریا بدون اینکه توجهی به حرف‌های فترس بکند با انگشت اشاره‌اش روی آب برای سوده چنین نوشت:

– اون پریِ خوبیه، خائن نیست.

سوده با سر تأیید کرد و آریا بدون معطلی بلند شد و درون آب پرید. در این لحظه هیچ چیز به اندازه تنهایی به او آرامش نمی‌داد. هوا کم‌کم در حال تاریک شدن بود و آریا به افق تاریک آن سرزمین خیره شده بود. فکر اینکه فترس چقدر راحت می‌توانسته در مقابل او از خودش دفاع کند اما این کار را نکرده بود، بیشتر اعصابش را بهم می‌ریخت. یخ نازکی که روی سطح حفره تشکیل شده بود شکست و پروفوسور سوده و فترس از آن خارج شدند.

سوده به محض دیدن آریا گفت:

– تو اینجا یی؟ چرا نمی‌ای تو؟ چه جوری تو این سرما نشستی؟

اما بر خلاف نظر سوده تنها چیزی که آریا احساس نمی‌کرد سرما بود.

– آب دوباره داره یخ می‌زنه. باید یه فکری براش بکنیم.

فترس فوراً در جواب سوده گفت:

– اگر آب را از داخل تونل یخی خارج کنیم دیگه مسدود نمی‌شه.

– آره فکر خوبیه.

– اجازه می‌دین استاد؟

– البته.

فترس کف دست‌هایش را محکم به هم کوبید و در همان حالت نگه داشت... آریا زیر کفِ پایش لرزشی احساس کرد. در یک چشم بر هم زدن تمام آب داخل تونل بیرون آمد و بصورت گلوله بسیار بزرگی به آسمان رفت تا اینکه فترس دست‌هایش را از هم جدا کرد و گلوله بزرگ با حالت انفجاری از هم پاشید و به صورت قطرات خیلی ریزی به اطراف پخش شد.

فترس در همین فرصت خیلی کوتاه، یک بار دیگر باعث حیرت آریا شد.
- استاد اگه اجازه بدین من دیگه می‌رم. من تو همون کلبه غرب جنگل زندگی می‌کنم اگه کارم داشتن می‌تونین اونجا پیدام کنین.
فترس جمله‌اش را تمام کرد و لنگ لنگان با پاهای برهنه به طرف عمق جنگل حرکت کرد. آریا نگاهی به سوده انداخت و اشاره‌ای به او کرد. سوده بلافاصله فترس را صدا زد.
فترس برگشت و گفت:

- با من کاری داشتن استاد؟

- من نه، آریا کارت داره.

فترس نگاهش را به آریا معطوف کرد و آریا دوباره به سوده اشاره‌ای کرد و سوده گفت:

- آریا می‌خواد بدونه چند وقته گوشت سرخ شده گوزن نخوردی؟

فترس چند لحظه مات و مبهوت به آریا نگاه کرد، سپس با لبخند جواب داد:

- فکر کنم شانزده سالی بشه.

سوده ادامه داد:

- به ما افتخار می‌دین که کریسمس امسال را در کنار هم جشن بگیریم؟

- کریسمس؟! کم کم داشتیم این کلمه رو فراموش می‌کردم.

آریا از جایش بلند شد و دست او را گرفت و به طرف غار هدایت کرد.



فصل پانزدهم

ا ری



آریا چند ترکه بلند از درخت‌های انار جدا کرده بود و آنها را به صورت سیخ کباب صاف می‌کرد و به دست فترس می‌داد. سوده هم تکه‌های گوشت و چربی را در اندازه‌های معقول می‌برید و فترس آنها را یکی در میان به سیخ می‌زد و روی آتش نسبتاً بزرگی که درون غار و بیرون از مَکاک درست کرده بودند می‌گذاشت.

چیزی که آریا و سوده را بیشتر از حد خوشحال می‌کرد روحیه شاد فترس بود که با شادمانی فوق‌العاده‌ای کار می‌کرد و مرتباً صحبت می‌کرد.

– امشب بهترین شب زندگی منه. می‌دونم رفتارم برای شما عجیبه ولی اگه شما هم جای من بودین همین جوری می‌شدین. می‌دونین الان شانزده سال بود که به غیر از خودم با هیچ پریِ دیگه‌ای حرف نزدم، برای همین دلم می‌خواد تا صبح حرف بزنم و از فرصتی که دارم استفاده کنم.

سوده همان طوری که به او لبخند می‌زد پرسید:

– خلاصه نگفتی چه جوری از اینجا سر در آوردی؟

فترس آهی کشید و گفت:

– یکی از دهلیزهای درک به این سرزمین ختم می‌شه، من توانستم طلسم‌های حفاظتی

اونو بشکنم.

– یعنی تو از پرده نقره‌ای گذشتی؟

– نه کاملاً. من جهش داشتم. مرحله چهارم!

– واقعاً تو الان در مرحله چهارم هستی؟! این خیلی عالیه! سر فرصت باید نشونمون بدی!

– حتماً... راستی از میدگارد چه خبر؟

– خبر که زیاده. این چند سالی که نبودی اتفاقات زیادی افتاد، اگه بخوام به طور خلاصه

به مهمترین‌اش اشاره کنم باید بگم که شیث مدیر سارگین شد و قَطمیر برگشت و دوباره قاضی میدگارد شد. سوسا خواهر قَطمیر از دنیا رفت...

فترس با شنیدن خبر مرگ سوسا ناگهان از جایش پرید و گفت:

– سوسا از دنیا رفت؟! شیث... اون چیکار کرد؟ اونا ازدواج کردن؟

– نه اونا هرگز حتی باهم حرف هم نزدن. شیث حتی در مراسم سوزاندن او هم شرکت

نکرد. هیچ وقت نفهمیدم آنها چه احساسی نسبت به هم دارن؟ رابطه اونا خیلی مرموز بود. بعد از اون اتفاق دیگه هیچکس اونا رو کنار هم ندید.

فترس آهی کشید و گفت:

– گذشت... و چیزی هم که گذشت هرگز برنمی‌گرده. بگین از قَطمیر چه خبر؟ چند نفر از خانواده اش زنده موندن؟ سارا! از اون برام بگین، زنده است؟

– سارا هرگز پیدا نشد. تنها کسانی که از آن حادثه جان سالم به در بردن قَطمیر و نوه هاش بودن.

آریا در تمام مدتی که آنها حرف می‌زدند، فقط شنونده بود، اصلاً حرکتی نمی‌کرد که نشان دهد بحث آن دو برایش اهمیتی دارد. چرا که فترس هنوز هویت واقعی او را نمی‌دانست.

– اون پسر... منظورم فرزند پسر بزرگ قَطمیره... اون زنده مونده؟

– منظورت همون پریزاده؟

فترس مانند کسی که مار نیشش زده باشد از جایش پرید و فوراً گفت:

– شما می‌دونین؟! پس... پس یعنی همه می‌دونن؟! اون در خطر! ولی... ولی!! آخه چه جوری پیداش کردن؟ اون شب من اونو از عفريت‌های جופا دزدیدم و جایی پنهان کردم که به فکر جن‌های کوهستان برفی هم نمی‌رسید!

– دیگه مهم نیست، اون مُرد. بهتره بگم جופا کشتش.

فترس از کوره در رفت و مثل رعد و برق از جایش بلند شد

– کشتش؟! به همین راحتی!!! پس حکومت چی کار می‌کرد؟ اون تنها امید بود. قَطمیر

احق چرا اونو آورد اونجا...؟! من شانزده سال تمام زندگی نفرین شده را تحمل کردم فقط با این دلخوشی که به خاطر یه هدف بزرگ تو سختی افتادم.

– بشین.

صدای فریادهای فترس با صدای سوده کاملاً خاموش شد و فوراً نشست.

– استاد شما می‌فهمین من چی میگم؟!

با شنیدن خبر مرگ آریا روحیه فترس دوباره بهم ریخت و خنده از لب‌های خشکیده‌اش

محو شد. قطره‌های اشک به آرامی از نوک بینی اش می‌چکیدند و سبیل نقره ایش را خیس می‌کردند.

- این نفرین اونه... اون مارو نفرین کرد...

فترس در حالی که این جملات را مرتب تکرار می‌کرد از جایش برخاست و نا امیدانه از آنجا دور شد. آریا فوراً بلند شد و دنبال او دوید. بیرون تونل یخی در تاریکی هوا راه او را سد کرد و سعی کرد به او بفهماند که آریا خودش است وقتی به سختی‌هایی که او کشیده بود می‌اندیشید، عذاب‌های خودش را ناچیز می‌دید.

اصلاً دوست نداشت بعد از این، ناراحتی او را ببیند اما تلاشش بی‌فایده بود. او مدام اشک می‌ریخت و می‌گفت: "همش بیهوده بود... همه چیز."

ناگهان فکری به ذهن آریا خطور کرد و فوراً یقه لباسش را باز کرد و دست فترس را روی سینه‌اش گذاشت در همین لحظه فترس یکباره ساکت شد و دستش را عقب کشید. گویی از چیزی ترسیده باشد.

چند قدم عقب رفت و با دلهره گفت: "... این همه نیرو برای سن تو نیست! شما کی هستید؟! این انرژی از کجاست؟"

آریا آرام و بی‌حرکت ایستاد و فقط او را نگریست، پس از چند ثانیه فترس کمی آرام شد و آریا کمی جلوتر رفت.

فترس وردی زیر لب زمزه کرد و دستش را در هوا چرخاند. با این حرکت ناگهان دستش همچون چراغی روشن شد. توانایی او در کارهای غیرطبیعی محبوبیتش را نزد آریا بیشتر می‌کرد، او دستش را به سینه آریا نزدیکتر کرد و مات و مبهوت به سینه آریا خیره شد.

- اوه خدای من!... این همون نشانه...! هرگز فراموشش نکردم. خدایا چقدر تو بزرگی!
شادی دوباره در چهره‌اش نمایان شد و در حالی که اشک می‌ریخت بازوهای آریا را محکم نگه داشت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد و با خوشحالی ادامه داد:

- می‌دونستم تو زنده‌ای، می‌دونستم. می‌دونستم خدا فراموشم نکرده...

فترس در ادامه سخنانش آریا را محکم در آغوش کشید و همراه او دوباره به غار برگشت وقتی به آنجا رسیدند سوده هنوز مشغول درست کردن کباب بود و با دیدن آنها رو به آریا

کرد و گفت:

- بهش گفتی؟

آریا با سر پاسخ مثبت داد فترس فوراً جلو آمد و گفت:

- استاد چرا با من همچین شوخی ای کردین؟ من تو این سال‌ها به قدر کافی اذیت شدم.

سوده با جدیت پاسخ داد:

- شوخی نبود، یه نگاه بهش بنداز، اون تقریباً مرده بود، شانس آورد که به موقع پیداش کردم. الان هم من و تو تنها کسانی هستیم که می‌دونیم زنده است.

- قَطمیر چرا همچین حماقتی کرد؟ چرا از اون مخفیگاه بیرون آوردش؟ اونجا کاملاً جاش امن بود.

- البته حماقت قَطمیر رو نمی‌شه نادیده گرفت ولی اون مقصرِ صد درصد نیست، در واقع او درست عمل کرد چرا که تا لحظه‌ی مرگ آریا هم هیچ کس نفهمید که پریزاد اونه.

- پس جופا چطور فهمید؟

- نفهمید، اگه می‌فهمید که نمی‌کشتش! آریا اتفاقی سر راه اون قرار گرفت. آریا به عنوان یک پری در برابر جופا قرار گرفت، نه پریزاد! در واقع بعد از محکومیت و دستگیری همراهان جופا او هرگز دیده نشد، تا اینکه اون روز آریا به صورت اتفاقی مخفیگاه اون رو که همون آبشار پایین قلعه زناهره بود پیدا کرد و بقیه ماجرا که نیاز به گفتن نداره. تو میدگارد همه فکر می‌کنن آریا مرده. حتی خود من تو مراسم یادبودش شرکت کردم.

فترس آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- پسرِ بیچاره، تو با این سن کمت چه زجرهایی رو تحمل کردی!

آریا برای بیان احساسش دستش را روی شانه فترس گذاشت و او هم متقابلاً دستش را روی دست آریا گذاشت و سکوت کرد. در این هنگام سوده به حرف آمد و گفت:

- بسه دیگه! اینقدر غصه روزای گذشته رو نخورین، یک کم هم به فکر آینده باشین.

الان جופا و خفقان هم فکر می‌کنن آریا کشته شده و این می‌تونه به نفع ما تموم بشه.

سوده در حالی که اولین سیخ کباب را از روی آتش برمی‌داشت و به دست فترس می‌داد

ادامه داد:

- البته به شرطی که بتونیم از اینجا خارج بشیم...

فترس یک تکه کباب داغ داخل دهنش گذاشت و گفت:

- تنها راه فرار از اینجا قلعه سرخه.

- قلعه سرخ؟!

- این اسمیه که من روش گذاشتم. فقط سالی یک بار ظاهر می‌شه. بقیه سال نمی‌دونم

کجا می‌ره. به هر حال هر جا که میره خارج از اینجاست.

- ببینم این قلعه سرخ همونی نیست که دو هفته پیش هم ظاهر شده بود؟

- بله. خودش.

- ببینم تا حالا شانس تو امتحان کردی؟

- آره، سه سال پیش. بار اولی که دیدمش مثل احمقا دویدم به طرفش اما به محض

ورود همه جا پر از آتش شد و از در و دیوار سنگ داغ به طرفم پرت شد

او در حالی که کباب می‌خورد ادامه داد:

- اون روز بدجوری زخمی شدم، شانس آوردم که تونستم فرار کنم و گرنه الان زنده

نبودم، اما نگران نباشین با کمک هم حتماً موفق می‌شیم راستش من یه نقشه‌هایی دارم.

آریا و سوده با شنیدن این حرف به فترس چشم دوختند و فترس کباب داخل دهانش را

قورت داد و در ادامه گفت:

- من تو این سه سال خیلی تحقیق کردم. جادوگرهای خیلی که اینجا هستند با سابقه

ترین موجودات این سرزمین هستند، در واقع می‌شه گفت این سرزمین مال اوناست و خیلی

چیزها در مورد اون قصر می‌دونن اما حاضر به همکاری نیستند. من به زور از چند تای اونا

اعتراف گرفتم. صاحب اون قصر یه دیوه. اما در موردش اطلاعات بیشتری ندارم. تو این سه

سال به دفاع در مقابل افسون‌های قصر فکر کردم و سعی کردم به تمرین طلسم‌های دفاعی

بپردازم.

- ما به اطلاعات بیشتری نیاز داریم.

- برای کسب اطلاعات بیشتر، تنها راه اینه که بریم سراغ جادوگرهای خبیث.

سوده در حالی که بقیه سیخ‌ها را از روی آتش برمی‌داشت گفت:

- خیلی خب، وقت برای این صحبت‌ها زیاده امشب بهتره به چیزای خوب فکر کنین،
ناسلامتی امشب عیده.

- حق با شماست استاد.

- حالا که حق با منه بهتره مثل پسرای خوب غذاتونو بخورین. با این حرف سوده آریا و
فترس هردو با لبخند شروع به خوردن کردند. گفتگو و خنده آنها تا پاسی از شب ادامه داشت
تا اینکه پروفیسور سوده گفت:

- اگه گفتین حالا وقت چیه؟

آریا و فترس هردو با چشم‌های پر از سؤال به سوده چشم دوختند و او ادامه داد:

- وقت هدیه کریسمسه دیگه!

او از جایش برخاست و به طرف انتهای مَگاک، جایی که وسایلش قرار داشتند، رفت و
پس از دقیقه‌ای جستجو میان وسایلش با دو کتاب برگشت. یکی از آنها را به آریا داد و
دیگری را به فترس.

نام کتابی که به آریا داده بود "آدمیزاد" بود و کتابی که به فترس داد اصلاً دارای نام
نبود.

سوده رو به آریا کرد و گفت:

- تو احتمالاً فکر می‌کنی اطلاعات در مورد آدما کامل‌تر از این کتابه، ولی این کتاب به
تمام سؤالاتی که در ذهنت هست جواب میده و کتابی که به فترس دادم در واقع کتاب
نیست بلکه حوادث صدسال اخیر در حکومت شاه کاظمه که خودم نوشتم. به تو کمک
خواهد کرد که بفهمی در این چند سالی که نبودی چه اتفاقاتی افتاده.

- مچکرم استاد، این خیلی کمک می‌کنه.

آریا از جایش بلند شد و پس از چند دقیقه با یک جفت کفش سفید رنگ ظریف و بسیار
زیبا برای سوده و یکی از معجون‌هایی که خودش ساخته بود برای فترس بازگشت. او در
حالی که به چشم‌های سوده نگاه می‌کرد کفش‌ها را جلوی پای او گذاشت. سوده یکی از
آنها را برداشت و با دست‌های آرام لمس کرد، چشم‌های آبی رنگش از فرط هیجان شدیداً

بزرگ شدند.

- وای آریا اینا خیلی قشنگن! اصلاً باورم نمی‌شد اینجا همچین کفشی ببینم. حتماً برای درست کردنش خیلی زحمت کشیدی.

آریا ظرف معجون را به طرف فترس گرفت و دغالی از جیش بیرون آورد و در فضا رها کرد.

دغال آرام از دست آریا جدا شد و در فضای مَگاک به پرواز درآمد تا به دیوار سنگی رسید آرام روی دیوار حرکت کرد و نوشت:

- این معجونیه که خودم درست کردم معذرت می‌خوام که هدیه بهتری ندارم.
فترس معجون را از آریا گرفت و در حالی که سعی می‌کرد با احتیاط در ظرف را باز کند با لبخند گفت:

- اوه خیلی مچکرم. من امشب با دیدن تو بهترین هدیه زندگیمو گرفتم می‌دونی من همیشه آرزو داشتم قبل از مردنم یک بار دیگه ببینمت، هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این زودی به آرزوم برسم.

فترس درب ظرف را باز کرد و معجون را به دماغش نزدیک کرد و بلافاصله گفت:
- اوه خدای من این معجون روشناییه! معلومه که خیلی هم استادانه ساخته شده. ممنونم

سعی می‌کنم ازش به بهترین نحو استفاده کنم. صبر کن منم برای تو یه چیزی دارم.
فترس دستش را در یقه لباسش فرو برد و مشغول جستجو شد. پس از چند ثانیه از میان تمام چیزهایی که به گردن داشت یکی از آنها را انتخاب کرد و از گردنش باز کرد. چیزی شبیه به یک عقرب درشت با دُم نسبتاً بلند که به نظر می‌آمد از جنس فلز باشد.

سوده نگاهی به آن انداخت و بلافاصله با تعجب پرسید:

- این چیه فترس؟ در تمام زندگی ام همچین چیزی ندیدم.

فترس آن شیء عجیب و غریب را نگاهی کرد و به آریا داد و گفت:

- من اینو مخصوص شما ساختم. وقتی تو درک بودم.

این یک شمشیره که با آتش درک گداخته شده و هشت سال تمام با زهر اژدها آب دیده. ضربه این شمشیر حتی از راه دور هم می‌تونه قوی ترین موجودات را از پا در بیاره.

آریا بار دیگر به کمک ذغال نوشت:

- این که هیچ شباهتی با شمشیر نداره می شه طرز استفاده از اونو نشونم بدی؟
- البته. لطفاً بدش من.

فترس عقرب فلزی را از آریا گرفت و جلوی صورتش گرفت سپس شروع کرد با زبانی عجیب و غریب وردهایی را خواندن. اما عقرب هیچ تغییری نکرد فترس بار دیگر آن را به دست آریا داد و گفت:

- آماده است، فقط اسمتو تکرار کن و بهش فرمان بده تا باز شه.

آریا از جایش برخاست و در حالی که عقرب را محکم نگه داشته بود، بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد با خودش تکرار کرد:

- من آریا بردیا زناهره به تو فرمان میدم...

هنوز فرمان آریا تمام نشده بود که ناگهان عقرب به سرعت رشد کرد و دور تا دور مچ دستش پیچید و از زیر دم آن، یک تیغه پهن و بلند با صدای قیژ بلندی بیرون آمد. شمشیر حس عجیبی به آریا می داد. انگار بخشی از وجودش بود می توانست آن را احساس کند. تیغه شمشیر از حد معمول پهن تر و به شکل تابدار و دارای تیغه های اضافی وحشتناکی بود و همین طور شدیداً تیز و برنده!

روی آن با حروف کهن چیزهایی نوشته شده بود و نوک تیغه آن همانند دم عقرب تابیده بود و دارای نور عجیبی به رنگ سرخ بود.

فترس دوباره ادامه داد:

- این شمشیر همه قدرتت را از تو می گیره در واقع هر چقدر که شما نیاز داشته باشید می تونین به اون قدرت ببخشین و البته این شمشیر هرگز به شما خیانت نخواهد کرد مگر به میل خودتان. چرا که در دست دیگران چیزی جز همان عقرب اسباب بازی نیست. برای بسته شدنش فقط کافیه بهش فرمان بدین. از این به بعد اون بهترین دوست شما خواهد بود و همه جا همراه شما...

آریا فوراً در دلش فرمان غلاف شدن به شمشیر داد و بلافاصله شمشیر ناپدید شد و همچون یک دستبند سبک و راحت دور دستش قرار گرفت. انگار نه انگار چیزی دور دستش

است.

بعد از اینکه آریا از فترس تشکر کرد بلافاصله سوده به حرف آمد و گفت:
- خب حالا نوبت هدیه منه.

از ظاهر قضیه معلوم بود که فترس برای سوده چیزی ندارد و حسابی غافلگیر شده بود و احساس شرمندگی می کرد اما قبل از اینکه لب به سخن بگشاید سوده حرفش را قطع کرد و گفت:

- یادم میاد بچگی هات خیلی قشنگ نی لبک می زدی. به عنوان هدیه امشب می خوام کمی برامون بزنی. هیچ بهونه ای هم قبول نمی کنم چون دیدم تو شال کمرت یه نی لبک داری.

فترس وقتی که دید هیچ راه فراری ندارد فقط گفت:
- چشم استاد.

و دست در شال کمرش برد و نی لبک که نه آفتاب سوخته ای را بیرون آورد و به آن خیره شد.

در تمام این سال ها که تنها بودم، این نی لبک تنها همدم من بوده. این تنها دوستی بود که به من خیانت نکرد.

وقتی فترس این کلمات را بر زبان می آورد چهره اش حالت عجیبی پیدا کرده بود انگار بغضی در آن قرار داشت که هر لحظه می خواست راهی برای گریز پیدا کند. در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمش به گونه می غلتید نی لبک را به لبش نزدیک کرد و در آن دمید...

پروردگارا، صدای گریه ساز بلند شد. صدایی آرام با نوایی آرامش بخش که روح را نوازش می کرد، گویی آن صدا از نی لبک خارج نمی شود، بلکه از سینه پر از غم فترس بیرون می آید و تمام فضای اطراف را دگرگون می کند. با اولین ارتعاشات آن صدا حتی آتش های درون غار نیز خاموش شدند و جای خود را به تاریکی دادند. با صدای نی لبک فترس، دل آریا شروع به لرزیدن کرد، انگار
نی لبک بی جان از تمام غم های آریا خبر داشت و با دل او هم نوا شده بود، به یاد قَطْمیر و

آرامشی که در صدایش وجود داشت و یاد تینا با آن نگاه معصومش، افتاد. یادِ تمام روزهایی را که در کمال شادی در کنار آنها گذرانده بود. به یاد روزهای اولی که تینا را دیده بود. آن روزهایی که او را اصلاً تحویل نمی‌گرفت و از او می‌ترسید. به یاد روزی که یک شاخه گل، سرنوشتش را برای همیشه عوض کرد. نوای غم انگیز نی لبک او را به یاد روزی می‌انداخت که برای آخرین بار چهره تینا را دیده بود تمام آن لحظه‌هایی که تینا با فریاد نام او را صدا می‌زد و او از دره پرت شد، مثل صفحاتِ دفتر خاطراتش از جلوی چشمانش می‌گذشتند و بی اختیار اشک از دیدگانش فرو ریخت...

نی لبک زدن فترس واقعاً رؤیایی بود، انگار از عالمی دیگر خبر می‌آورد، حتی پس از اینکه او آهنگش را قطع کرد تا ساعتی هیچ یک از آنها کوچکترین کلامی بر زبان نیاوردند، انگار همه آنها فرصت را در آن تاریکی غنیمت شمرده بودند تا با یادِ خاطرات خود خلوت کنند.

پس از ساعتی که انگار همه آنها عقده هایشان را با اشک خالی کرده اند سوده بلند شد و مشعل‌ها را روشن کرد. از حالت چهره‌اش مشخص بود که او نیز حسابی اشک ریخته است. او رو به فترس کرد و گفت اینجا به اندازه کافی جا برای سه نفر هست. آریا می‌تونه خیلی چیزا از تو یاد بگیره.

– اما استاد...

سوده نگاه تندی به فترس کرد و با همان نگاه او را از ادامه حرفش باز داشت. در واقع به او یادآوری کرد که مقام استاد و شاگردی آنها هنوز سر جای خودش است. فترس ناگزیر خودش را با یک کلمه خلاص کرد:

– چشم استاد.

– خوبه. فردا با آریا برو و وسایلت را جمع کن.

فترس خنده‌ای کرد و گفت:

– وسایل... کل وسایلی من همین چیزهاییه که باهامه.

با این حرف هر سه آنها شروع کردند به خندیدن.

صبح روز بعد آریا با روحیه‌ای سرشار از انرژی از خواب بلند شد و همراه فترس از غار

بیرون رفت. از آنجایی که سوده هنوز به بهبودی کامل نرسیده بود برای استراحت در غار ماند.

بیرون از غار هوا همچنان سرد بود و طبق معمول مخوف.
فترس گفت:

- زندگی بین آدمیزادها چگونه بود؟

آریا سرش را به عنوان تأسف تکان داد و فترس پاسخ داد:

- متأسفم. چاره دیگه‌ای نداشتیم. حدس می‌زدم زندگی بین آدم‌ها برات مشکل باشه، اما بهتر از این بود که به دست جופا بیفتی.

آریا ذغالش را بیرون آورد و با حرکت چشمانش روی درخت نوشت:

- بر سر پدر و مادرم چی اومد؟

- مگه قَطْمیر بهت نگفت؟ ... متأسفم اونا اون شب به دست جופا کشته شدند. مادرت تا آخرین لحظه تورو از خودش جدا نکرد. پدرتم تا آخرین نفشش جنگید. تو باید انتقام اونا رو بگیری پسر. تو باید قوی باشی و خودت رو آماده کنی. ممکنه تو این راه خیلی سختی بکشی، اما مطمئن باش تا جایی که در توانم باشه کنارت می‌مونم. البته امثال من کم نیستن که می‌خوان در کنار تو بجنگن. فقط یادت باشه کشتن تو اولین هدف خفقان نیست...

آریا نگاه سؤال برانگیزی به فترس کرد و فترس پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- اون سعی می‌کنه تو رو به طرف خودش بکشونه، چرا که اگه خفقان حمایت تو رو پشت سرش داشته باشه می‌تونه به راحتی بر شاه کاظم مسلط باشه و مطمئن باش برای جلب نظر تو از هیچ حقه‌ای فرو گذاری نمی‌کنه. تو باید خیلی حواست جمع باشه که فریب اونو نخوری.

حرف‌هایی که فترس به زبان می‌آورد، آریا را به فکر فرو می‌برد و او را نسبت به آینده‌ای که در انتظارش بود نگران‌تر می‌کرد. او با چیزهایی که درباره پدر و مادرش شنیده بود، چنان احساس تنفیری نسبت به خفقان و جופا در دلش احساس می‌کرد که آرزو می‌کرد روز انتقام هرچه زودتر فرا برسد. آنها تقریباً از غار زیر رودخانه فاصله زیادی گرفته بودند و آریا هنوز با افکارش درگیر بود که ناگهان فترس سر جایش می‌خکوب ایستاد و دستش را طوری بالا

آورد که آریا را از ادامه حرکت باز داشت و به سکوت دعوت کرد.

چند لحظه بعد کمرش را کمی خم کرد و در حالی که مسیر حرکتش را تغییر می داد گفت: "از این طرف..." او با قدم‌های آرام و با احتیاط گام بر می‌داشت جوری که زیر پاهایش کوچکترین صدایی از برگ و خاشاک نیز به گوش نمی‌رسید و آریا نیز مات و مبهوت از او تبعیت می‌کرد.

چند دقیقه بعد پشت چند صخره یخ زده فترس از حرکت باز ایستاد و از لابه‌لای آنها با احتیاط به پایین سرک کشید. آریا هم خودش را به او رساند و نگاهی به پایین انداخت.

چند جادوگر خبیث با شئل‌های سیاه رنگ و چروکیده دور لاشه یک گوزن کوچک حلقه زده بودند و با حرص و ولع آن را پاره پاره می‌کردند و می‌خوردند. نحوه خوردن آنها حال آریا را بهم می‌زد چرا که کاملاً مانند حیوانات غذا می‌خوردند. بعضی از آنها سرهایشان را تا گردن داخل شکم حیوان فرو کرده بودند و تعدادی نیز با دندان از قسمت‌های دیگر لاشه، پاره‌ای جدا می‌کردند و می‌خوردند و هر از چند گاهی غرش‌های نفرت‌انگیزی به یکدیگر می‌کردند. فترس رو به آریا کرد و گفت:

– تو همین جا بمون و هر اتفاقی هم که افتاد خودتو نشون نده.

فترس کمی اطراف را جستجو کرده و یک چوب مناسب پیدا کرد، سپس اندکی منتظر یک فرصت مناسب ماند و در یک لحظه میان جادوگرها پرید.

در همان لحظه اول یکی از آنها را با ضربه‌ای به سرش نقش زمین کرد با دیدن این صحنه، بقیه جادوگرها فوراً خنجرهایشان را کشیدند و دور فترس حلقه زدند.

او چوبش را دو دستی نگه داشت و با گوشه چشمش مرتب اطراف را مرور می‌کرد تا غافلگیر نشود. جادوگرها مرتباً گرداگرد او می‌گشتند و زیر لب غرش می‌کردند، کم‌کم شعله‌های آبی رنگی به تناوب اطراف بعضی از آنها ظاهر می‌شد و بلافاصله از بین می‌رفت آریا با دیدن شعله‌ها رعب و وحشت عمیقی در دلش احساس کرد.

در یک لحظه که آریا اصلاً انتظارش را نداشت یکی از جادوگرها از پشت به طرف فترس

حمله کرد و خنجرش را به قصد ضربه زدن بالا برد، اما در همین هنگام فترس بدون اینکه حتی به او نگاه کند چرخشی به چوبش داد و آن را از زیر بغلش عبور داد و ضربه ستونی محکمی با سر چوب به سینه جادوگر وارد کرد که باعث شد او چند متر به طرف عقب پرتاب شود و با شدت با صخره پشت سرش برخورد کند.

در همین لحظه بقیه آنها نیز فرصت را غنیمت شمردن و همه با هم در حالی که نعره می‌زدند به طرف فترس حمله کردند.

فترس در جواب حمله آنها نشست کوتاهی کرد و در یک لحظه به هوا بلند شد و پشت سر عده‌ای از آنها قرار گرفت و چند ضربه محکم نثار آنها کرد.

جادوگرها جنگجویان قابلی به نظر می‌رسیدند، بعضی از آنها به راحتی ضربه های فترس را دفع می‌کردند. شعله‌های آبی رنگ کم‌کم به شکل گلوله های اژدر مانند به سوی فترس پرتاب می شدند. این امر ابتدا باعث نگرانی آریا شد، اما بلافاصله دریافت که جادوگرها با این چیزها حریف فترس نمی‌شوند، چرا که از همان نگاه اول می‌شد فهمید که او جنگجوی قابلی است. در نظر آریا حرکات او در حین مبارزه بیشتر شبیه حرکات رزمی‌کاران بود تا پری‌ها. اما سر در نمی‌آورد او چرا برای مبارزه با آنها جنگ فیزیکی را انتخاب کرده در حالی که به راحتی می‌توانست با قدرتی که دارد در چشم برهم زدن همه آنها را خاکستر کند...

پس از چند دقیقه درگیری، جادوگرها فهمیدند که حریف او نمی‌شوند و یکی پس از دیگری ناپدید شدند تا اینکه پس از چند ثانیه تنها جادوگر خبیثی که آنجا مانده بود همانی بود که با اولین ضربه فترس از حال رفته بود. فترس روی چوبش تکیه کرد و پنجه دستش را در هوا به حرکت در آورد. ناگهان سینه جادوگر و به دنبال آن بقیه بدنش، از زمین کنده و در هوا شناور شد. انگار کمر او را با یک طناب نامرئی بسته و در هوا آویزان کرده بودند.

جادوگر نفس عمیقی کشید و بلافاصله چشمانش را باز کرد و در همین حال شروع به تقلا کرد. فترس خنده مرموزی کرد و گفت:

- تو راه فراری نداری. بهتره به هر چیزی که ازت می‌پرسم جواب بدی. جادوگر خبیث تغییر حالتی به چهره کریپش داد و غرشی حاکی از خشم و نفرت بر سر فترس کشید.

- در مورد قلعه سرخ چی می‌دونی؟ صاحب اون قلعه کیه؟ من سؤالمو تکرار

نمی‌کنم اگه جواب ندی می‌کشم.

جادوگر با چشمان سرخش به فترس خیره شد و با لحنی مطمئن و صدایی خیلی خشک و خشن جواب داد:

- برو به درک.

فترس با شنیدن این کلمه به خشم آمد و غرش کنان دستش را در هوا به گردش در آورد. بلافاصله جادوگر سیاه پوش به طرز وحشتناکی شروع به چرخیدن کرد و صدای فریادش به هوا برخاست...

- نه! صبر کن فترس.

آریا فوراً نزد او پرید و روی صخره مقابلش شروع به نوشتن کرد:

- بهتره همراه خودمون ببریمش.

- نه خطرناکه. به ریسکش نمی‌ارزه.

- مسئولیتش با خودم. خواهش می‌کنم.

فترس لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس دستش را پایین آورد و همراه دستش جادوگر با ناله‌ای سقوط کرد:

- باشه. از الان تحویل خودت. بینم چیکار می‌کنی. من روت حساب می‌کنم. فقط مواظب باش اینها موجودات بسیار خطرناکی هستند.

- باشه از اعتمادت مچکرم.

آریا فوراً کمانش را به زه کرد و رو به جادوگر با خشونت گفت: "راه بیفت."

او جادوگر را در غار سنگی درست پشت درِ مَگاک با یک طناب افسون شده رها کرد. افسون طناب که توسط سوده گذاشته شده بود به شکلی بود که اگر جادوگر با قصد فرار به آن دست می‌زد دستش تاول‌های دردناکی می‌زد که دردِ آنها غیرقابل تحمل بود. وقتی که سوده طلسم را اجرا کرد فترس لبخندی زد و گفت:

- آفرین پسر، این فکر خوبیه حالا می‌تونیم اونقدر شکنجه اش کنیم تا حرف بزنه.

آریا نوشت:

- شما چرا همش به فکر شکنجه و این چیزها هستین؟ وقتی تو افکارتون بودم خیلی

مهربون تر بودین.

– نه اشتباه نکن پسر، تو این موجودات رو نمیشناسی...

سه روز از آن ماجرا گذشت. اما جادوگر پیر هیچ کلامی بر زبان نیاورد. فترس تمام مدت او را بدون آب و غذا نگه داشت، اما تنها جوابی که جادوگر به او می داد همان جواب قبلی بود. آریا نسبت به او احساس ترحم می کرد، اما می توانست درک کند که او یکی از بزرگترین دشمنان آنها در آن سرزمین است، علی الخصوص که حالا مانند مار زخمی بود. از وقتی که فترس به جمع آریا و سوده پیوسته بود کار برای سوده آسان تر از قبل شده بود. تمام کارهای سخت را فترس انجام می داد و سوده بیشتر وقتش را صرف آموزش آریا می کرد. البته فترس نیز در این امر زحمات زیادی می کشید. آنها کارها را بین یکدیگر تقسیم کرده بودن. بدین صورت که سوده درس های مربوط به پرورش روح را به عهده گرفته بود و فترس شیوه جنگیدن تن به تن را به او آموزش می داد.

اکثر اوقات آریا و فترس روزها از تونل یخی بیرون می رفتند و بیرون از غار به تمرین می پرداختند و شبها نیز پرفسور سوده کارش را ادامه می داد. با اینکه تمرینات فترس سخت و طاقت فرساتر بود، اما آریا در آنها به مراتب بیشتر از تمرینات پرورش روح موفق بود، حتی گاهی اوقات تمرینات سوده برایش نا امید کننده به نظر می رسیدند، چرا که به ندرت می توانست آنها را در حد نرمال انجام دهد. تنها چیزی که او را وادار به ادامه کار می کرد تشویق های سوده و فترس بودند.

روزها یکی پس از دیگری می گذشتند و زمستان جای خودش را به بهار می داد و آریا در مبارزات جسمانی پیشرفت زیادی کرده بود و از یک جسم قوی و چالاک برخوردار شده بود به گونه ای که حتی در مقابل حملات فترس نیز اکثر اوقات مقاومت خوبی از خودش نشان می داد. اما در تمرینات پرورش روح تا حد زیادی قدرت نیافته بود چرا که اکثر اعمال جادویی در این سرزمین، طلسم شده بودند و کارایی نداشتند و تمریناتی که او انجام می داد طبق گفته سوده مناسب سن و سال او نبودند و هنوز برای او، آموختن این چیزها زود بود. فصل بهار نیز به همین منوال گذشت و هوای سرد سرزمین طلسم شده تبدیل شد به هوای گرم و مرطوب و فوق العاده زجر آور تابستان.

با اینکه به جادوگر خبیث فقط به اندازه بخور و نمیر غذا می‌دادند اما او هنوز لب به سخن نگشوده بود با این حال فترس هنوز امیدوار بود که از او اعتراف می‌گیرد. در یکی از شب‌های بسیار گرم تابستان، مثل هر شب آریا و سوده مشغول تمرین بودند و فترس نیز از مدت‌ها قبل مشغول ساختن یک پارچه نسوز از پوست موش و مخلوط خاکسترِ عقرب سوخته و پوست درخت چنار بود و البته کلی دنگ و فنگ دیگر که آریا حوصله یادگیری آنها را نداشت.

تا آن شب یکی از بهترین چیزهایی که آریا از سوده یاد گرفته بود این بود که با استفاده از فکرش با برخی از موجودات مثل پری‌ها و حیوانات ارتباط برقرار کند. او حالا می‌توانست بدون استفاده از نوشتن و حرف زدن عادی با سوده و فترس و حتی صافظ نیز سخن بگوید. آن شب نیز آریا و سوده چهار زانو روبروی یکدیگر نشسته بودند و بدون کوچکترین صدایی (با زبان سکوت) مشغول صحبت بودند.

- خودتو سبک کن و به هیچ چیز فکر نکن.

- این کار چه فایده‌ای داره؟

- تنها وقتی می‌تونی یک پری واقعی باشی که اسیر زمین نباشی و تنها وقتی می‌تونی از اسارت زمین خلاص بشی که از فکر تمام عناصر زمینی خارج بشی. اون موقع خواهی توانست که فکر و جسمت را همراه کنی و همراه با روح پرواز کنی. حالا تمام افکارت را از ذهن خارج کن.

- نمی‌تونم، نمی‌تونم به هیچ چیز فکر نکنم، افکارم خودشون میان و می‌رن.

- افکارت رو تحت کنترل بگیر... بهشون اجازه نده خودشون عمل کنند.

چند دقیقه متوالی به همین منوال گذشت و هیچ سخنی رد و بدل نشد تا اینکه دوباره آریا با لحنی عصبانی گفت:

- آخه چطوری می‌شه به هیچ چیز فکر نکرد؟ همه افکارم که بیرون می‌کنم باز یکی

می‌مونه.

- برای چند لحظه چشمتو ببند و باز کن بعد بهم بگو چه چیزی غیر از افکارت مقابل

چشمت بود؟

- فقط سیاهی.

- حالا دوباره چشمتو ببند و به مرکز سیاهی خیره شو و تا جایی که می‌تونی به این کار ادامه بده...

سکوت عجیبی میان آنها ایجاد شد و تا ساعت‌ها هیچ یک حرکتی نکردند تنها صدایی که در مَعاک به گوش می‌رسید صدایی بود که هر از چند گاهی از کارکردن فترس به گوش می‌رسید. تا اینکه در یک لحظه تمام وجود آریا شروع به لرزیدن کرد و هر لحظه شدیدتر از لحظه قبل می‌شد تا اینکه با صدای مهیبی از زمین جدا شد و با دیوار مجاور فترس برخورد کرد و نهایتاً روی فترس افتاد. اندکی متعجب شده بود چرا که این روزها نظیر این اتفاقات را زیاد تجربه کرده بود.

سوده از جایش بلند شد و با زبانش شروع به حرف زدن کرد:

- آفرین تو نیروی درونی خودت را بیدار کردی. باید اعتراف کنم فکر نمی‌کردم به این زودی موفق بشی. اما دلیل موفقیت الانت شکست‌های قبلی توست. هر شکست می‌تونه حاوی یک تجربه مفید برات باشه، پس هیچ وقت از شکست ناامید نشو. نیروی درونی الانت در مقابل چیزی که در آینده به دست میاری خیلی ناچیزه. پس سعی کن از الان اونو تحت کنترل در بیاری.

- پروفیسور می‌شه بهش بگین اول از رو من بلند بشه؟!

آریا با شنیدن صدای فترس تازه متوجه شد که هنوز روی او نشسته. خودش هم از کارش خنده‌اش گرفت، پس فوراً بلند شد و عذرخواهی کرد، اما فترس فقط خندید. آن شب همه آنها بیش از هر شب احساس خوشحالی می‌کردند چرا که هر یک به نحوی در کار خود موفق بودند. سوده در تدریسش، آریا در یادگیری و فترس نیز بعد از پنج ماه بالأخره پارچه نسوزش را ساخته بود.

آریا آن شب دور از چشم دیگران مقداری از غذایش را کنار گذاشت و بعد از اینکه آنها خوابیدند بی سر و صدا غذا را برداشت و از مَعاک بیرون رفت.

جادوگر خبیث نحیف و بی‌حال روی زمین افتاده بود و دماغ درازش روی خاک قرار گرفته بود. از سوختگی دست‌هایش پیدا بود که بارها سعی به فرار کرده اما از طلسم سوده

خلاص نشده.

با نزدیک شدن آریا، آرام چشمان پر از نفرتش را باز کرد و بدون اینکه صدایی از گلویش خارج شود گفت:

- منو بکش... خواهش می‌کنم.

- چرا می‌خواهی بمیری؟! چرا به ما کمک نمی‌کنی؟

- من نمی‌تونم به دنیای خودم خیانت کنم.

- چه خیانتی؟! ما فقط می‌خواهیم از اینجا بریم... همین!

- این سرزمین برگشت ناپذیره. کسی که اینجا میاد، راه برگشتی نداره. این سرزمین متعلق به ارباب بزرگ کراسوسه و جادوگرهای خبیث، نگهبان‌های این سرزمین هستند.

عذابی که شما به من می‌دین در برابر عذابی که ارباب به من خواهد داد هیچه.

- اگه تو بمیری ما از کس دیگه‌ای کمک می‌گیریم.

جادوگر خنده کوچکی کرد و گفت:

- هیچ کس به شما کمکی نخواهد کرد، شما خیلی نادان هستید. هیچی در مورد این

سرزمین نمی‌دانید. پسر جون تنها راه نجات از این سرزمین مرگه... شما دارین بزرگترین

اشتباه زندگیتونو مرتکب می‌شین. برای فرزندان آتش اینجا سرزمینی که بین دو دنیا قرار

گرفته. اینجا بین دنیا و جهنم قرار گرفته. تمام کسانی که روح خبیثی دارن بعد از مرگ وارد

این سرزمین می‌شن در حالی که جایگاه اصلی آنها جهنم بوده. کراسوس کسیه که ارواح

خبیث را از رفتن به جهنم شکار می‌کنه یا بهتر بگم، نجات می‌ده. اون ارباب ماست هیچ

کسی اینجا به ارباب بزرگ خیانت نمی‌کنه. حتی اگه شما منو بکشین اون روح منو قبل از

ورود به جهنم شکار می‌کنه و دوباره به اینجا برمی‌گردونه. شما احق ها چطور فکر کردین

که کسی حاضر به شما کمک کنه؟! عذاب شما هر چقدر هم که سخت باشه، از عذاب

جهنم سخت‌تر نیست. اگه کسی به شما کمک کنه به کراسوس خیانت کرده و سزای خیانت

کار درکه، اونم درک واقعی!

شما دزدای کثیف بدون اجازه وارد قلمرو کراسوس بزرگ شدین شماها زنده اینجااین.

جای شما اینجا نیست. من به اون خواهیم گفت اون شما را مجازات می‌کنه و شما

هم به زودی تبدیل به جادوگر خبیث می‌شین و من انتقام خواهم گرفت. آریا با شنیدن حرف‌های او از کمکش نا امید شد و در حالی که حرف‌های او هنوز در ذهنش تکرار می‌شدند، آنجا را ترک کرد و به مَگاک برگشت. فترس در یک گوشه مَگاک و سوده در یک گوشه دیگر، که فترس و آریا از پوست گوزن برایش ساخته بودند خوابیده بود. بر خلاف آنها، آریا آن شب کوچکترین تمایلی به خواب نداشت، تنها چیزی که در ذهن خسته‌اش مرور می‌شد حرف‌های جادوگر خبیث بودند که مرتباً تکرار می‌شدند.

جادوگر با حرف‌هایش کاملاً روشن کرده بود که خلاصی آنها از سرزمین نفرین شده غیرممکن است وقتی به سوده و فترس نگاه می‌کرد و می‌دید که به خاطر او در این شرایط سخت زندگی می‌کنند از خودش خجالت می‌کشید و از اینکه هیچ کمکی نمی‌توانست در جبران کمک آنها بکند، بیشتر احساس سرباری و بی‌مصرف بودن می‌کرد. چهره آرام سوده که بعد از پانصد سال تازه به زندگی امیدوار شده بود و فترس که تمام عمر و جوانیش را فدای آریا کرده بود خونس را به جوش می‌آورد.

آنها هر دو امیدوار بودند که روزی از اینجا خارج می‌شوند و بالاخره فرصت زندگی کردن هم پیدا می‌کنند، اما اگر چیزهایی که آریا از جادوگر شنید را می‌شنیدند تمام امیدها و آرزوهایشان یک شبه تبدیل به خاکستر می‌شد. این افکار به همراه حرف‌های جادوگر، گرداگرد دریچه ذهنش می‌چرخیدند و حسابی کلافه‌اش کرده بودند. به یاد جمله جادوگر افتاد که با تمسخری گفت: "پسر جون تنها راه نجات مرگه... حتی اگه شما منو بکشین دوباره کراسوس منو برمی‌گردونه ارباب نمی‌ذاره من وارد جهنم بشم..."

این دو جمله جور دیگری ذهنش را مشغول کرده بودند به درستی معنای آنها را نمی‌توانست درک کند.

"تنها راه نجات...؟! خدایا یعنی چی...؟! حتی اگه بمیره به اینجا باز گردونده می‌شه؟! اینها جملاتی بودند که آریا بارها و بارها با خودش تکرار کرد. تنها راهی که به ذهنش می‌رسید کمک گرفتن از سوده و فترس بود اما دلش نمی‌آمد آنها را دلسرد کند.

"تنها راه نجات مرگه... مرگ باعث نمی‌شه از اینجا خارج بشه...! اینا کاملاً ضد همن! با این حساب فقط یک راه برای فهمیدن وجود داره. به هر حال چیزی که معلومه کسی به ما

کمک نخواهد کرد."

آریا در حالی که این جملات را با خودش تکرار می‌کرد از مَگاک بیرون رفت و بار دیگر مقابل جادوگر قرار گرفت و به چشمان سرخش خیره شد. سپس با زبان سکوت گفت:
- از کمکت ممنونم.

- من هرگز کمکی به شما نخواهم کرد.

- تو کمک خودتو کردی... تنها راه نجات مردنه.

آریا این حرف را زد و خنجرش را بیرون کشید ناگهان جادوگر از جا پرید و مقابل آریا ایستاد و با فریاد گفت:

- من دروغ گفتم من هرگز به شما کمکی نخواهم کرد...

صدای او از حنجره ضمختش می‌آمد و آریا با زبان سکوت حرف می‌زد.

آریا خنجر را بالا برد و چشمانش را روی هم فشار داد در آخرین لحظه سوده و فترس جلوی مَگاک هر دو با هم فریاد زدند: "آریا نه..."

اما دیر شده بود خنجر تا انتها در قلب آریا فرو رفت و خون داغ گلایش را پر کرد.

گرمای مرطوبی در گلایش احساس می‌کرد و بلافاصله خون گرمی از دهانش سرازیر شد.

لحظه‌ای که چشمانش را گشود همه جا تیره و تار شده بود. دردی که در سینه اش احساس می‌کرد جلوی تنفسش را می‌گرفت و به جای آن صدایی شبیه به هِک هِک و هق هق از حنجره‌اش بلند می‌شد، تمام بدنش سست شد. پاهایش دیگر تحمل نگهداری او را نداشتند به گونه‌ای که تا به خودش آمد خودش را در حالی دید که روی زمین افتاده بود و سرش روی دامن سوده بود.

اشک مثل باران بهاری از گونه‌های بلورین سوده پایین می‌ریخت و بدون اینکه حرفی بزند دست به صورت آریا می‌کشید.

در طرف دیگرش فترس زانو زده بود و با چهره‌ای بهت زده نظاره گر صحنه بود پس از چند لحظه به حرف آمد و با بغض گفت:

- تو حق نداشتی... چطور تونستی آریا...؟ تو به من خیانت کردی... تو به خودت خیانت

کردی، به پروفیسور.. به مردم. حتی به خانواده ات... تو به همه ما خیانت کردی، ما به تو نیاز داشتیم... من تمام عمرمو صرف تو کردم ولی تو خیانت کردی.

آریا تمام توانی را که برایش مانده بود در بازویش جمع کرد و هق هق کنان دست لرزانش را بالا آورد و به طرف ریش ژولیده و اشک آلود فترس دراز کرد اما فترس دست او را با قهر پس زد و گفت: "تو خائنی آریا" و بلافاصله خنجر را از سینه او بیرون کشید و در یک چشم بر هم زدن در سینه خودش فرو کرد.

درد تمام وجودش را پر کرد و برای لحظه‌ای تمام وجودش پر از آتش شد.

نفس عمیقی در گلوئی خون آلودش جمع شد و ناگهان همه جا سیاه شد.

آخرین چیزی که شنید صدای جیغ بلند سوده بود که با هق هق گریه گفت:

– نه...! نه...! آریا بلند شو...

آریا جلوی چشمان سوده مُرد و فترس نیز در حال جان دادن هنوز گریه می کرد و می

گفت:

– تو خیانت کردی آریا... تو خیانت کردی... نمی‌بخشمت...

پس از چند دقیقه، فترس نیز ناگهان ساکت و بی حرکت شد. حالا جادوگر گوشه ای بهت زده نشسته بود و سوده در حالی که هنوز سر آریا را به دامن داشت بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند یا کلامی بر زبان بیاورد نا امیدانه به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود و اشک می ریخت. کم کم صورت آریا سرد و سردتر شد. چند دقیقه بعد ناگهان سه جادوگر خبیث دیگر همراه با هم، سر از آب بیرون آوردند.

فصل شانزدهم

ادی □ □ □ □

در یک راهروی مجلل و باریک و طولانی، موجود کمر خمیده‌ای با یک شنل سیاه رنگ پاره پوره، خس خس کنان در حال پیمودن مسیر بود. کف راهرو با سنگ‌های صاف و صیقلی گران قیمتی فرش شده و دیوارها تماماً آینه کاری بود.

همه جا سکوت محض برقرار بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای پاهای پیرزن مانند همان موجود بود که با کفش‌های سنگی در حال پیمودن طول راهرو بود. پس از چند دقیقه یک درب سنگی که به اتاق نسبتاً تمیزی ختم می‌شد گشوده شد و پیرزن داخل آن شد. داخل اتاق تماماً مانند راهرو آینه کاری شده بود. و کف آن روی سطح سنگی صیقل داده شده کف اتاق، چند موجود که کاملاً شبیه پیرزن بودند به حالت نیمه جان افتاده بودند. پیرزن جلو رفت و در همان حال که آنها روی زمین افتاده بودند در دست هر یک از آنها یک خنجر گذاشت و در آخر ایستاد و گفت:

"به نام قاصد هفت وادی به زندگی بازگردید و به ارباب بزرگ خدمت کنید."

ناگهان اطراف پیکر پیرزن‌ها جرقه‌های آبی رنگی پدیدار شد و همراه با چند تکان شدید جان گرفتند و فوراً از جا برخاستند. هر یک از آنها با چهره‌ای بهت زده به دیگران می‌نگریست و زیر لب کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آوردند. یکی از آنها فوراً بلند شد و مقابل یکی از آینه‌های دیواری بزرگ قرار گرفت و حیرت زده خودش را نگریست. صورتی چروکیده و پیر همراه با یک دماغ دراز و زشت، دست‌هایش را بالا آورد تا صورتش را لمس کند ناگهان دست‌هایش بیشتر باعث تعجبش شدند آنها همچون دست‌های پیرزن‌های جادوگر، خشک و چروکیده با ناخن‌های سیاه رنگ و بسیار بلند بودند.

پیرزنی دیگر کنار او قرار گرفت و عیناً حرکات او را تکرار کرد و مضاف بر آنها در آخر کار ناگهان یقه لباسش را پاره کرد و با دقت سینه‌اش را ورنانداز کرد.

در همین هنگام دوباره پیرزن اول به صدا در آمد و گفت: "خیلی خب، بسه دیگه. دنبالم پایان." همه پیرزن‌ها دنبال او راه افتادند و از راهروی باریک گذشتند. در طول مسیر ناگهان راهرو مانند کشتی‌ای که روی آب تکان می‌خورد کج شد. همه آنها به غیر از پیرزن سرگروه تعادل خود را از دست دادند.

- باید به این تکان‌ها عادت کنید. اینجا همیشه از این اتفاق‌ها می‌افتد.

صدای پیرزن چنان سرد و خشک بود که گویی هیچ احساسی در وجودش نیست. آنها بعد از پیمودن چند راهروی متوالی و طولانی وارد سالی شدند که بیش از حد مجلل و آراسته بود. کلیه دیوارها و وسایل داخل آن از طلا و جواهر ساخته شده بودند. حتی شمعدان‌ها و چهل چراغ داخل سقف نیز از ترکیب نقره و الماس به طرز شگفت‌انگیزی ساخته شده بودند.

تعداد پیرزن‌های کریه‌المنظر به ده نفر نمی‌رسید بار دیگر صدای خشن پیرزن بلند شد و گفت: "همین جا بایستید تا عالیجناب تشریف فرما بشن." پیرزن‌های دیگر همچنان شگفت‌زده به اطراف می‌نگریستند، بی آنکه کلامی به زبان بیاورند.

چند دقیقه بعد موزیکی عجیب فضای سالن را پر کرد و چند عفریت سیاه و قوی هیکل در هوا پدیدار شدند و بالای پلکان مجللی که با فرش بنفش رنگی تزئین شده بود، فرود آمدند. پلکان از جلوی پای پیرزن‌ها شروع می‌شد و مستقیم بالا می‌رفت. ناگهان همه جا شروع به لرزیدن کرد و صدای به هم خوردن الماس‌های چهل چراغ‌ها بلند شد. سپس تمام ششمندان، مشعل‌ها و چهل چراغ‌ها با صدای مهیبی روشن شدند.

سقف شروع به لرزیدن کرد و بلافاصله شروع به بالا رفتن کرد. انگار طول و ارتفاع دیوارها خود به خود زیاد می‌شد، چنان که به نظر می‌رسید، مانند درخت از ریشه می‌رویند. سقف آن‌قدر بالا رفت که چهل چراغ‌های آن به سختی دیده می‌شدند در همین اثنا صدای موزیک قطع شد و بالای پله‌ها تخت و بارگاه بسیار عظیمی نمایان شد. از همان لحظه‌ای که پدیدار شد با شعله‌های آتشی نارنجی رنگ همراه بود. گویی در حال سوختن بود، چند لحظه بعد موجودی بسیار وحشتناک با هیکلی متناسب با جایگاه، روی آن پدیدار شد.

با اینکه لباس بسیار آراسته‌ای به تن داشت، اما لباس از وحشتناکی قیافه‌اش کم نمی‌کرد.

در این زمان یکی از پیرزن‌ها با وحشت گفت: "وای... اون یه دیوه... پیرزن سرگروه نگاه خشمگینانه‌ای به او کرد و او فوراً ساکت شد. سر بسیار بزرگ با شاخ‌های کلفتی که از پیشانی‌ش بیرون آمده بودند، با پیچ ملایمی که خورده بودند و چند متر بالا رفته بودند.

کمی پایین‌تر از دماغ پهن و زشتش دو دندان نیش از بالا و پایین برخلاف جهت هم، چنان از دهانش بیرون آمده بودند که وحشت هر بیننده‌ای را از خورده شدن بر می‌انگیختند. عفریت‌ها و پیرزن‌های زیادی پشت سرش آماده انجام دستوراتش بودند. دیو دستش را بالا آورد و از داخل یقه لباسش یک جام بلورین بیرون آورد و آن را بالا آورد. یکی از پیرزن‌هایی که پشت سرش ایستاده بود، جلو آمد و یک کوزه طلا را که گویا همیشه در دستش آماده این کار داشت بالا برد و جام دیو را از شرابی سرخ رنگ پر کرد و فوراً با تعظیم کوتاهی عقب رفت.

دیو جرعه‌ای از شراب نوشید و با صدای خیلی مهیبی گفت: "همه شما کسانی هستید که لیاقتتون جهنم و عذاب کشیدن در اونجا بوده. شما در زمان حیات خودتون گناهانی مرتکب شدین که مستحق این مجازات بودین. اما من، کراسوس، قاصد هفت وادی، شما را از عذاب کشیدن ابدی در جهنم نجات دادم.

از این به بعد شما وارثین یکی از سرزمین‌های من خواهید بود. آنجا کسی با گذشته شما کاری نخواهد داشت. شما دارای هیچ جسمی نبودید. من به شما جسم دادم و از ارواح شما محافظت کردم.

دیو از جایش بلند شد و دست‌هایش را بالا برد و فریاد زد: از امروز شماها سربازان قاصد هفت وادی خواهید بود و دارای زندگی ابدی، که من به شما خواهم داد و همچنین قدرت جادویی خنجر مرگ... شماها جادوگرهای خبیث لقب می‌گیرید"

تمام کسانی که اطرافش بودند به اضافه پیرزن‌های جدید همگی جلوی دیو زانو زدند و همه با هم فریاد زدند: "ارباب..."

"از امروز تا زمانی که به سرزمین خودتون بروید در این قصر به من خدمت می

کنید. عفریت‌ها وظایف شما را تعیین می‌کنند. یادتون باشه کسی که به کراسوس خیانت کنه به جهنم بر نمی‌گرده بلکه می‌فرستمش به درک."

با این جمله تمام کسانی که آنجا بودند شروع کردند به لرزیدن و هیچ کس کوچکترین کلامی به زبان نیاورد و حتی کسی جرأت نکرد کوچکترین حرکتی بکند که مبادا موجب تحریک خشم کراسوس شود. دوباره صدای موزیک بلند شد و با صدای مهیبی کراسوس همراه تخت و جایگاهش ناپدید شد و همه چیز به حالت عادی برگشت.

چند عفریت آمدند و همه پیرزن‌ها را به آشپزخانه قصر راهنمایی کردند و به هر یک مسئولیتی دادند.

آنجا پر بود از پوست آهو و گوزن که معلوم بود همان روز کشته شده‌اند. یک عفریت سیاه جلو آمد و رو به پیرزن‌ها گفت: "یادتون باشه عالیجناب این هفته فقط گوشت تازه گوزن و آهو میل می‌کنند نه چیز دیگه..."

بعد هر دو ناپدید شدند و هر یک از پیرزن‌ها مشغول به کاری شد. پیرزنی که یقه لباسش را پاره کرده بود مشغول شقه شقه کردن لاشه یک گوزن بود که یک پیرزن دیگر در حالی که از کنارش عبور می‌کرد با صدای خش دارش آرام گفت: "دنبالم بیا." پیرزن نیز با تعجب دنبال او راه افتاد. آنها به طرف جایی که حیوانات زنده در آنجا نگهداری می‌شدند رفتند.

پس از چند ثانیه ناگهان پیرزن جلویی دست او را گرفت و میان گوزن‌ها نشاند و خودش هم نگاهی به اطراف انداخت و بلافاصله کنار او نشست و با صدای خش دار گفت:

- تو فترسی؟ ... پرسیدم تو فترسی؟

پیرزن مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد.

- گوش کن این منم، آریا...!

- آریا...! آریا...!

پیرزن این جمله را به آرامی چند بار زیر لب تکرار کرد و ناگهان دست چروکیده‌اش را بالا آورد و سیلی محکمی نثار آریا کرد...

- خائن...

- نه من خیانت نکردم...! باور کن این تنها راه نجاته. تو دیدی که جادوگرهای خبیث از کجا اومدند! اونا هرگز به کراسوس خیانت نمی کنند. معنیش اینه که اونجا هرگز به ما کمکی نمی کردند چون از مرگ و تهدیدهای ما نمی ترسند. من چاره‌ای نداشتم، باید خودمون کاری می کردیم. دلم راضی نشد شما و پروفسور سوده رو بیشتر زجر بدم. من مجبور شدم می فهمی؟

- تو از کجا می دونستی که اون برت می گردونه؟! تو ریسک بزرگی کردی! حق نداشتی با زندگیت این کارو بکنی! زندگی تو تنها مال خودت نیست!

- من ریسک نکردم. من خودکشی کردم! می فهمی یعنی چه! یعنی نفرین ابدی، یعنی پذیرفتن سرنوشت جهنم! اون میومد سراغم همون طوری که سراغ تو اومد. فترس اندکی به فکر فرو رفت سپس بدون معطلی آریا را در آغوش کشید و گریه کنان گفت:

- بهم قول بده که هرگز این کارو تکرار نکنی پسر... این برای تو زجر بزرگی بوده.
- چشم، قول می دم. منو ببخش از اینکه باعث نا امیدیت شدم. نمی دونم چی بر سر پروفسور اومده، ما باید هرچه زودتر کراسوس رو بکشیم و برگردیم سراغش. اون تنهایی نمی تونه طاقت بیاره.

فترس آریا را رها کرد و با تعجب گفت:

- چی...؟! تو می خوای کراسوسو بکشی؟! ندیدی اون چه قدرتی داره؟! اون یه روح مرحله پنجمه پسر! می دونی اگه تتونی چی می شه؟! عذاب کشیدن تو درک اصلاً کار ساده‌ای نیست، علی الخصوص که مرده باشی! نکنه فکر کردی چون من تونستم تحمل کنم توأم می تونی؟! آریا من زنده زنده به درک تبعید شدم. عذاب من اونجا فقط جسمانی بود اما این بار فرق می کنه! روحانیه! هیچ برگشتی هم تو کار نیست!

- ما چاره دیگه‌ای هم داریم؟

فترس اندکی سکوت کرد و گفت:

- حق با توهه، اما بگذار من این کارو بکنم اگه گیر افتادم تو شانس برگشت داشته

باشی...

- چه جوری می‌خوای این کارو بکنی من دیگه عقلم قد نمی‌ده؟
- هنوز نمی‌دونم، اما هیچ قدرتی بی‌پایان نیست. اون که خدا نیست! اونم حتماً یه نقطه ضعف داره.

در همین لحظه، ناگهان صدایی از نزدیکی آنها بلند شد و فترس فوراً طلسم پرقدرتی روانه جایی که منبع صدا بود کرد. اما بلافاصله طلسم با قدرت بیشتری برگشت و درست لحظه‌ای که می‌خواست به سینه فترس اثبات کند آریا او را هل داد و طلسم از میان آنها گذشت.

آنها بلند شدند و از دو طرف به سمت منبع صدا حرکت کردند. از زیر پاهای گوزن‌ها به سرعت گذشتند اما آنجا هیچ کس نبود.

ساعتی بعد آریا و فترس همراه دیگر خدمتکارها اسباب ناهار کراسوس را در سالن ناهار خوری مجلل آماده کردند و او با اشتهای غیرقابل باوری یازده گوزن بریان شده همراه با تزئین و پنج آهوی سرخ شده را خورد تا سیر شد، در خلال غذا خوردن هرگاه که یک لاشه گوزن تمام می‌شد کراسوس دست در جامه آراسته‌اش می‌برد و جام بلورینش را بیرون می‌آورد و همان جادوگر خبیث با سبوی طلا، برایش شراب خونین می‌ریخت.

جادوگر ساقی از همان ابتدای ناهار خوردن کراسوس آریا را زیر نظر داشت و هر از چند گاهی با آریا چشم تو چشم که می‌شد. آریا فوراً نگاهش را متوجه جای دیگری می‌کرد تا مشکوک به نظر نیاید، اما جادوگر ساقی دست بردار نبود و عمیقاً تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

بعد از صرف غذا آریا و فترس مجدداً همراه سایر خدمت کارها میز و ته مانده غذا را جمع کردند و به آشپزخانه برگردانند. از قرار معلوم غذای خودشان نیز از همان ته مانده غذای کراسوس بود. در خلال غذا خوردن جادوگرها، آریا گوشه‌ای ایستاده بود و فقط نظاره گر بود که چگونه جادوگرها به جان استخوان‌های باقیمانده افتاده بودند و آنها را با تمام وجود لیس می‌زدند.

در این بین متوجه فترس شد که همانند سایرین به قفسه سینه یکی از گوزن ها حمله کرده بود و سعی داشت آن را جدا کند.

پس از چند دقیقه جنگ و دعوا با دیگران بالأخره موفق شد و با چند قفسه و استخوان جناق سینه از دیگران فاصله گرفت.

آریا هنوز با تعجب او را می نگرست، فترس جناق را برداشت و در حالی که دیگران مشغول خوردن بودند، با اشاره ای به آریا دوباره همراه با او به طویله رفت. و بلافاصله مشغول جدا کردن استخوان ها شد و در همان حال شروع به صحبت کرد:

- آریا تو هم متوجه شدی؟

آریا با تعجب جواب داد:

- متوجه چی؟ اون ساقیه؟ یعنی توأم فکر می کنی کسی که اون طلسمو فرستاد اون بود؟

- نه اصلاً اهمیتی نداره که اون بود یا نه! منظور من جام بلورین کراسوسه! چرا اینقدر

ازش محافظت می کنه؟!

- خب حتماً براش با ارزشه.

- درسته! شک ندارم که خودش...

- چی خودش؟! یه جوری بگو که منم بفهمم.

- شیشه عمرش، نشیندی که دیوها همه شیشه عمر دارند؟! تا اون شیشه نابود نشه، اون

نمی میره!

فترس لحن سخنش را عوض کرده و ادامه داد:

- من نمی فهمم تو با این اطلاعات محدودت چه جوری تنهایی می خواستی بیای اینجا و

اونو بکشی؟!

آریا در جواب او فقط سکوت کرد، چرا که قبول داشت حق با اوست.

بعد از چند لحظه گفت:

- خب حالا چه جوری می خوای اونو بکشی؟ اصلاً می تونیم به اون نزدیک بشیم؟!

فترس دماغ درازش را کمی خاراند و گفت:

- من خیال ندارم اونو نابود کنم تو این کارو می‌کنی.

آریا با تعجب گفت:

- من...؟! ولی مگه تو نگفتی...؟!!

فترس حرفش را برید و گفت:

- نیازی نیست ما بهش نزدیک بشیم. با مهارتی که تو در تیر اندازی داری به راحتی می

تونوی اون جام رو تو دستش خرد کنی.

- ولی آخه با کدوم کمان؟

- صبر داشته باش پیرزن نق نقو...

فترس این حرف را با لبخند زد، در حالی که سعی می‌کرد آخرین استخوان‌ها را هم از

هم جدا کند.

- تو الان داری چی کار می‌کنی؟ می‌شه به منم بگی؟

- اگه می‌خواهی کمک کنی، تو جیب من چند تا روده گوزن هست،

برشون دار و تا می‌تونی بتابونشون.

آریا کف طویله نشست و پاهایش را دراز کرد. روده بلند را از دور شست پایش گذراند و

دو سر آن را از دو طرف گرفت و شروع کرد به تاباندن آنها.

بعد از چند دقیقه یک طناب بلند و محکم از روده‌ها به دست آمد. فترس فوراً آن را از

آریا گرفت و از او خواست تا یک طناب دیگر به همین روش درست کند و آریا نیز به سرعت

به کارش ادامه داد.

فترس دو استخوان دنده برداشت و آنها را در امتداد هم با طنابی که آریا درست کرده بود

محکم بست و حاصل کار او یک استخوان بلند و کمانی شکل محکم شد که آماده به زه

شدن بود. او این کار را با طناب دوم انجام داد و از آریا پرسید:

- خب نظرت چیه پیرزن؟

آریا کمان را از او گرفت، اندکی طنابش را کشید و آن را ورنانداز کرد.

- این فوق‌العاده است فقط تیر نداریم، برای اونم فکری کردی؟

فترس لبخندی زد و استخوان جناق سینه را که استخوان نسبتاً صافی بود بالا آورد و گفت:

- ما فرصت زیادی نداریم، باید موقع شام دخل اونو بیاریم. سعی کن یک تکه از خنجرت رو بشکنی. برای سر تیر لازمش داریم. این کارو با کمک خنجر من انجام بده. زود باش.
- ولی برای اینکه تیر مستقیم حرکت کنه ما نیاز به پر داریم اونو می‌خوای از کجا بیاری؟

- نگران نباش فکر اونم کردم.

آریا خنجرش را روی کف سنگی طویله گذاشت و با خنجر فترس ضربه محکمی به آن زد تا مقداری از آن را جدا کند، اما چیزی جز جرقه‌های بزرگ آبی رنگ از آن برنخواست فترس اشاره‌ای به آریا کرد و گفت:

- از قدرت استفاده کن. تو نیروی درونی زیادی داری، یادت رفته؟!

آریا برای چند لحظه چشم‌هایش را روی هم گذاشت و تمام درس‌هایی را که سوده به او داده بود به یاد آورد. تمام حواسش را روی خنجری که در دست داشت متمرکز کرد و ضربه آرامی به خنجر زد، بلافاصله خنجر از هم پاشید و به تکه‌های کوچک زیادی مبدل شد.
- آفرین، این درسته.

فترس تکه‌ای از لباسش را به شکل نوار بلندی جدا کرد و آن را به دو قسمت تقسیم کرد. با یک قسمت تکه‌ای از خنجر را که مناسب بود به استخوان جناغ بست و قسمت دیگر نوار را به سر دیگر استخوان بست طوری که مقداری از نوار از استخوان آویزان ماند و گفت:
- این باعث می‌شه که تیرت مستقیم بره.

- تو باید خیلی حواستو جمع کنی آریا. ما یک شانس بیشتر نداریم یا کراسوس رو به درک می‌فرستیم یا اون ما رو به به اونجا می‌فرسته. بفهم چی می‌گم. ما به بدترین شکل می‌میریم و تا ابد تو درک حبس می‌شیم. حتی فکرش رو هم نکن که یک روز تو درک بتونی بمونی! پس حواستو خوب جمع کن و هر وقت که بهت علامت دادم سریع و بدون اشتباه عمل کن. یادته وقتی که پروفوسور زخمی شده بود چطوری به سمت من تیر انداختی؟

می‌خوام اونجوری بزنی...

آریا، کمان و تیر را از فترس گرفت و آن را زیر لباسش مخفی کرد. چند ساعت بعد عفريت‌ها دوباره برگشتند تا اسباب شام کراسوس را به سالن غذاخوری ببرند. آنها آن شب برای شام دیو چندین راسته گوزن کباب شده آماده کرده بودند و به اضافه مقدار زیادی سبزیجات و میوه‌های معطر همراه با کلی گوشت آهوی دودی شده که با جگر خام آهو تزئین شده بود.

وقتی که آنها به ورودی سالن غذاخوری رسیدند دیو مشتش محکمی روی میز سنگی غذاخوری کوبید و با صدای مهیبی فریاد زد پس این شام چی شد؟ از صدای نعره دیو همه خدمت کارها حساب کار خود را کردن و با سرعت بیشتری مشغول چیدن میز شدند. از ظاهر کار پیدا بود که دیو حسابی گرسنه است چرا که به محض اینکه جادوگرها راسته‌ها را روی میز می‌گذاشتند دیو به آنها امان نمی‌داد و فریاد می‌زد.

"بعدی... زود باشین چی کار می‌کنین تنبلا...؟"

آن موجود پلید بیست و هفت راسته را به همین ترتیب بلعید، بدون اینکه طلب شراب کند. آریا هر لحظه منتظر فرصتی بود که نیتش را عملی کند. بالاخره بعد از چند دقیقه طولانی، دیو دست در جیب داخلی لباسش کرد و جام را بیرون آورد. آریا نیز به همراه او دستش را زیر لباسش برد و نگاهی به چهره پیرزن مانند فترس کرد. اما فترس با اشاره ابروهای چروکیده‌اش او را از ادامه کار باز داشت. بنابراین آریا باز هم منتظر شد.

دیو جام را تا آخر نوشید و دوباره مشغول خوردن شد، اما هر بار که جام بالا می‌رفت فترس اجازه کار را به آریا نمی‌داد. آریا به درستی دلیل آن را نمی‌دانست که چرا آن همه فرصت‌های خوب را از دست می‌دهد فقط به او اعتماد می‌کرد و سعی می‌کرد حرکت اضافی از او سر نزنند.

دیو آن قدر خورد تا تقریباً هیچ چیز روی میز باقی نماند. آریا حسابی از کار فترس متعجب شده بود چرا که هر لحظه امکان داشت دیو از ادامه غذا خوردن انصراف دهد و آنها مجبور شوند به آشپزخانه برگردند بدون اینکه کاری از پیش برده باشند.

سرانجام دیو دست از خوردن کشید و با یک باد گلوی وحشتناک به تختش لم داد و نگاهی به اطراف انداخت و دستی به شکمش کشید و بار دیگر جامش را بالا آورد. آریا نیز در همین هنگام با اشاره فترس کمان استخوانی را از ردای سیاهش بیرون آورد و در یک چشم بر هم زدن آن را در مقابل جام طوری کشید که صدای قرچ و قروچ از استخوان‌ها بلند شد. همه چیز مقابل چشمانش سیاه شد و به غیر از آن جام و تیری که به سمت آن نشانه رفته بود هیچ چیز برایش معنا نداشت. همه جادوگرها و عفریت‌ها مشغول کار خود بودند که آریا تیر را رها کرد.

تیر به دور خودش می‌چرخید و همچون صاعقه مستقیم پیش می‌رفت. لحظات به کندی سپری می‌شدند انگار زمان متوقف شده بود. آریا در همان حالتی که تیر را رها کرده بود خشک مانده بود و فقط به سرانجام کار دیو می‌نگریست. فترس مات و مبهوت به جام خیره شده بود که آیا در هم می‌شکند یا نه... تیر با سرعت باور نکردنی پیش رفت و در یک آن از حرکت باز ایستاد. دیو بدون اینکه زاویه نگاهش را تغییر دهد در یک چشم بر هم زدن تیر را با دستش گرفت و لحظه‌ای به آن نگاه کرد، سپس تنفسش تندتر شد و با عصبانیت آن را درون دستش خورد کرد... همه کسانی که صحنه را مشاهده می‌کردند در جایشان خشک شدند. دیو، جام را روی میز کوبید و مستقیم به چشمان آریا خیره شد. این در حالتی بود که صدای نفس کشیدنش همه جا را پر کرده و چهره‌اش برافروخته شده بود. از دماغ پهنش دود خارج می‌شد. آریا نیز مانند سایرین در جایش خشک شده بود و جرأت تکان خوردن نداشت. دیو نعره ی مهیبی زد و از جایش بلند شد، با صدای نعره‌اش تمام دیوارها و ستون‌ها شروع به لرزش کردند، حتی کف سالن‌ها نیز تکان‌های شدیدی خورد جوری که انگار زلزله شده بود. دیو با صدای وحشتناکی فریاد زد:

- تو احمق، خیال داشتی چه غلطی بکنی؟!

سپس در حالی که به طرف آریا می‌آمد فریاد زنان گفت:

- حالا حالت می‌کنم...

او همانطور که جلو می‌آمد دست بزرگش را بالا برد و همراه با رعد و برق آبی رنگ عظیمی پایین آورد. صاعقه از دستش جست و مستقیم به سمت آریا پرید. در این لحظه فترس آغوشش را باز کرد و با حرکت دست‌هایش مسیر طلسم کراسوس را عوض کرد و طلسم با دیوار برخورد کرد. به محض برخورد، دیوار فرو ریخت. فترس فوراً چرخه‌ای به دور خودش زد و طلسم نیرومندی را حواله پهلوی دیو کرد. با برخورد طلسم او، دیو به چند متر آن طرف‌تر پرت شد و محکم با تخت طلا کوبش برخورد کرد. اما خیلی سریع از جایش برخاست و خودش را از مسیر طلسم بعدی فترس کنار کشید و ناپدید شد. سکوت سنگینی برقرار شد. آریا تمام محیط را با احتیاط با چشم مرور کرد اما اثری از کراسوس نبود. در یک لحظه ناگهان فترس فریاد زد:

– آریا مواظب باش!...

اما تا آریا به خودش آمد و پشت سرش را نگاه کرد فترس او را هُل داد و به چند متر آن طرف‌تر پرت کرد اما خودش فرصت فرار پیدا نکرد و رعد و برق شدیدی به بدنش اصابت کرد و در یک لحظه او را به سنگ تبدیل کرد. آریا همان طور که کف سالن افتاده بود، مات و مبهوت فترس را می‌نگریست که در همان حالت که هنوز دست‌هایش بالا بودند، سنگ شده بود. دیو آن قدر خشمگین بود که هر چیزی که جلو راهش بود را یا می‌سوزاند یا به سنگ تبدیل می‌کرد. تمام جادوگرها و عفریت‌ها به گوشه‌ای می‌گریختند. که مبادا افسون‌های دیو با آنها برخورد نکند.

کراسوس لگد محکمی به میز سنگی بزرگ زد و آن را به دو نیم کرد و هر نیمه اش را به طرفی پرت کرد و همان طور که نعره می‌زد صاعقه‌ای حواله چند جادوگر خبیث که جلوی راهش بودند کرد و همه آنها را تبدیل به مجسمه سنگی کرد. سپس لگدی به آنها زد و همه آنها را در هم شکست و خودش مقابل آریا خم شد و با دست بزرگش کمر او را گرفت و بلند کرد.

دست زشتش به اندازه‌ای بزرگ بود که به راحتی کمر آریا را در خود جای داده بود و محکم می‌فشرد.

انگشت بزرگی به اندازه سر آریا به انگشت اشاره دیو بود که نگین آتشین آن درست زیر گلوی آریا واقع شده بود و بیش از هر چیز دیگری به گردن آریا فشار می‌آورد. نفس آریا بند آمده بود. صدای خرد شدن استخوان‌هایش را به وضوح می‌توانست بشنود. دیو او را مقابل صورتش نگه داشته بود و همان طور که او را در دست می‌فشرد دندان‌های بزرگش را نیز نشان می‌داد.

آریا می‌توانست هُرم نفسش را که به صورتش برخورد می‌کرد احساس کند. کم کم سستی را در دست و پایش احساس کرد. تسلیم سرنوشتش شد که ناگهان دیو او را از همان بالا رها کرد. آریا محکم با کف سنگی سالن برخورد کرد.

خون از چشمان دیو می‌چکید و از تمام هیكلش دود بلند می‌شد و مستقیم به آریا نگاه می‌کرد. آریا احساس کرد که این بار عذاب بسیار سختی در انتظارش است. اما دیو سرش را چرخاند و پشت سرش به جام بلورین نگاه کرد که در دستان ساقی بود و آن را بالای سرش نگه داشته بود. دیو بدون اینکه از جایش تکان بخورد دستش را بالا برد و ملتسانه گفت:

- این کارو نکن... خواهش می‌کنم...! من... من... بدنت رو بهت پس می‌دم تو رو به خونه ات برمی‌گردونم...

اما چهره ساقی آکنده از خشم و نفرت بود. در حالی که دندان‌های سیاه و کثیفش را روی هم می‌فشرد جام را بالاتر برد و گفت:

- لعنت به تو! تو تمام سال‌های خوب جوونی منو ازم گرفتی.
او این جمله را تمام کرد و با تمام قدرتی که داشت جام را به کف سنگی سالن کوبید. در آخرین لحظه کراسوس فریاد زد:

- لعنت به تو خبیث...

و به سرعت دود شد و به هوا رفت. تنها چیزی که از او به جای ماند همان انگشتی بود که به انگشت اشاره‌اش بود که آن هم به آرامی روی پای آریا افتاد و به محض تماس با

پای آریا کوچک شد و به اندازه دست آریا در آمد.
 آریا هم بدون فکر کردن و فوت وقت آن را به انگشتش کرد که ناگهان نیروی عجیب و
 نیرومندی از انگشت در تمام وجودش پخش شد.
 تمام عفريت‌ها و جادوگرهای خبیثی که آن جا مانده بودند با مشاهده این صحنه جلوی
 پای او زانو زدند و همه با هم فریاد زدند:
 - ارباب...

تنها کسی که زانو نزده همان ساقی بود که جام را شکسته بود. او آرام و بی
 حرکت سرجایش و در همان حالت ایستاده بود و اشک می‌ریخت. آریا از جایش بلند شد و
 دوان دوان خودش را به فترس رساند. او همچنان در همان حالتی که آریا را هول داده بود
 ایستاده بود. آریا دست‌های سنگی او را گرفت و فریاد زد:
 - فترس!!! فترس!!!

اما او هیچ حرکتی نکرد. در این لحظه صدایی از پشت سر آریا حواس او را متوجه خود
 کرد.

- نگین انگشت را به پیشانی او بزن.

آریا سرش را چرخاند و پیرزن ساقی را دید که به طرف او می‌آمد. او ادامه داد:

- ببینم این همون فترس پسر خرکوکه؟؟!

- نمی‌دونم اسم پدرش چیه.

- نمی‌تونه اونی باشه که من فکر می‌کنم و گرنه با کراسوس دشمنی نداشت. اگه نگین

انگشت را به پیشونی خبیثش بکشی دوباره به حالت اولش برمی‌گرده.

آریا با اینکه می‌دانست او ممکن است دروغ گفته باشد فوراً این کار را انجام داد اما
 بلافاصله دود سیاهی از بدن سنگی فترس بلند شد و او مانند همان پیرزن سابق به زمین
 افتاد.

- فترس! تو حالت خوبه؟!

- آره، فکر کنم خوبم.

- کراسوس مرد!

- آره می‌دونم. خودم دیدم...

- تو می‌تونستی ببینی؟

فترس از جایش بلند شد و جواب داد:

- آره من همه چیزو دیدم ولی نمی‌تونستم کاری بکنم.

فترس نگاهش را از آریا برگرفت و به ساقی خیره شد و در ادامه گفت:

- خب، فکر کنم همه ما زندگیمون رو مدیون تو هستیم. می‌شه بگی چرا این کارو

کردی؟

ساقی بدون اینکه سؤال فترس را در نظر بگیرد گفت:

- تو پسر خر کوکی؟

- فکر کنم اول من سؤال کردم! تو کی هستی؟ چطور جرأت کردی به کراسوس خیانت

کنی؟! چرا اون روز تو طویله مارو نکشتی؟ تو واقعاً کی هستی؟

پیرزن با صدای خشنش جواب داد:

- گذشته‌ی جادوگرهای خبیث مال خودشونه، من می‌تونم به تو جواب ندم. همه

جادوگرهای خبیث روح خبیثشون رو برای خودشون نگه می‌دارن. اگه می‌خوای جواب بدم

بهتره اول تو جواب بدی وگرنه فراموشش کن.

- نه، من پسر خر کوک نیستم اصلاً همچین کسی رو نمی‌شناسم.

- حدس می‌زدم تو نباشی، اونی که من می‌شناسم برده خفقانه. اون به کراسوس خیانت

نمی‌کنه.

- از کجا می‌دونی برده خفقان به کراسوس خیانت نمی‌کنه؟ شایدم خیانت کنه این دو تا

موضوع ربطی به هم ندارن!.

پیرزن ساقی خنده خس خس ماندی کرد و گفت:

- جادوگر احمق معلومه که هیچی نمی‌دونی.

- من چه چیزی را باید بدونم؟!

- کراسوس پسرعموی خفقان بود. برده خفقان هیچ وقت قصد جان پسر عموی اونو نمی کنه. چرا که کراسوس خودش مرید خفقانه و این یعنی این که...

- و این یعنی این که همه مون بدبخت شدیم...

پیرزن با این جمله حرف فترس را کامل کرد و در حالی که به شکل احمقانه ای می خندید از آنجا دور شد اما قبل از این که کاملاً دور شود فترس دوباره او را صدا زد:

- ببینم تو همسر فترس نیستی؟ من پسر خرکوکو می شناسم می تونم پیغام تو بهش برسونم!

پیرزن از نیمه راه برگشت و روبروی فترس ایستاد و کنار گوش او زمزمه کرد:

- فترس هرگز همسری نداشته، تو یا دروغ می گی یا اینکه خود فترسی؟

- درست حدس زدی من خودشم. با من چه کار داری؟

به محض اینکه این حرف از گلو ی پیر فترس خارج شد، پیرزن سیلی محکمی حواله صورت او کرد و گفت:

- تف به روت بیاد بی غیرت. چطور تونستی این کارو بکنی؟! خودم می فرستمت به جهنم.

پیرزن فوراً خنجرش را کشید و سراپای وجودش را شعله های آبی رنگ پر کرد. در این هنگام آریا میان آن دو قرار گرفت و فریاد زد:

- کافیه!

با فریاد او تمام دیوارها شروع به لرزیدن کردند و حتی بعضی از شمعدان ها خاموش شدند. بلافاصله تمام خدمت کارها بلند شدند و گوش به فرمان، منتظر اشاره او ایستادند.

آریا قامت خمیده اش را کمی راست کرد و ادامه داد:

- تو کی هستی؟ چه کینه ای از اون داری؟

- اون کسیه که باعث مرگ تمام خانواده من شد. من باید ازش انتقام بگیرم. اون خیلی خوب من رو می شناسه.

آریا یقه او را گرفت و با خشم او را بلند کرد...

- پرسیدم تو کی هستی؟

سپس او را پرت کرد. پیرزن خنجرش را روی زمین انداخت و با نا امیدی گفت:

- روزگاری من خانواده‌ای داشتم. همسر داشتم، فرزند داشتم و حتی نوه داشتم، اما این

کثافت باعث مرگ همه اونا شد، اون زمان به من می‌گفتن سارا!

هم آریا و هم فترس با شنیدن این جمله سست و بی‌رمق شدند و فترس در مقابل اون

روی دو زانو افتاد و با لحنی غمگین گفت:

- سارا...! واقعاً خودتی؟!

اما سارا نه به فترس و نه آریا، مهلت هیچ عکس‌العملی را نداد. گویی چیزی نمی‌شنید

و نمی‌دید، فقط جملاتی بودند که با عصبانیت هرچه تمام‌تر از دهان او خارج می‌شدند...

- تف به روت بیاد بی‌شرم. تو مثلاً ادعا می‌کردی عاشق منی! چرا این کارو با من کردی!

چطور دلت اومد؟ اونا خانواده من بودن...

- سارا ... من...

- خفه شو بی‌شرم خائن ...

آریا در حالی که به سختی خودش و احساساتش را کنترل می‌کرد، خودش را میان آن

دو انداخت و با آرامشی ساختگی، گفت:

- اون تقصیری نداره. اون هیچ خیانتی به هیچ کس نکرده!

- ولی اون به افراد خفقان ملحق شد. اونا خانواده من رو کشتن. اونم با اونا بود، خودم

دیدمش. اون نوه ام را با بی‌رحمی تمام از مادرش گرفت.

- نه اون مأمور حکومت بود اون کسی بود که نوه شما رو نجات داد.

- اوه خدای من! اون شما رو هم فریب داده. اگه اون پری خوبی بود الان اینجا نبود.

تمام کسانی که اینجا هستن یه ریگی به کفششون هست.

- درسته، اما نه همه آنها! مثلاً خود شما پری خوبی بودین. چطوری از اینجا سر در آوردین؟

پیرزن آهی کشید و گفت:

- چرا از این نمی‌پرسین؟ این بهتر می‌دونه...

فترس سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

- من...؟! من چیزی نمی‌دونم، نه من بلکه هیچ کس نمی‌دونه. تو میدگارد همه فکر می‌کردن شما یا کشته شدین و یا به دست جوفاسیر شدین.

- خب این کجاش غلطه؟! من اون شب به دست جوفاسیر شدم اون مدت ها منو بی‌خبر از دنیای خارج نگه داشت. آخرشم منو به کراسوس فروخت. من سال‌ها منتظر موندم تا از تو انتقام بگیرم. می‌دونستم عاقبت از اینجا خواهی گذشت. مطمئن باش من انتقام سختی از تو خواهم گرفت اینجا دیگه راه فراری نداری. تو ضعیف‌تر و کم تجربه‌تر از منی. منتظر انتقام من باش.

- ولی آخه انتقام چه چیزیه می‌خوای از من بگیرم؟! سارا، من چاره دیگه‌ای نداشتم! اونا بدون منم کارشون رو انجام می‌دادن! من باید با اونا همکاری می‌کردم تا جون نوه ات رو نجات می‌دادم. سارا مأموریت داشتم! بیشتر از این نمی‌تونم اینجا درباره اش صحبت کنم. ولی من نوه شماها را از اونجا سالم بیرون بردم! بیشتر از اون کاری از من ساخته نبود، خودت که دیدی!

- تو دروغ می‌گی... تو نجاتش ندادی... تو بردیش برای خفقان. بی‌رحم اون فقط یه نوزاد بود چطور تونستی؟!

فترس از جایش بلند شد و دست آریا را گرفت و جلوی سارا برد و گفت:

- من دروغ نمی‌گم... ببین... این نوه تو و قَطمیره! این پسرِ بردیاست. آریا خودت بهش بگو...

آریا روی دو زانو نشست و دست پیرزن را در دست‌های چروکیده خودش گرفت و به چشم‌های او خیره شد و آرام در حالی که بغض سنگینش را فرو می‌داد گفت:

- پدر بزرگ هنوز منتظره شما برگردین... اون هنوز لباس عروسیتون رو نگه داشته... اون هنوز غذایی را که شما شب اول زندگیتون براش درست کردین رو فراموش نکرده.

با این جملات سارا سرش را بالا گرفت و جوری که انگار تازه از خواب بیدار شده باشد به چشم‌های آریا چشم دوخت و با بغض گفت:

- چه غذایی؟! -

اشک از چشمان آریا به گونه پیرش غلتید، اما لبخند شیرینی برب داشت.

- گوشت سرخ شده‌ی پرنده لابه لای حلقه‌های گوجه فرنگی و دانه‌های نخود فرنگی با روغن زیتون و سرکه‌ی هفت ساله...

سارا پس از شنیدن حرف‌های آریا، چند لحظه، بهت زده او را نگریست، اما ناگهان به مانند مُرده‌ای که یکباره زنده شده باشد، آریا را محکم در آغوش کشید و چنان هق هقی سر داد که صدایش تمام قصر را پر کرد.

او دقایقی طولانی، تنها ناله سر داد و گریست و گریست ...

در این لحظات، تمامی خاطرات شیرین گذشته و داشته و نداشته هایش از خوشی‌های زندگی، مانند فیلمی سریع از دریچه افکارش می گذشت...
خاطره زندگی محنت بارش و سال‌های بی‌پایانی که در فراق همسر و فرزندانش در آن قصر گذرانده بود...

او گریه می کرد و گریه می کرد ...

و بغض سنگینی که گلوی آریا را در بر گرفته بود و اشک‌های داغی بر گونه هایش جاری می ساخت...

فترس نیز با دیدن آن صحنه و سارا در آن حال و روز، با بغضی سنگین و دردآلود به گوشه‌ای پناه برد و آرام و بی صدا، اشک ریخت...

سارا ناگهان به حالتی که انگار تازه چیزی را به یاد آورده باشد، بغضش را فرو داد و

پرسید:

- قَطمیر من هنوز زنده است؟! چند ساله که من اینجام؟

آریا با سر تأیید کرد و سارا اشک‌هایش را پاک کرد و با شادی ادامه داد:

- اون حالش چگونه؟ چه کار می‌کنه؟ دیگه کسی از اون شب زنده مونده؟! -

- آره، نوه دیگر شما.

- تینا؟! اون زنده است؟

- بله اون الان برای خودش خانومی شده. خیلی شبیه شماس! چند وقت پیش تو تولد پانزده سالگیش لباس عروسی شما رو پوشیده بود. اون شب واقعاً زیبا و دوست داشتنی شده بود.

سارا با عجله از جایش بلند شد و در حالی که از پلکان بزرگ بالا می‌رفت گفت: "دنبالم بیاید" آریا و فترس دوان دوان دنبال او راه افتادند. او همانطور که با سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت، از چند راهروی طولانی گذشت تا به یک در بسیار بزرگ طلاکاری شده رسید. سپس رو به آریا که تازه به آنجا رسیده بود کرد و گفت:

- بازش کن، حالا تو ارباب این قصری، اون از تو اطاعت می‌کنه.

آریا فقط در ذهن اراده کرد و در، بدون معطلی با صدای مهیبی باز شد.

پشت در یک اتاق بسیار بزرگ وجود داشت که بیش از حد آراسته شده بود. سارا وارد اتاق شد و مستقیم به انتهای آن، جایی که یک آینه قدی بلند قرار داشت، رفت. اطراف آینه تماماً با الماس و جواهرات رنگارنگ و حروف عجیب و غریب آراسته شده بود. سارا کنار آن قرار گرفت و گفت:

- این آینه فقط روح رو نشون می‌ده. می‌خوام ببینم نوه ام چه شکلی شده. خواهش می‌کنم.

آریا لحظه‌ای مکث کرد سپس آرام جلوی آینه قرار گرفت. کسی که در مقابلش ظاهر شد اندکی برایش غریب شده بود چرا که خودش هم مدت‌ها خودش را با این شکل و قیافه ندیده بود.

جوانی قد بلند، حدوداً هجده ساله با موهای مشکی و بلند که تقریباً تا کمرش می‌رسیدند. چشمان وحشی و سیاه.

چهره جوان درست شبیه چهره آریا قبل از اینکه بسوزد، بود، با این تفاوت که این چهره کمی مردانه‌تر به نظر می‌آمد، همچنین چشم‌های او در این تصویر کمی نسبت به قبل کشیده‌تر و سورمه زده بودند.

حتی فترس هم از آنچه در آینه می‌دید، متعجب شده بود.

سارا جلو آمد و گفت:

- گفתי اسمت آریاست؟

- بله... مادر بزرگ.

- مادر بزرگ...! چقدر این کلمه برام غریبه.

بار دیگر اشک از چشمان پیرزن جاری شد، و دوباره جلو آمد و آریا را به گرمی در آغوش کشید:

- تو درست شبیه بردیای منی. تو اونو برام زنده می کنی اما لبِت به مادرت رفته، اون زن خوبی بود اما ما بهش بد کردیم. امیدوارم مارو بخشیده باشه.

بعد از چند دقیقه سارا آریا را رها کرد و رو به فترس گفت:

- ولی من هنوز تو رو نبخشیدم. تو چه جوری ادعا می کنی که اونو نجات دادی در حالی که اون اینجاست؟! اگه اون نمرده اینجا چه کار می کنه؟

- حق با توه، ولی اون چاره دیگری نداشت. ما باید به هر طریقی که می تونستیم وارد قصر می شدیم.

- ولی شماها چه نیازی داشتین که وارد دنیای مردگان بشین. اصلاً چه جوری از وجود اون آگاه شدین؟ وقتی هنوز زنده بودین؟! این ممکن نیست!

- ما تو سرزمین طلسم شده گیر افتادیم، من از درک وارد اونجا شدم و آریا و پروفیسور سوده...

در این لحظه آریا حرف فترس را برید و گفت:

- اوه خدای من، پروفیسور، ما باید به اونجا برگردیم. مادر بزرگ ما چطوری می تونیم بریم اونجا؟ بهم بگین لطفاً.

- این قصر به فرمان توست بهت که گفتم، کافیه اراده کنی. به هر جایی که بخوای می ری.

آریا فوراً به قصر امر کرد و همه جا شروع به تکان خوردن کرد. پس از چند ثانیه قصر از حرکت باز ایستاد. آریا با تعجب گفت:

- پس چی شد؟ چرا نرفت؟

سارا با لبخند پاسخ داد:

- رسیدیم دیگه! یادت رفت این قصرِ قاصد هفت وادیه و الان تو قاصدی؟!

آریا فوراً به فترس اشاره کرد و هر دو با هم راه افتادند اما قبل از اینکه از اتاق خارج شوند سارا گفت:

- صبر کنین کجا می‌رین؟ منم می‌خوام هم‌راتون بیام.

آریا و فترس متعجبانه به او خیره شدند و او لحنش را به شکل غمگینی عوض کرد و گفت: خواهش می‌کنم من سال‌هاست که از این قصر بیرون نرفتم. آریا نگاهی به فترس کرد و او شانه‌هایش را بالا انداخت.

هر سه به طرف بیرون حرکت کردند اما قبل از این که از آخرین درب سنگی خارج شوند آریا رو به عفريت‌ها کرد و گفت: "تا وقتی بر می‌گردم همه جا را تمیز کنین. مهمان عزیزی دارم وای به حالتون اگه کارتون را درست انجام ندین."

آریا، فترس و سارا از قصر بیرون آمدند و در را پشت سرشان بستند. منظره قصر از دور همچون شعله‌های آتشی بود که در هم شعله می‌کشیدند.

آریا خیز بزرگی برداشت و روی درخت بلندی ایستاد. کمر خمیده‌اش به او اجازه نمی‌داد که به درستی بایستد. هوا کاملاً تاریک بود. آریا جلو حرکت می‌کرد و فترس همراه سارا او را تعقیب می‌کردند. طولی نکشید که آنها به رودخانه رسیدند. آریا رو به فترس و سارا کرد و گفت:

- بهتره شماها همین جا بمونید.

فترس پاسخ داد:

- نه، بهتره من برم. ما نمی‌دونیم بعد از ما اونجا چه اتفاقی افتاده ممکنه خطری تهدیدت کنه.

سارا حرف فترس را قطع کرد و گفت:

- تو قصر هفت وادی گذر زمان معنایی نداره، تنها زمانی که گذشته همونیه که از قصر

تا اینجا اومدین اما به هر حال تو همین زمانم می‌تونه اتفاقات زیادی افتاده باشه به نظر من همه با هم بریم بهتره. اینجوری می‌تونیم بهم کمک کنیم.

آریا و فترس هر دو سرهایشان را به نشانه موافقت تکان دادند و آریا به درون آب شیرجه زد. پس از او سارا و آخر از همه فترس این کار را کرد. آنها مسیر غار را زیر آب پیمودند تا به در ورودی غار رسیدند.

وقتی از آب خارج شدند جنازه فترس هنوز سر راه افتاده بود و کمی آن طرف تر، سوده همچنان بی‌توجه به آنها هنوز در حالی که سر آریا را به دامن داشت نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود، بدون این‌که که کوچکترین کلامی بر زبان بیاورد و یا کمترین توجهی به جادوگران خبیث تازه وارد بکند.

آریا فوراً جلو رفت و روبروی او نشست و دست‌های او را لمس کرد اما او همچنان به دور دست خیره شده بود و آرام آرام اشک می‌ریخت.

آریا با ملایمت اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

– سلما این منم.

فترس نیز در این لحظه به آنها ملحق شد و حرف آریا را کامل کرد:

– پروفوسور ما هنوز زنده ایم.

سوده مات و مبهوت به آنها می‌نگریست بدون اینکه چیزی از حرف‌های آنها را بفهمد.

آریا ادامه داد:

– سلما من نمردم، فقط جسمم عوض شده! من اینجام، جلوی شما! زود باش یه سیلی

بهم بزن تا بفهمم باور کردی...

سوده بدون تعارف و معطلی سیلی محکمی به صورت او زد و بلافاصله او را محکم بغل

کرد. در این لحظه فترس جلو آمد و گفت:

– پروفوسور ما قلعه سرخ رو گرفتیم، بیاین همین حالا از اینجا بریم.

سوده آریا را رها کرد و بلند شد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس یک سیلی محکم و جانانه

هم نثار صورت فترس کرد و گفت:

- اینم حق تو بود. حالا می‌رم وسایلمو جمع کنم.

فترس در حالی که صورتش را می‌مالید نگاهی به سارا انداخت و گفت:

- فکر کنم فکر خویبه.

آریا از پشت سر به سوده گفت:

- می‌شه کمان و وسایل منم با خودت بیاری؟

و سوده پاسخ داد:

- نه، خودت بیا عزیزم. من برای آوردن وسایل خودمم به کمکت نیاز دارم.

بعد از اینکه سوده داخل مَگاک رفت، فترس نیز سراغ جنازه خودش رفت و مقداری خرت و پرت از گردنش جدا کرد. در همین حین سارا جلو آمد و نگاهی به صورت جنازه کرد و گفت:

- چقدر پیر شدی!

- بعد از اون شبی که آخرین بار منو دیدی به مدت دوازده سال تمام به درک تبعید شدم.

اونجا همه پیر می‌شن سارا!

فترس حرفش را تمام کرد و به سراغ جنازه آریا رفت و شمشیر عقب را از میچ دستش باز کرد و در جیبش گذاشت. سارا جلوتر آمد و به آرامی نقاب را از روی صورت جنازه کنار زد و به محض دیدن صورت سوخته آریا خودش را عقب کشید و دستش را از وحشت روی لبش گذاشت.

- چه بلایی سرش اومده؟!

فترس مکث کوتاهی کرد و گفت:

- کار جوفاست، اونا با هم درگیر شدن، یه روز که تینا تنها توی جنگل بوده، گیر افراد

جوفا میفته و آریا برای کمک به اون با جوفا درگیر می‌شه. تینا نجات پیدا می‌کنه، اما آریا به اینجا پرت میشه و همه فکر می‌کنن مرده. تا اون موقع کسی نمی‌دونسته که آریا همون پریزاد افسانه ایه، اما قَطمیر بعد از مرگ آریا این راز را برای پروفوسور سوده فاش می‌کنه و خوشبختانه پروفوسور به موقع آریا را پیدا می‌کنه و می‌تونه نجاتش بده.

اون موقع سه سال بود که من از درک به اینجا فرار کرده بودم. ما اینجا همدیگه رو دیدیم.

- تو این پانزده سال چطور خفقان نتونسته بود آریا را پیدا کنه؟!

- اون شب وقتی من با آریا فرار کردم، هم تمام افراد حکومت دنبال من و هم افراد جوفّا. تنها کسی هم که می‌دونست من جاسوس حکومتم، به دست جوفّا کشته شد. منم چاره‌ای جز فرار نداشتم بنابراین ناچاراً آریا را بین انسان‌ها پنهان کردم و بعد تسلیم حکومت شدم تا کسی جای اونو نفهمه. بعد از اون آریا تا سن پانزده سالگی بین آدمیزادها زندگی کرد. فقط چند ماه بود که قَطْمیر اونو پیدا کرده بود که اون اتفاقات افتاد... آریا با این سن کمش بیشتر از همه ماها سختی کشیده سارا.

مادامی که قترس ماجرای زندگی آریا را به طور خلاصه تعریف می‌کرد بی‌اختیار اشک از دیدگان سارا جاری شد، جوری که چند لحظه بعد وقتی که آریا و سوده از مغاک خارج شدند اشک های سارا جوری توجه سوده را به خود جلب کردند که سوده فوراً پرسید:

- ایشونو معرفی نمی‌کنین؟

آریا فوراً پاسخ داد:

- شما اونو خیلی خوب می‌شناسین، حتی بهتر از من! اون مادر بزرگ منه. تو قصر پیداش کردیم. اون کمک بزرگی به ما کرد.

سوده با تعجب و خوشحالی او را در آغوش کشید و گفت:

- سارا دخترم، چه بلایی سرت اومده؟!

سارا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- هیچی... در مقایسه با بلاهایی که سر فرزندم اومده اصلاً مهم نیست!

آریا نگاهی به جادوگری که هنوز گوشه غار بسته شده بود کرد و با یک اشاره دست او را باز کرد و گفت:

- بهتره همه مون از اینجا بریم.

او برای آخرین بار نگاهی به جنازه‌اش که روی زمین افتاده بود انداخت و به دنبال دیگران به

درون آب شیرجه زد. ساعتی بعد هر چهار نفر آنها در همان اتاق مجلل بودند. به توصیه سارا آریا تمام جادوگرهای خبیث را در سرزمین طلسم شده رها کرد. تنها چند عفریت را برای اداره امور مربوط به قصر نگه داشت که به وفاداری آنها اطمینان داشت. سارا از آنجا که ساقی مخصوص کراسوس بود تمام قسمت‌های آن قصر عظیم را به خوبی می‌شناخت و این امتیاز بزرگی برای آنها محسوب می‌شد.

چرا که او حتی بیشتر ناشناخته‌های اتاق کراسوس را نیز می‌دانست. آن شب به محض ورود به اتاق کراسوس سارا مقابل آینه قرار گرفت و از آریا خواست تا فرمان باز شدن به آینه بدهد.

پشت آینه یک استخر کوچک وجود داشت که از آن بخار طلایی رنگ ملایمی بلند می‌شد. سارا کنار آریا قرار گرفت و گفت:

- این حوض، حوض وجوده. خیلی‌ها فکر می‌کنن که این فقط یه افسانه است. با استحمام در این حوض می‌تونی به وجود اصلی جسمانی خودت برسی. در این لحظه فترس و سوده نیز به آنها ملحق شدند و با قیافه‌های حیرت زده مشغول تماشای حوض شدند.

سوده با همان چهره حیرت زده گفت:

- وقتی بچه بودم، بارها قصه این حوض رو از مادر بزرگم شنیدم اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین چیزی واقعیت داشته باشه. اون می‌گفت: این حوض، تمام دروغ‌ها رو از جسم پاک می‌کنه و صورت را از روی سیرت شست و شو می‌ده. فترس با خوشحالی گفت:

- معنای این حرف‌ها اینه که اگه توی این حوض حمام کنیم به شکل خودمون در میاییم؟!

سارا جواب داد:

- شکل خودتون، نه شکل اولتون! در واقع به شکل شخصیتی که دارین.

- خب پس چرا معطلی آریا؟ برو اونجا دلم می‌خواد قیافتو ببینم!

آریا بدون معطلی و با نشاط چند قدم برداشت اما بلافاصله برگشت و گفت:
- دلم می‌خواد اول مادر بزرگ بره.

سارا نگاهی به آریا کرد و پاسخ داد:

- اوه ممنونم، ولی اول خودت برو ناسلامتی صاحب اون حوض الان تویی.

آریا با لب‌های سیاه و چروکیده لبخندی زد و گفت:

- کراسوس رو که شما کشتین تازه غیر از اون من اصرار دارم که شما اول برین.
در این هنگام سوده جلو آمد و گفت:

- بسه سارا اینقدر ناز نکن، برو دیگه! می‌دونی چند ساله ندیدمت؟

سارا لبخندی زد و پس از چند دقیقه که لباس مناسبی برای خودش پیدا کرد از آینه گذشت و آن را پایین آورد. سایرین روی مبل‌هایی که با سنگ‌های قیمتی تزئین شده بودند منتظر سارا نشستند. چند ثانیه بعد سوده گفت:

- خب تعریف کنید ببینم!

فترس جواب داد:

- من وقتی چشمامو باز کردم تو این قصر بودم، اینجوری که فهمیدم صاحب این قصر روح تمام کسانی که عازم جهنم بودند را به اینجا می‌آورد و به شکلی که ما الآن هستیم در می‌آورد و از اونا به عنوان برده‌های خودش استفاده می‌کرد. آریا هم که از قبل، این موضوع را از حرف‌های اون جادوگری که اسیر کرده بودیم، فهمیده بود، به همین خاطر اون شب دست به خودکشی زد.

طبق آیین خودمون خودکشی از بزرگترین گناهای هست که یک پری می‌تونه مرتکب بشه و برای همیشه در جهنم جاودان میشه. شما این موضوع را بهتر از من می‌دونین. خلاصه این جوری شد که ما از این قصر سر در آوردیم و با کمک هم نقشه قتل کراسوس رو کشیدیم، اما اون زرتگر تر از ما بود. روحش در مرحله پنجم بود. اون منو تبدیل به یه مجسمه مرمری خوشگل کرد و تقریباً دخل آریا را هم آورده بود که سارا دخل اونو با شکستن شیشه عمرش آورد. بعدشم که اومدیم سراغ شما. مطلب جالب توجه اینه که این

قصر زمان را هم دور می‌زنه.

سوده سری تکان داد و گفت:

- چه جالب، تو دنیای ما حتی یک نفر هم از وجود چنین موجوداتی یا همچنین مکان‌هایی خبر نداره، اونم در حالی که طرف پسر عمومی خفقان بوده!

- از کجا معلوم جادوگرهای خبیث را برای مقابله با شاه کاظم جمع نمی‌کرده؟ یا از کجا معلوم باز هم از این فک و فامیل‌های عجیب و غریب نداشته باشه؟

سوده در حالی که برای تکیه کردن به انتهای مبل خودش را به عقب رها می‌کرد آهی کشید و گفت:

- فقط خدا می‌دونه خفقان چه نقشه‌هایی تو سرشه، ما باید خیلی مواظب باشیم تا غافلگیر نشیم. مخصوصاً تو آریا.

در همین اثنا آینه بار دیگر بالا آمد و یک زن میانسال بلند قامت با موهای بلوند و بلند بیرون آمد، البته کمی از قَطْمیر جوان‌تر به نظر می‌رسید. او با اینکه پیر شده بود اما هنوز شباهت انکار ناپذیری به تینا داشت.

آریا با قیافه‌ای حیرت زده او را سر تا پا ورنانداز کرد و همان لحظه گفت:

- مادر بزرگ شما... شما... واقعاً...

سارا لبخندی زد و سوده جلو رفت و به گرمی او را در آغوش کشید. برخلاف تصور آریا، فترس عکس العمل خاصی نشان نداد، فقط از جایش برخاست و خیلی آرام و متین گفت:

- شما هم خیلی پیر شدین، هر چند اینجا گذر زمان معنایی نداشته. احتمالاً شما دوران سختی را پشت سر گذاشتین.

فترس زاویه نگاهش را به سمت آریا تغییر داد و گفت:

- من دیگه طاقت این قد و قامت خمیده را ندارم، تو چطور؟

آریا در جواب او لبخندی زد و با صدای پیرزن ماندش گفت:

- با هم می‌ریم.

بنابراین فترس و آریا با هم از آینه گذشتند و کنار حوض قرار گرفتند. آریا خم شد و آرام

دستش را در آب طلایی رنگ فرو کرد.

سرمای سوزانده‌ای دستش را وادار به عقب نشینی کرد، اما به محض بیرون آمدن دستش تفاوت را به وضوح تشخیص داد آن دست چروکیده و کثیف با ناخن‌های بلند تبدیل به یک دست جوان و آراسته با پوستی شاداب شده بود.

آریا نگاهی به دستش و سپس به فترس انداخت و هر دو با یک لبخند بر لب، به داخل آب شیرجه زدند و بدون توقف تمام طول استخر را از زیر آب طلایی رنگ پیمودند، تا از طرف دیگر آن بیرون آمدند. اما این بار به جای دو پسرزن کمر خمیده با دماغ‌های دراز و کریه، دو مرد بیرون آمدند. یکی به شکل یک مرد تنومند با موهای جوگندمی بلند و عضلات تفکیک شده و دیگری یک پسر جوان قد بلند با چشم‌های زاغ و موهای مشکی بسیار بلند. قیافه آریا نسبت به چیزی که قبل از درگیری با جופا داشت تغییرات به سزایی کرده بود.

در واقع مردانه‌تر و پخته‌تر از آن زمان شده بود. در واقع بیشتر از انسان‌ها به پری‌ها شباهت داشت. این شباهت بیش از هر چیزی در چشم‌هایش قابل احساس بود که نسبت به قبل کشیده‌تر و با نفوذتر به نظر می‌آمدند و همان خط سرمه سیاهی که در آینه دیده بود به وضوح، این چشمان سیاه را آراسته بود. فترس به محض اینکه از حوض خارج شد. نگاهی به لباس‌های پاره پوره تنش کرد و گفت:

– لباس‌ها کوتاه شدند، امیدوارم تو این قصر لباس هم پیدا بشه.

آریا لبخند زد و گفت:

– نگران نباش، حتماً پیدا می‌شه.

آریا جلوتر از فترس از آینه خارج شد و فوراً متوجه شد سارا پشت آینه منتظرش ایستاده.

او درست آریا را نگریست سپس دستی به موهای خیشش کشید و گفت:

– خدا را شکر، هرگز امیدی نداشتم که دوباره همچنین روزهایی را ببینم.

در همین لحظه سوده با حالتی هیجان انگیز داد زد:

– اوه خدای من، فترس تو چقد جوون شدی!

فترس درست کنار آریا ایستاده بود، با ریش نقره‌ای رنگ موج‌دار و چهره‌ای با جذبه. از حالت چهره‌اش پیوسته این طور برداشت می‌شد که در حال تفکر است. سارا با دیدن فترس کمی جا خورد اما از حالت چهره‌اش مشخص بود که هنوز از او کینه به دل دارد.

فترس با غروری که شایسته آن قد و قامت بود کمی جلو آمد و با صدای کلفتی گفت:
- احساس می‌کنم دوباره متولد شدم.

سپس در حالی که به طرف مبل‌ها قدم برمی‌داشت کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد. در همان لحظه لباس‌های پاره او تغییر شکل دادند و تبدیل به یک دست لباس شیک سرمه‌ای رنگ با یک شنل بلند شدند که دنباله آن روی زمین کشیده می‌شد.
آریا با هیجان گفت:

- تو چه جوری این کارو کردی؟!

سوده لبخندی زد و گفت:

- تو هنوز خیلی چیزا باید یاد بگیری. البته باید بگم تو، همین الانم نسبت به هم سن و سال‌های خودت جلویی! این از ظاهری که حوض وجود به تو بخشیده مشخصه. سپس جلو آمد و ادامه داد: خب دوست داری لباست چه رنگی باشه؟

- احتیاجی به این کار نیست استاد. من یه چیز بهتر اینجا سراغ دارم.

این صدای سارا بود که بار دیگر توجه آریا را به خود جلب می‌کرد. او در حالی که سعی می‌کرد دستگیره بزرگی را از پهلوی یکی از کاناپه‌ها حرکت دهد ادامه داد:

- صاحب قبلی اینجا علاقه زیادی به تجملات داشت. کراسوس همیشه لباس‌هایی را می‌پوشید که تو دنیا بهترین باشن.

در همین لحظه سرانجام دستگیره حرکت کرد و با صدای هومی یکی از دیوارها حرکت کرد و همانند یک در بزرگ سنگی کنار رفت. آن در ختم می‌شد به یک سالن بزرگتر که مملو بود از طلا و جواهر و همچنین لباس‌هایی که آریا حتی در خواب هم نمی‌دید. سوده میان حرف سارا پرید و گفت:

- عجیبه، به نظر میاد همه اون لباس‌ها برات اندازه باشن.

فترس پاسخ داد:

- فکر می‌کنم به خاطر اون انگشتر باشه.

آریا فوراً چرخى در میان کوه‌های انباشته شده از طلا زد و با افسوس گفت:

- بیچاره اگه می‌دونست یه روز باید اینا رو بذاره و بره هیچوقت جمعشون نمی‌کرد.

از میان تمام لباس‌هایی که آنجا بودند، یک دست لباس شبیه همان لباس‌هایی که قَطمیر در روزهای اول آشنایشان به او داده بود را پیدا کرد و فوراً پوشید و البته تفاوت این لباس به وضوح قابل احساس بود، چرا که بسیار چشم نوازتر و لطیف‌تر از تمام لباس‌هایی بود که آریا تا آن زمان دیده بود.

هنگامی که آریا با آن لباس‌ها جلوی دیگران ظاهر شد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد برق شادی‌ای بود که در چشمان سارا موج می‌زد. آریا بدون این که خودش هم متوجه شود یک راست به طرف او رفت و گفت:

- مادر بزرگ!

- پسر...م...

سارا اشک‌هایش را با دست پاک کرد و بغضش را فرو داد و ادامه داد:

- تو این لباس چقدر شبیه پدرت شدی. اونم همیشه عاشق لباس سیاه بود. آریا دست‌های سارا را گرفت و کنار او نشست و بدون اینکه حرفی بزند خودش را با نوازش دست‌های پیر او مشغول کرد. چند دقیقه بعد سوده بلند شد و با لحن شادی گفت:

- هی دختر خانم بهتره فعلاً بس کنی. این نازا رو واسه قَطمیر بکن. الان می‌خوایم

جشن بگیریم...

سارا با لبخند اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- چشم استاد.

او از جایش بلند شد و کف دست‌هایش را بهم زد، فوراً صدای غفیت‌ها از پشت در بلند شد.

- بله ارباب ...

سارا در جواب گفت:

– برای امشب شام مفصلی آماده کنید و مقداری هم نوشیدنی گوارای بهشتی تهیه کنید.

آریا با تعجب پرسید:

– اونا از شما حرف شنوی دارند؟!

– خب من ده سال تمام ساقی مخصوص کراسوس بودم. این مقام کوچکی توی این

قصر نیست!

فترس در حالی که به مبل تکیه می‌داد، گفت:

– از میدگارد خبر تازه‌ای ندارین؟ این کراسوس به اونجا هم سر می‌زد یا نه؟

سارا پاسخ داد:

– بله، اون تقریباً همیشه در حال مسافرت بین هفت وادی بود، اما تا جایی که من می

دونم زیاد علاقه‌ای به میدگارد نداشت. فقط هر از چند گاهی برای جاسوسی به اونجا می

رفت، آخه اون یکی از مریدان قابل اعتماد خفقان بود.

سارا جمله‌اش را تمام کرد و دوباره سرجایش نشست و آریا کمی خودش را جابجا کرد

و در حالی که سرش را روی پای سارا می‌گذاشت به همین شکل روی مبل لم داد و با

شوخی گفت:

– اگه همه مریدان خفقان مثل کراسوس باشن کارمون زاره.

– حق با آریاست.

سوده با لحن جدی‌تری کلام آریا را ادامه داد:

– از قرار معلوم اگه شما شانس نمی‌آوردین هرگز حریف کراسوس نمی‌شدین.

فترس با صدای کلفتش گفت: "همین طوره" و سوده ادامه داد: "ما باید در این مورد

خیلی جدی‌تر فکر کنیم و یک راه حل براش پیدا کنیم. دیوها موجودات قدرتمندی هستند و

به آسونی شکست نمی‌خورن." سوده پس از اتمام این جمله سارا را مخاطب قرار داد و گفت:

– دیگه چه اطلاعاتی راجع به خفقان و دار و دسته ش داری؟

سارا کمی مکث کرد و گفت:

- کراسوس به ما اجازه دخالت در این امور را نمی‌داد. کارهای مربوط به خفقان را شخصاً انجام می‌داد. من فقط می‌دیدم که اون و خفقان در سال چند بار همدیگر را ملاقات می‌کردند. معمولاً ملاقات‌های آنها در جاهایی صورت می‌گرفت که غیرقابل نفوذ بودند. مثل همین قصر.

- جاهای دیگری هم مثل این وجود دارند؟ معنی حرفت اینه که...
- نه دقیقاً مثل این. مثلاً کوه‌های هزار شاخه، عالم دود، دره‌های شیطانی و قصر شیشه‌ای.

دهان آریا از تعجب باز مانده بود چرا که هیچ یک از این اسامی را قبلاً نشنیده بود. سوده با تعجب پرسید:

- یه شایعاتی راجع به افسانه قصر شیشه‌ای که زیر آب حرکت می‌کنه شنیده بودم اما در مورد سایر جاها...!

فترس حرف او را قطع کرد و گفت:

- وقتی تو درک بودم در مورد دره‌های شیطانی چیزهایی می‌شنیدم. اونجا یک سرزمینه که به وسیله ششصد و شصت و شش دره احاطه شده است و هر روز تنها یکی از اون دره‌ها به سرزمین شیطان می‌رسه و مابقی همه به درک ختم می‌شن.

سارا با حرکت سر، حرف او را تأیید کرد و در ادامه حرف او گفت:

- کراسوس و خفقان در هر ملاقات، محل و مشخصات ملاقات بعدی را تعیین می‌کردن. با چیزهایی که من از اون‌ها دیدم خفقان تعداد افرادش کمتر از حکومت شاه کاظمه، اما افراد خفقان خیلی نیرومندتر از سربازان حکومت هستند.

در ضمن باید اضافه کنم که کراسوس قاصد هفت وادی بود اون پیغام‌هایی را از خفقان می‌گرفت و به تمام نیروهای اهریمنی ابلاغ می‌کرد و همیشه با خفقان در ارتباط بود...
فترس گفت:

- معنی این حرف اینه که ما مدت زیادی نمی‌تونیم اینجا بمونیم چون اون دیر یا زود می‌فهمه که کراسوس مرده و دنبال قاتلش خواهد گشت و اگه بفهمه که آریا هنوز زنده است به

دردسر می‌افتیم.

سوده اضافه کرد:

- حق با فترسه. بهتره فعلاً زنده موندن آریا مخفی بمونه. بنابراین ما نمی‌تونیم به میدگارد برگردیم.

آریا از جایش بلند شد و با جدیت گفت:

- چرا ما به میدگارد بر نمی‌گردیم؟ پس... پس...

سوده پاسخ داد:

- این به خاطر خودته، به خاطر خانواده ات و به خاطر همه مردم. تو که دوست نداری جون اونا به خطر بیفته؟!

آریا ناامیدانه دستی در موهای بلندش کشید و سر جایش نشست و در فکر فرو رفت...

ادامه دارد...

سخنی کوتاه با خوانندگان عزیز

در ابتدای کلام سپاس می گویم شما عزیزانی را که دنیای کوچک بنده را لایق تفرج و پرواز اذهان خلاق خود پنداشتید و این حقیر را در هوای با صفای میدگارد همراهی نمودید.

امیدوارم کاری که هم اکنون خواندن آن را به پایان رساندید توانسته باشد جایی نه چندان بزرگ در سلیقه شما باز کرده باشد و مورد پسند واقع شده باشد.

و در آخر ضمن تشکر از کلیه خوانندگان عزیز که با نظرات سازنده خودشان

انگیزه ای می شوند برای ادامه این راه پر فراز و نشیب...

خوانندگان گرامی می توانند از طرق زیر با نویسنده در تماس باشند:

کانال تلگرام :

@A_R_SALEHI

وب سایت:

Ahmad-reza-salehi.com

احمد رضا صالحی